

کتابخانه رستار

@RastarPub



شراذیش

چلکاش

و چند داستان دیگر



ترجمهٔ کاظم انصاری

نوشتهٔ ماکسیم گورکی

قیمت ۱۶۵ تومان



چلکاش

چاپ سوم

چلکاش

و چند داستان دیگر

ماکسیم گورکی

(1868-1936)

ترجمہ کاظم انصاری



نشرانیہ

تہران، ۱۳۶۹

Gorky Maksim
Pseud of Aleksey
Mikhaylovich Peshkov



نشراندیشه

تهران - خیابان جمهوری اسلامی شماره ۹۹ تلفن ۳۰۲۹۶۳

چلکاش و چند داستان دیگر

ماکسیم گورکی

ترجمه کاظم انصاری

چاپ اول ۱۳۴۴

چاپ سوم با تجدید نظر و اضافات ۱۳۶۹

تیراژ: ۴۰۰۰ جلد

چاپ: چاپ افست مرتضی

صحافی زرین

حق چاپ برای نشراندیشه محفوظ

قصه‌ها

۶	چلکاش
۵۰	اندوه بی‌پایان
۷۶	ماکارچودرا
۹۲	کانوالوف
۱۵۸	مکافات
۱۶۱	پری کوچک و چوپان جوان
۲۰۱	چند روز در نقش سردبیر روزنامه
۲۳۱	ابلیس

چلکاش

آسمان کبود سرزمین جنوب را گرد و غبار فرا گرفته ، تیره و تار ساخته بود ؛ گوئی آفتاب سوزان از خلال پردهٔ نازک و خاکستری رنگی به دریای سبز قام مینگریست . سطح محدود لنگرگاه در نتیجهٔ ضربات پاروها و گردش پروانه‌های کشتی‌های بخار و پشت‌گرده ماهی‌شکل قایق‌های ترکی و سفاین دیگر شکافته میشد و بواسطهٔ تلاطم دریا عکس خورشید در آن پدیدار نبود . امواج دریا که در زیر بارهای سنگین که بردوش میکشید خسته و فرسوده مینمود ، چون اژدهای زنجیر شده بکنار لنگرگاه ، از شدت خشم خود رابه بدنه‌های کشتی‌ها و ساحل میزد و شکوه مینمود ، کف کرده بزباله آلوده می‌گشت .

صدای زنجیر لنگرها و واگن‌های حمل و نقل ، صدای خشن و دلخراش تصادم ورق‌های آهن روی سنگفرش ، آهنگ بم بر خورد قطعات چوب بیکدیگر ، صدای ناموزون ارابه‌های سواری ، صفیر زیر و بم کشتی‌های بخار و هیاهوی باربران و ملوانان و سربازان ایستگاه گمرک درهم می‌میخت و برای جلوه دادن این صحنهٔ روزگار و زحمت موسیقی گوش‌خراشی ترتیب میداد . چنان مینمود که این صداها مانند گردبادی بر فراز لنگرگاه در آسمان ایستاده است و هر لحظه امواج جدیدی از این هیاهو برخاسته بآن نزدیک میشود . این امواج گاهی چنان مهیب و غران بود که تصور میرفت هر چه در آن اطراف است بشدت میلرزاند و زمانی چنان زیر و نافذ میشد که هوای غبار آلود و خفقان آور لنگرگاه را میشکافت .

انگاری صخره‌ها ، سنگها ، قطعات آهن و چوب و کشتی‌ها و حتی مردم هم آهنگ با اصوات مهیب سرود آشپز مارکور (۱) بنفس کشیدن افتاده‌اند ولی صدای مردم که در میان این آهنگها و هیاهو بزحمت شنیده میشد بسیار ضعیف و مضحک بنظر می‌آمد و این مردم هم که خود موجد اصلی این هیاهو بودند فوق‌العاده مضحک و قابل ترحم جلوه میکردند . این مردم که با چهره‌های گرد آلود قامت‌های ضعیف خود را که در زیر بارهای سنگین خم شده بود در لباس‌های کهنه و مندرس پنهان میکردند با شتاب و عجله با طرف میدویدند ، گاهی در بین طبقات ضخیم گرد و غبار و زمانی در خلال امواج این هیاهو و گرما ناپدید میشدند .

اینها نسبت به عظمت چرخهای آهنین و کوههای بارو عرابه های پرسرو صدا و نسبت بهمه آنچه که خود موجد و صانع آن بودند بسیار کوچک و حقیر بنظر میرسیدند؛ مصنوعات ایشان آنها را زیر سلطه و نفوذ خود در آورده و شخصیت حقیقی را از ایشان سلب کرده بود .

کشتی های عظیم که در کار حرکت بود سوت میکشید ، ناله میکرد ، آلهای عمیق بر میآورد و از هر صدائی که از آنها بر میخواست اثرات تحقیر و تمسخر نسبت باین مردم گرد آلود و تیره روز که روی صحنه کشتی ها با طراف میدویدند و انبارهای بزرگ آنها را بامحصول و مصنوع زحمات طاقت فرسای خود پر میکردند مشاهده میشد . . منظره صاف طویل باربران که خروارها غله بر پشت گرفته بازحمت و رنج فراوان بشکم های بزرگ کشتی ها میریختند تا در نتیجه با چند سیر از همان غله شکم خود را سیر کنند برآستی هم مضحک و هم گریه آور بود . هنگام مقایسه وضع این مردم ژنده پوش که عرق ریزان از خستگی و گرما بجان آمده بودند باماشینهای عظیم و جسیم که در نور خورشید میدرخشید و مصنوع همین مردم بود - ماشینهایی که نه تنها با قوه بخار بلکه با خون و نیروی عضلات سازندگانشان بحرکت میآمد - منظومه کاملی جلوه گرمیشد که در عین بیرحمی و قساوت مسخره آمیز و مضحک مینمود .

گرد و غبار و هیاهو چشم و گوش را کور و کرمی ساخت و شامه را تحریک میکرد ، گرمای خفقان آور بدن را میگذاخت و خسته و بی طاقت میساخت . از سر پای این محیط شتاب و بیصبری می بارید و گوئی در کمین است بلیه ای عظیم یا انفجاری مهیب بر پا کند تا در هوای آرام پس از توفان انفجار تنفس آزاد تر و راحت تر شود ، روی زمین سکوتی برقرار گردد ، این هیاهوی وحشت انگیز که انسان را کرم میکرد و بر میانگیخت از میان برود و آنگاه شهر دوباره آرام و دریا صاف شود و آسمان شکوه و جلال خود را بدست آورد .

ناگاه دوازده ضربه یکنواخت و رسا از زنگی برخاست و همینکه صدای آخرین ضربه زنگ مسی خاموش شد موسیقی وحشت بار رنج و زحمت آرامتر گردید و پس از یک دقیقه صدای نجوای مردی خفقان گرفته تبدیل شد . دیگر فریاد و غوغای مردم و زمزمه امواج شنیده میشد زیرا هنگام ظهر فرا رسیده بود .

بشنیدن صدای زنگ باربران از کاردست کشیدند و دسته دسته در لنگر-
 گاه متفرق شدند و از زنهای دستفروش برای خود نان و قاتقی خریده روی
 همان سنگفرش بندر در سایه نشستند و مشغول خوردن غذای ظهر شدند . در
 اینحال گریشگا چلکاش، آن گرگ پرباران دیده، که همه اهالی لنگرگاه او
 را می شناختند پیداشد . چلکاش در باد گساری افراط میکرد و دزدی ماهر و
 گستاخ بود . بیشتر اوقات با پای برهنه راه میرفت و شلوار کهنه نخی بپا
 میکرد ؛ کلاه نداشت ، از گریبان پیراهن چیت چر کینی که بتن داشت استخوان
 های خشک و برجسته سینه اش کد پوست قهوه ای رنگی آنرا پوشانیده بود دیده
 میشد . چهره کشیده او در عین پژمردگی سبانه بنظر میآمد و از موهای ژولیده
 او که تك تك سفید شده بود پیدا بود که هم اکنون از خواب بیدار شده است .
 روی سیل بور او قطعه گاهی چسبیده و روی موهای زبر گونه چپ که تازه
 تراشیده بود پرگاه دیگری مشاهده میشد . شاخه کوچک درخت کاجی را که
 تازه کنده بود پشت گوش گذاشته بود . روی هم رفته چلکاش مردی بلند قامت،
 لاغر اندام و تا اندازه ای خمیده پشت بود . آهسته روی سنگفرش قدم میزد
 و دماغ گوژدار و عقابی شکل خود را با طرف حرکت میداد و چشمان بی فروغ
 و خاکستری رنگش میدرخشید و با نظره های نافذ بگرد خود می نگریست، گوئی
 میان باربران کسی را جستجو میکند . سبیلهای بور پر پشت و دراز او گاه گاه
 چون سبیل گربه حرکت میکرد و دستها را که به پشت زده بود بهم میمالید و
 با عصبانیت انگشتهای دراز و کج و محکم خود را جمع و باز میکرد . حتی در
 اینجاهم میان صدها نفر ولگرد خشن مانند خودش توجه اطرافیان را جلب
 میکرد زیرا بین ایشان چون عقابی میان پرندگان جلوه داشت و حرکات و
 رفتار او که گرچه ظاهراً سبک و آرام بود ولی در حقیقت مانند پرواز همان
 مرغ درنده ای که قیافه چلکاش شخص را بیاد او می انداخت سریع و نافذ بنظر
 میرسید .

وقتی چلکاش بنزدیک دسته‌ای از باربران لخت که در سایه کیسه‌های ذغال نشسته بودند رسید جوان کوتاه قدی بطرف او آمد. این جوان قیافه‌ای کودن داشت؛ خراشها و لکهای قرمزی در چهره و گردنش دیده میشد و چنین بنظر می‌آمد که بتازگی کتک مفصلی خورده است. جوانک همینکه چلکاش را دید از جا برخاست و پهلوی او برآه افتاد و آهسته آهسته سخن کرد و گفت:

— ملوانان فهمیده‌اند که دو عدل پارچه گم شده است و مشغول جستجو هستند.

چلکاش با آرامش بسراپای او نگرسته گفت:

— عجب!

— عجب یعنی چه؟ میگویم جستجو میکنند.

— مگر مرا خواسته‌اند که در پیدا کردن دزد با آنها کمک کنم؟
 بگفتن این سخن چلکاش بطرفی که انبارهای مؤسسه کشتی رانی واقع شده بود نگاه کرد و با تبسم گفت:

— برو کم شو!

رفیقش بطرف باربران برگشت ولی صدای چلکاش بلند شد:

— آهای! صبر کن به بینم چه کسی ترا اینطور بزرگ کرده؟ - به بین
 چطور بر سر صورتش فاتحه خوانده‌اند! ... میشکارا اینجا ندیدی؟
 رفیقش همانطوری که بسمت همقطاران خود میرفت فریاد زد:

— نه! خیلی وقت است او را ندیده‌ام.

چلکاش برآه خود ادامه داد. بر خورد او با همه کس بوضع خاصی بود، انگار همه او را بخوبی می‌شناختند. اما برخلاف معمول که همیشه شاد و خوشحال بود و شوخی میکرد امروز ظاهراً سرحال نبود و بسؤالاتی که از او میکردند بریده بریده و خشن جواب میداد.

نگهبان گمرک با چشمهای سبز تیره و آلوده بگرد و غبار آماده بحمله از پشت بسته‌های مالالتجاره بیرون آمد، راه را بر چلکاش بست و در برابر وی ایستاد، بادست چپ دسته شمشیر خود را گرفته بود و با دست راست کوشش میکرد یقه چلکاش را بگیرد، پی‌درپی فریاد میکرد:

— ایست! کجا میروی؟

چلکاش یکقدم بعقب رفت، بچشمهای نگهبان نگاهی کرد و تبسم خشکی بر لب آورد.

نگهبان قره‌نوکر کوشش میکرد تا بصورت سرخ و محیصل خود قیافه مهیبی بدهد، باد دردهان انداخته بود اما بن عمل صورت او را گردتر کرده

ویرنگ بادنجان درآورده بود و با جنبش نامنظم ابرو و چشم که بیش از حد گشاد شده بود قیافه مضحك و خنده آوری پاومیداد .

عاقبت نگهبان با تهدید فریاد کرد :

– بتو گفته بودم که حق نداری به لنگرگاه بیائی و گرنه دندهات را خورد میکنم ! حالا باز آمده ای ؟

چلکاش با آرامی دستش را بطرف او دراز کرد و گفت :

– سلام سمیونیچ ! خیلی وقت است یکدیگر را ندیده ایم .

– کاش تا ابد ترا نه بینم ! برو ! برو !

اما با وجود این سمیونیچ دست او را که بسویش دراز شده بود فشار داد .

چلکاش بی آنکه دست سمیونیچ را از میان پنجه های قوی و محکم خود رها کند خیلی دوستانه و از روی محبت دست او را حرکت داد و گفت :

– خوب ، بگو به بینم میشکارا ندیدی ؟

– میشکا دیگر کیست ؟ من هیچ میشکائی را نمیشناسم . داداش ! برو

بیرون ! اگر انباردار ترا اینجا به بیند بتو ...

چلکاش سخن او را برید و گفت :

میشکا همان جوان موسرخی که من چندی پیش با او در کشتی کاستروما

کار میکردم .

– میشکائی که با هم دزدی میکردید . فهمیدم چه میگوئی . میشکای

ترا بمریضخانه بردند . گوی چدنی پایش را شکست . داداش ! بزبان خوش

میگویم از اینجا برو و گرنه پس گردنت را گرفته بیرون میاندازم .

– عجب ! تو که میگفتی میشکارا نمیشناسم ... اما معلوم شد او را

میشناسی . سمیونیچ ! برای چه امروز اوقات اینقدر تلخ است ؟

– بس است ! دهانم را با پر حرفی نبند ! راحت را بگیر و برو !

نگهبان عصبانی شده بود و پی در پی با طراف نگاه میکرد و میکوشید تا

دست خود را از میان پنجه قوی چلکاش درآورد اما چلکاش بی خیال از زیر

ابروهای پر پشت باو نگاه میکرد و بی آنکه دستش را رها کند بسخن خود

ادامه میداد :

– بیهوده شتاب مکن ! باید آنچه دلم میخواهد بگیرم و وقتی که

از حرف زدن سیرشدم خواهم رفت . خوب ، بگو به بینم حالت چطور است ؟ ..

زن و بچه هایت سلامت هستند ؟

سپس با نگاههای ثابت و تبسمی استهزاء آمیز دندانهای خود را نشان

داد و اضافه کرد :

– خیال دارم به مهمانی بخانه تو بیایم اما وقت ندارم ، همیشه مستم ...

– خوب ، بسیار خوب ، مرا رها کن ! شیطان لاغر ! شوخی را کنار بگذار ! من راستی که ... نکنند خیال داری من بعد بخانه ها و خیابانها هم دستبرد می بزنی ؟

– برای چه در خیابانها ؟ همین جا برای صدسال من و تو کافی است . سمیونیچ ، بخدا که اجناس اینجا برای صدسال ما بس است ! شنیده ام که دوباره دو عدل پارچه کش رفته اند .. نگاه کن سمیونیچ ! قدری بیشتر احتیاط کن ! مبادا یکبار گرفتارشوی !

سمیونیچ خودش را گم کرده بود و میلرزید ، دهانش کف کرده بود ، دلش میخواست چیزی بگوید ولی چلکاش دستش را رها کرد و آسوده خاطر با قدمهای بلند بجانب درلنگر گاه برگشت . نگهبان دیوانه وارد شنام میداد و بدنبال او براه افتاد .

چلکاش خوشحال بود ، آهسته از میان دندانها سوت میزد ، دستها را در جیب شلوار کرده آهسته میرفت ، با اطرافیان خود شوخیهای زننده میکرد و با همان عبارات هم جواب میشنید .

– ناگاه شخصی از میان باربرها که ناهار خود را خورده و روی زمین دراز کشیده بود فریاد زد :

– گریشکا ! می بینی رئیس چطور تورا محافظت میکند .

چلکاش جواب داد :

– پای من برهنه است و سمیونیچ بدنبال من می آید که مبادا در اثر تصادم پایم زخمی شود .

در اینموقع چلکاش بدر رسیده بود ، دو نفر سرباز او را گرفتند و آهسته بخوابان انداختند .

چلکاش با نظر خیابان رفت و روی کنده درختی مقابل درمیخانه ای نشست . از درلنگر گاه صف گاریهای مال التجاره با صدای ناموزون خارج میشد و از سوی دیگر گاریهای خالی وارد میشد ، گاریچی ها روی گاریها نشسته بودند . از طرف لنگر گاه صدای سرسام آوری شنیده میشد و غبار غلیظی اطراف را فرا گرفته بود .

چلکاش در میان این هیاهو و ازدحام سرسام آور خود را سرخوش می یافت . در برابر چشمش عوائد سرشار و منافع بی غل و غشی با و لبخند می زد که برای

بدست آوردن آن فقط زحمتی اندک و مهارتی بسیار لازم داشت. او به چابکی و مهارت خویش اطمینان داشت و هر گاه چشم برهم می گذاشت در این اندیشه بود که چطور فردا با جیب‌های پر از اسکناس و برات بعیاشی خواهد رفت... بیاد رفیقش میشکا افتاد، پیش خود گفت: «راستی اگر پایش نشکسته بود امشب خیلی بدرد میخورد». ولی همینکه متوجه شد که تنها و بدون کمک میشکاشاید کاری از پیش نبرد سیل دشنام از دهانش خارج شد «باید دید هوا چطور است؟...» و با این فکر با آسمان و سپس در امتداد خیابان نگاه کرد.

در چند قدمی او کنار پیاده‌رو جوانکی روی سنگفرش نشسته و بکنده درختی تکیه داده بود. پیراهن و شلوار او راه‌راه بود و کلاه قرمز رنگ و کهنه‌ای بسرداشت، پهلوی او کیسه کوچک و داس بی‌دسته‌ای افتاده و بجای دسته رشته‌هایی از ساقه گندم بدور آن پیچیده شده بود. این جوانک شانه‌ای پهن، موی سرخ و چهره‌ای از اثر باد و تابش آفتاب سوخته داشت. با چشمهای درشت و کبود خویش با مهربانی و اعتماد بطرف چلکاش نگاه می کرد.

چلکاش دندانهایش را نشان داده زبانش را در آورد، صورت ترسناکی بخود گرفت و چشمهای دریده را بجانب او خیره ساخت.

جوانک ابتدا مبهوت شده بود و مژه‌هایش را بهم میزد ولی یکدفعه قهقهه زنان فریاد کرد:

— اوه! دیوانه شدی؟

و با این سخن بی آنکه از زمین بر خیزد با کمال لختی و بی مهارتی در حالیکه تو بره روی زمین کشیده میشد و لبه داس بسنگها میخورد بطرف کنده درختی که چلکاش روی آن نشسته بود خزید و شلوار چلکاش را گرفته گفت:

— داداش! بازی در آورده‌ای؟ معلوم میشود حالت خیلی خوش است. چلکاش از این جوانک سالم که قیافه‌ای مهربان و چشمی درخشان و کودکانه داشت خوشش آمد و با خنده گفت:

— بازی در آوردم، شیر خوره! مسخره گی بود. تواز درومی آئی؟
— پس چه؟... آری! یک جریب درو کردم، یک قروش گرفتم. کار و بار خراب است، دست زیاد شده، هر چه گرسنه این اطراف بوده اینجا جمع شده‌اند و مزد را پائین آورده‌اند. دیگر دست بهیج کار نمیشود زد. در کوبان شصت کوپیک مزد میدهند. کار عجیبی است!... میگویند سابق سه، چهار، پنج روبل نقره میدادند.

چلکاش سخن او را بریده گفت:

— سابق ... سابق همین قدر که بیک روسی نگاه می کردند سه روبل میدادند. تقریباً ده سال پیش کار من همین بود. بقریه قزاقها که وارد میشدم میگفتم روسی هستم. فوراً آدم را نگاه میکردند، بدنش دست میکشیدند، اینطرف و آنطرف حرکتش میدادند و سه روبل هم باو میدادند. حتی شکمش را نیز سیر میکردند و عرقش را هم میدادند و هر چند روز یکبار میل داشت میتوانست آنجا بماند. (۱)

آن جوان با دقت فوق العاده بحرهای چلکاش گوش میداد، ابتدا دهانش باز مانده بود و از چهره اش آثار بهت و لذت نمایان بود. اما بعد که دانست این ژنده پوش دروغ میگوید قاه قاه خندید. چلکاش قیافه جدی خود را حفظ کرد و خنده ای که بلبش بسته بود زیر سیلها مخفی ساخت.

باز آن جوانك گفت :

— دیوانه ! شاید خیال می کنی راست میگوئی و منم بحرهای تو گوش میدهم و باور می کنم ... نه! هرگز ..! بخدا که سابق آنجا ...

— خوب، مگر من چه گفتم؟ منم گفتم که سابق ... جوانك دستش را تکان داد و گفت :

— برو دنبال کارت ! چه کاره هستی؟ چکمه دوزی یا خیاطی؟ ها!

چلکاش پرسید :

— چه کاره ام؟

و پس از اندکی تأمل گفت :

— من ماهی گیرم .

— ماهی گیر ! عجب ، عجب ! پس ماهی گیری !

— برای چه ماهی بگیرم؟ ماهیگیرهای اینجا تنها ماهی نمیکیرند، بیشتر غریقهها، لنگرهای کهنه و کشتیهای غرق شده و امثال آن را از آب بیرون میآورند. برای اینکار قلابهای مخصوصی دارند.

جوانك سخن او را برید و گفت :

— خوب بگو ! باز دروغ بگو ! بیشتر دروغ بگو ! ... به بینم ! شاید تو

هم از آن ماهیگیرها هستی که این شعر را میخوانند :

۱ — بیشتر قزاقها دشمن روسها بودند و هر وقت یک نفر روسی میدیدند او را اسیر میکردند. چلکاش چون ولگرد بود موقعیکه گرسنگی باو فشار میآورد بقریه قزاقها میرفت و میگفت من روسی هستم تا او را اسیر کنند و غذایش را بدهند. «م»

ماتور میاندازیم

اما در ساحل و روی زمین

در انبارها و بازار اندازها .

چلکاش نگاهی باتبسم باو کرد و گفت :

- تو اینجور ماهیگیرها را دیده‌ای ؟

- نه ! کجا دیده‌ام ؟ فقط وصف آنها را شنیده‌ام .

- از آنها خوشت می‌آید ؟

- از آنها ؟ پس چه ... بچه‌های آزادویی قید ...

- آزادی برای تو چه فائده دارد ؟ . . . مگر آزادی را دوست

داری ؟

- البته که دوست دارم ! آدم آزاد آقا و ارباب خود است ، هر جا

بخواهد میرود ، هر کاری که میل داشته باشد میکند ... و اگر بتواند نظم و

ترتیب را مراعات کند دیگر سنگی بگردنش آویزان نیست ، برود گردش کند

ولی فقط خدا را در نظر داشته باشد .

چلکاش بشنیدن این سخن از روی تحقیر آب دهان بزمین انداخت و رویش

را از جوانک برگرداندا اما جوانک بسخنش ادامه میداد :

- حالا سرگذشت مرا گوش کن ! پدرم مرد ، ثروتی نداشت . من و

مادر پریم روی زمین لخت ماندیم ، خوب ، چه باید کرد ؟ باید زندگی کرد . اما

چطور ؟ نمیدانم . گاهی با خود میگویم : « اگر داماد سرخانه بشوم خیلی

خوب است . » اما آیا دختر چیزداری را بمن میدهند ؟ ... نه ! شیطان هم

دخترش را بکسی مثل من نمیدهد ... حتی اگر مدت‌ها ... مثلاً یک سال هم باو

التماس کنم نخواهد داد . حالا می‌بینی من چه وضعی دارم ؟ اگر صد و پنجاه

روبل داشتم همین الساعه روی پای خود تکیه میکردم و آنوقت بمن میگفتند :

« آنتی پو ! میخواهی ما فا را بکنیزی قبول کنی ؟ » جواب میدادم « نه ،

شکر خدا که درده تنها یک دختر پیدا نمیشود . » دست کم اگر تنها خودم یک

نفر بودم و مادرم نبود !!!

در اینحال جوانک آهی کشید و گفت :

- آه ! اما حالا جز اینکه داماد سرخانه بشوم چاره ندارم . گاهی

فکر میکنم : « خوب است بکوبان بروم و یک دو بست روبلی جمع کنم . دیگر

کارم تمام است و ارباب میشوم . » ولی افسوس که وسیله رفتن با نجاران ندارم .

پس مجبورم مزدوری کنم و با این وضع هرگز نخواهم توانست بزندگانیم

سرو صورتی بدهم

باهمه این بدبختیها جوانك میل نداشت داماد سرخانه بشود حتی وقتیکه این سخن را میگفت محزون و شرم زده مینمود، چهره اش تیره و اندوهناك بنظر میرسید و خود را روی زمین بدینسو و آنسومیکشاند.

چلکاش پرسید:

- پس حالا کجا میروی؟

- راست میگوئی - کجا میروم؟ معلوم است که بخانه میروم.

- خوب، داداش! نمیدانستم، خیال میکردم شاید میخواهی بترکیه

بروی.

- به ترکیه؟ بگوبه بینم کدام دینداری تاکنون بترکیه رفته است؟

آی حرف میزنی!

چلکاش آهی کشید و رویش را از جوانك برگرداند و گفت:

- عجب احمقی هستی؟

این جوان روستائی که تندرست و سالم مینمود يك حس تازه ای را در چلکاش برمی انگیخت ... این حس نهان و غم انگیز آهسته بیدار میشد و در اعماق دل چلکاش بحرکت میآمد و کمترین اثرش این بود که مانع میشد تا چلکاش فکرش را تمرکز بدهد و نقشه ای را که بایستی امشب عملی نماید طرح کند. جوانك پس از شنیدن دشنام آهسته آهسته چیزی میگفت و گاه گاه باین لات پا برهنه چپ چپ نگاه میکرد، دهانش را بطور مضحك و خنده آوری پر باد کرده بود و با چشمهای تنگ دریده او را می پائید و شاید انتظار نداشت که گفتگوی او باین ژنده پوش سبیلو باین زودی و باین صورت موهن پایان برسد.

چلکاش دیگر بوی توجه نداشت و همان نظوری که روی کنده درخت نشسته بود با پنج انگشت روی آن رنگ میگرفت و متفکرانه سوت میکشید. اما جوانك میخواست با او حسابش را تصفیه کند. پس دوباره گفت:

- آهای! ماهیگیر! تو همیشه اینطور مست میکنی؟

ولی هنوز حرفش را تمام نکرده بود که چلکاش صورتش را بجانب او برگردانید و پرسید:

- گوش کن! بچه شیرخوره! میخواهی امشب با من درکاری شرکت کنی؟

زود، زود جواب بده!

- چه کاری؟

- چطور چه کاری؟ ... هرکاری که من میگویم ... میرویم ماهی میگیریم.

توپارو بزنی!

— خوب ... چه باید کرد؟ می‌آیم و کار می‌کنم. اما آنجا ... مبادا با تو که می‌آیم گیر بیفتم؟ ... تو خیلی ... تو آدم حقه باز و مشکوکی هستی.

چنگاش حوصله‌اش تنگ شد و سوزشی در سینه احساس کرد، با بغض و خشم آهسته گفت:

— حرفی را که نمی‌فهمی نزن! وگرنه مجبورم مشتت بزنم تا چشمت روشن شود.

بگفتن این سخن از روی کنده درخت پائین جست، با دست چپ سبیل خود را گرفت و مشت راستش را گره کرد، چشمهایش برق میزد. جوانک ترسید و شتابان با طرف نگاه کرد؛ از ترس چشمانش را بهم میزد؛ فوراً از روی زمین بلند شد. آن دو با خشم و غضب یکدیگر را ورنه می‌کردند و خاموش بودند. سرانجام چنگاش با خشونت گفت:

— خوب، حاضری؟

از توهینی که این گوساله با او کرده بود خورش بجوش آمد و از شدت خشم می‌لرزید. موقع حرف زدن با حقارت باو نظر می‌کرد اما در اینحال کینه‌ای از او در دلش پیدا شده بود، مخصوصاً بجشمهای کبود و روشن و چهره سالم و سوخته از آفتاب و دستهای قوی و کوتاه جوانک رشک می‌برد. از جوانک نفرت داشت زیرا بطوری که میگفت دردهی قطعه زمینی داشت و در آنجا خانه‌ای متعلق باو بود و دهقان سرمایه داری او را بدامادی قبول می‌کرد، از اینجهت بتمام زندگی جوانک از گذشته و آینده حسد می‌ورزید و مخصوصاً از اینجهت نسبت بوی متنفر بود که این بچه در مقابل او حسرات کرده و گفته بود که آزادی را دوست میدارد حال آنکه نه ارزش آزادی را میدانست و نه احتیاج آنرا درک می‌کرد و قطعی است اگر کسی را که از خود پست تر می‌شماری آنچه را که تو دوست میداری یا از آن نفرت داری دوست داشته باشد و یا از آن نفرت کند و در نتیجه در این باب با تو شبیه باشد همیشه دیدار او برای تو مطبوع نیست.

جوانک به چنگاش نگاه می‌کرد و او را ارباب و آقای خود می‌پنداشت. عاقبت گفت:

— حرفی ندارم. من دنبال کار می‌گردم. برای من تفاوت نمی‌کند که نزد تو یا نزد دیگری کار کنم. این حرفها را برای این گفتم که میدیدم تو بکارگران شباهتی نداری و از آن ولگردان هستی و بسیار خوب میدانم که همه کس ممکن است مست شود. خدایا! مگر من مست ندیده‌ام! آه! چقدر هم بسیار

دیده‌ام ... فقط هنوز مستی مثل تو ندیده بودم .

چلكاش ملایمتر پرسید:

-- خوب ، بس است ! راضی هستی ؟

-- مرا میگوئی ! آری ! راه بیفت برویم ! چه قدر مزد میدهی ؟

- تا به بینم کارچه باشد . هر چه قدر کار کنی ... یعنی شکار چطور باشد ...

ممکن است پنج روبل بدهم . فهمیدی ؟

وقتی گفتگو از پول بمیان آمد جوانك دهاتی میخواست بیشتر دقت کند و از اجیر کننده خود هم دقت بیشتری را توقع داشت . از اینجهت دوباره حس عدم اعتماد و سوءظن در جوانك تحریك شد و گفت :

-- داداش ! این قسم مزد گرفتنها معمول من نیست . من از این حرفها سر در نمیآورم .

در اینجا چلكاش نقش همیشگی خود را بازی کرد و گفت :

- چانه زن ! صبر کن ! برویم بمیخانه !

پس در کنار هم میان خیابان براه افتادند . چلكاش قیافه جدی چون کارفرمایان بخود گرفته بود و سبیلش را تاب میداد . از سیمای جوانك پیدا بود که حاضر است اوامر ارباب خود را اطاعت کند اما آثار عدم اعتماد و ترس هم هنوز در چهره او دیده میشود . چلكاش پرسید:

- بگو به بینم اسمت چیست ؟

جوانك جواب داد :

- گاوریل !

وقتی آنها به میخانه کثیف و دود زده ایکه همیشه چلكاش با نجا میرفت داخل شدند چلكاش نزدیک بـوفه رفت و بالحن دوستانه مانند يك مشتری همیشگی يك بطرودکا ، آش کلم ، گوشت سرخ کرده و چای سفارش داد و حساب آنها را روی کاغذی نوشته روی میز بوفه چای انداخت و گفت: «نسیه میبرم» . بوفه چای بی آنکه سخنی بگوید در جواب سر را بعلامت تسلیم حرکت داد . گاوریل که با وضع نامرتب ارباب خود ، چلكاش ، تصور نمیکرد کسی بوی اهمیت بدهد و اوامرش را اجرا کند در نتیجه عمل میخانه چای احترام و اعتمادی در خود نسبت با او احساس کرد . پس چلكاش گفت :

-- خوب ، حالا وقتی غذا میخوریم راجع بکارهای خود حرف میزنیم . چند دقیقه اینجا بنشین ! من باید بعضی جاها بروم .

و با این سخن از در خارج شد . گاوریل اطرافش را تماشا کرد . این میخانه در زیر زمینی تاریك و مرطوب واقع بود . بوی خفه کننده و تند و دودکا

دود توتون ، بوی قیر فضای آنرا پر کرده بود . در مقابل گاوریل پشت میز مرد مستی که لباس ملوانی در برداشت نشسته ، ریشش قرمز ، سراپایش را گرد ذغال پوشانده و بلباسش تکه‌های قیرچسبیده بود . هر دقیقه سکسکه می‌کرد و با کلمات شکسته و بریده شعری زیر لب می‌خواند ؛ گاهی صدایش از بیخ حلق بیرون می‌آمد و اینطور بنظر میرسید که روسی نیست ، پشت سر او دو نفر ملداوی با موهای سیاه و چهره‌های سوخته در لباس مندرس ، پاره پاره نشسته بودند . آنها هم مست بودند و شعر می‌خواندند .

خلاصه در آن میخانه تاریک قیافه‌های مختلفی دیده میشد که همه‌هیاهو میکردند و پریشان و نیمه مست ، ژولیده و مضطرب بنظر می‌آمدند .

گاوریل از مشاهده این منظره بوحشت افتاد و آرزو داشت هر چه زودتر اربابش مراجعت کند . تمام صداها در میخانه بهم آمیخته بود ، انگار حیوان عظیم و عجیبی می‌گرد . این صدا که از هزارها آهنک مختلف و شکسته و لرزان تشکیل شده بود چون پرندۀ وحشی که در قفس سرگردان است و راه فراری بخارج ندارد ، در فضای این سوراخ سنگی که نام میخانه بر آن نهاده بودند می‌پیچید . گاوریل احساس میکرد که اعضایش سنگین شده است ، سرش بدوران افتاده بود ، چشمش که با کنجکاو و ترس اطراف میخانه را پیرانداز میکرد سیاهی میرفت .

سرانجام چلکاش مراجعت کرد و با او مشغول خوردن و نوشیدن شد . گاوریل از جام سوم مست شد ، نشاطی باو دست داده بود ، میخواست باربایش یعنی باین مرد مشهور که او را به غذاهای لذیذ دعوت کرده بود با عباراتی شیرین و دلپذیر سخن گوید اما سخنانش بسبب سنگینی زبان که در اثر نوشابه پیدا شده بود ازدهانش بیرون نمی‌آمد .

در این حال چلکاش متوجه او شد و با خنده تمسخر آمیزی گفت :
 - مست شدی! ... آه ! بی‌بوته! یا پنج گیلاس ... پس چطور می‌خواهی کار کنی ؟ ...

گاوریل بالکنتت زبان گفت :

- رفیق ، ترس! من بتو خدمت میکنم ... بگذار ترا ببوسم !
 چلکاش گفت :

- خوب ، خوب! .. این گیلاس را هم بخور !

گاوریل آن گیلاس را هم نوشید و کار بجائی رسید که چشمش دو - دو افتاد و بی‌اراده خود را با بنظر و آنطرف حرکت میداد آثار خوشحالی و حماقت از چهره‌اش می‌بارید ، کوشش میکرد سخنی بگوید اما لبش بوضع

مضصکی بهم میخورد و صدائی مانند صدای گاو ازدهانش خارج میشود. چلکاش خیره خیره باو نگاه میکرد. مثل اینکه فکری بخاطرش آمده باشد پی درپی میخندید و سبیل را تاب میداد .

عربدهٔ مستان میخانه را پر کرده بود و آن ملوان سرخ مو دستش را روی میز تکیه داده بخواب رفته بود .

در اینحال چلکاش از جای خود برخاست و گفت :

– خوب ، بر خیز برویم !

گاوریل میخواست از جا بر خیزد اما نتوانست و پس از آنکه بی اراده دشنامهای زنده ای داد ، بخنده افتاد ؛ خنده اش کاملاً از بی شعوری و مستی او حکایت میکرد .

چلکاش ناچار دوباره در برابر او نشست و با خود گفت:

– نه ! کارش خراب است !

گاوریل با چشمهای بی فروغ بار بارش نگاه میکرد و بی درپی میخندید . ولی چلکاش با نگاههای نافذ متفکرانه باو مینگریست . در برابر خود جوانی را میدید که زندگانش در پنجهٔ گرگ مانند او افتاده است و بخوبی میدانست که این جوان چون موم در دست اوست و بهر شکلی که بخواهد او را در میآورد . هم میتواند او را بیچاره کند و هم میتواند باو مساعدت نماید و یک زندگانی روستائی پایداری را برایش تأمین سازد و در اینحال که خود را ولینعمت او می دانست معتقد شد که این جوان هیچوقت مزهٔ جامهائی را که سرنوشت باو چشانیده است نخواهد چشید . . . این بود که تمام این احساسات چلکاش را تحریک کرد و نسبت باو در خود حس پدیری و اربابی را درك نمود و بر حال این جوان رقت آورد . پس زیر بغل گاوریل را گرفته بلند کرد و بحیاط میخانه آورد و او را زیر سایهٔ پشتهٔ هیزمی نشانید و خود پهلوی وی نشست و مشغول چپق کشیدن شد . گاوریل اندکی حرکت کرد ، صدا های نامفهومی از دهان خارج ساخت ولی بزودی بخواب رفت .

چلکاش از گاوریل که با پاروهاور میرفت پرسید :

- خوب ، حاضری ؟

- نه هنوز ! حلقه پاروجانیهفته . باید يك پاروزد تا جا بیفتد .

- هرگز ! سروصدا راه نیانداز ! با دستت محکم روی آن فشار بده

دوباره سر جایش می افتد .

پس هر دو آهسته مشغول باز کردن قایق یکی از کشتی های شرا-ی

ناوگان شدند . این ناوگان را کشتی های شراعی و کروهای ترکیبی

تشکیل میداد که از الوارهای بلوط و چوب صندل و سندروس و خرما پر بود .

آن شب شب تاریکی بود ، طبقات ضخیم ابرهای سیاه در آسمان حرکت

میکرد ، دریا آرام و مثل روغن سیاه و غلیظ بنظر می آمد . از دریا بوی رطوبت

و نمک بمشام میرسید و امواجی که بدننه کشتی ها و ساحل میخورد و قایق

چلکاش را آهسته میلرزانید صدای خواب آور و ملایمی را بگوش میرسانید .

در مسافت دوری از ساحل کشتی ها چون هیولای سیاهی دیده میشد که

دکل های آنها با فانوسهای رنگارنگ در آسمان جلوه گری میکرد ، نور

فانوسها در دریا منعکس میشد و مثل این بود که لکه های زرد بسیاری را بر

سطح آب جاداده اند . هنگامیکه بر سطح سیاه و مخملی دریا امواجی پدید

می آمد این نقاط زرین با زیبایی تمام میلرزید . دریا چون کارگری که از

زحمت روزانه خسته و کوفته شده و بخواب عمیق و راحتی فرو رفته باشد

آرام و ساکت بود .

گاوریل پاروها را در آب انداخت و گفت :

- برویم !

چلکاش قایقرا از میان فضای تنگی که بین کشتی ها بود با مهارت

هدایت میکرد . قایق بسرعت شنا میگرد و آب در زیر ضربات پارو برنگ فسفر

میدرخشید و در پی قایق نوار ممتد و تابداری را بوجود می آورد .

چلکاش بالحن ملایمی پرسید :

— سرت چطور است ؟ دردمیکند ؟

— خیلی ... مثل مس صدا میکند ... الآن قدری آب ب سرم میزنم .

— برای چه ؟ بیا گلویت راتر کن ! شاید زودتر حالت خوب شود .

چلکاش بگفتن این سخن بطری را بسوی گاوریل دراز کرد .

— دو باره ؟ خدایا رحم کن !

صدای غلغل بطری آهسته برخاست ولی چلکاش دست گساوریل را

نگهداشت و گفت :

— آهای ! بس است ! خوشت آمده ؟ بس است !

قایق چون برق بحرکت افتاد و بی سروصدا بین کشتی ها میچرخید .

ناگهان از میان توده کشتی ها بیرون آمد و در برابرش دریای بیکران و عظیم

آشکار گردید . در فاصلهٔ بعدی دریای آبی رنگ از چشم ناپدید میشد . و در

آنجا از سطح آب کورهائی از ابر بسوی آسمان سر میکشید . این ابرها برنگهای

گوناگون میدرخشید ، آهسته در پهنهٔ آسمان میخزید ، گاهی درهم میرفت و

وزمانی از هم جدا میگشت و اشکال جدیدی از خود پدید میآورد . گوئی این

توده های بیجان از سری مشموم خبر میدهند و فقط بدین منظور بسوی آسمان

میروند که از درخشیدن میلیونها چشمان طلائی بر دریای نمکین مانع شوند ؛

آری ! همان ستارگان الوانی که چون دیدگان خواب آلود و جاندار میدرخشند

و در مردمی که راه و هدفشان مانند ایشان درخشندگی و پاکی و صافی است

آرزو ها و افکار عالیه را بر میانگیزند .

چلکاش پس از اندکی خاموشی پرسید :

— دریا خوب است ؟

گاوریل که منظم و محکم پارو میزد پاسخ داد :

— عیبی ندارد . اما بسیار ترس آوراست .

آب دریا که در زیر ضربات منظم پارو موج میزد آهسته صدا میکرد و

دائماً برنگ فسفره میدرخشید .

چلکاش با تمسخر زیر لب میگفت :

— ترس دارد ! عجب نادان و احمقی !

چلکاش ، آن دزد ماهر ، دریا را دوست میداشت . طبیعت جوشان و پر-

احساسات او که تشنهٔ هر نوع ادراک تازه ای بود هرگز از تماشای این فضا

که در عین تاریکی آزاد و بیکران بود سیر نمیشد و چون در بارهٔ زیبایی آنچه

که آنرا دوست میداشت چنین جوابی شنید رنجیده خاطر شد و همچنانکه در

دنبال قایق نشسته بود و متوجه پیش رو بود آرزو میکرد همیشه بر روی این

آینهٔ مخمل فام حرکت کند. تاریکی همیشه ویرا بلند همت و مهربان میساخت
و این حس اندکی او را از پلیدیهای زندگی روزانه پاک و منزه میکرد. این
حالت بر او خوش آیند بود و دوست داشت تا همیشه در میان دریا و آسمان
باشد یعنی آنجا که افکار زندگانی و شاید مفهوم زندگی شدت و ارزش خود
را از دست میدهد. شبها گوئی صدای ملایم تنفس خواب آلود دریا شنیده
میشود؛ این صدای آرام و ساده آرامش و راحت خاصی در روح بشر پدید
میآورد، حس کینه توزی و دشمنی را در روی میکشد و آرزو و افکار بلند را در
مغز او می‌پروراند.

در اینحال یکمرتبه گاوریل با اضطراب باطراف قایق نگاه کرد

و گفت:

– پس اسباب کار کجاست؟

چلکاش تکان خورد:

– پهلوی من در دنبالهٔ قایق است.

اما از اینکه باین پرسک دروغ گفته است رنجیده خاطر شد و متأسف
گردید که چرا این جوان رشتهٔ افکار و احساسات او را با سؤال بیمورد خود
گسیخت. از اینرو خشمگین شد و سوزش شدیدی که همیشه در چنین مواقع
در سینه احساس میکرد او را متشنج ساخت و با لحن آمرانه و خشنی به
گاوریل گفت:

– میدانی یانه! همانجا که نشسته‌ای بنشین! در کاری هم که با تو

ارتباط ندارد وارد مشو! ترا برای پارو زدن اجیر کرده‌ام پارویت را بزن!
و اگر دفعهٔ دیگر بیهوده بگوئی زبان می‌بری! دانستی؟

برای لحظه‌ای قایق حرکتی نکرد و ایستاد و پاروها در آب ماند و
آب اطراف آن کف کرد. گاوریل روی نیمکتش مضطرب در جای خود
می‌جنبید.

دوباره چلکاش گفت:

– پارو بزن!

و سپس دشنام زنده‌ای بآن افزود. گاوریل پاروها را بشدت در آب
زد. قایق هم مثل اینکه از این دشنام ترسیده باشد شتابان حرکت میکرد و
آب را دیشکافت.

چلکاش گفت:

– آرامتر بزن!

آنگاه ازجا برخاست و همچنانکه سکان را در دست داشت با چشمان

سرد بصورت گاوریل بیچاره خیره شد . در اینحال بگریه‌ای شباهت داشت که آمادهٔ حمله باشد . صدای دندانها و استخوانهای انگشتانی که بهم مالیده میشد بگوش میرسید .

يك نفر با صدای خشن از دریا آواز داد :

— چه کسی فریاد میکند ؟

چلکاش آهسته گفت :

— خوب ، شیطان ! یاالله پاروبزن ! ... آرامتر ! ... ای سگ ! ترا

میکشم ... خوب ، یاالله پاروبزن ! ... يك ، دو ... اگر صدایت بلند شود ترا قطعہ — قطعہ خواهم کرد .

گاوریل که از ترس و زحمت میلرزید و بیطاقت شده بود آهسته

گفت :

— یا مریم مقدس ! ...

در اینوقت قایق آرام چرخید و بطرف لنگرگاه برگشت . در لنگرگاه روشنائی فانوسها بشکل دسته‌ای از انوار رنگارنگ درهم میآمیخت و ستون دکلها را روشن میساخت . دوباره صدائی برخاست که :

— آهای ! کیست نعره میکشد ؟

اکنون صدا از مسافت دورتری میرسید ، چلکاش نفس راحت کشید و

بجانب صدا برگشت و فریاد کرد :

— خودت نعره میکشی .

سپس بجانب گاوریل که هنوز زیر لب دعا میخواند برگشت و

آهسته گفت :

— خوب ، داداش ! اقبال بلند بود . اگر این شیطانها دنبال ما

میآمدند ساعت آخر عمر تو رسیده بود . فهمیدی؟ آنوقت یگراست میفرنتادمت پیش ماهیها .

چلکاش دیگر آرام شده بود و حتی با مهربانی و ملایمت حرف میزد . ولی

گاوریل که هنوزم از ترس میلرزید با عجز و لابه گفت :

— بیا و مرا رها کن ! ترا بحضرت مسیح مرا رها کن ! یکجادرخشگی

مرا پیاده کن ! ایوای ! نابود شدم . خوب ، خدا را بیاد بیار و مرا رها کن ! من

بچه درد تو میخورم؟ اینکارها از دستم بر نمیآید ! ... تا بحال دست با ینکارها نزده ام ...

این بار دفعهٔ اول . من است . خدا یا ! دیگر از بین میروم ! داداش ! توجه طور سر

من کلاه گذاشتی ... خوب ، این کار ...

چلکاش باخشونت پرسید :

— کدام کار؟ ها؟ بگو به بینم کدام کار؟

چلکاش از مشاهده عجز و لایه جوانک شاد شده بود. از طرفی از ترس و وحشت گاوریل و از طرف دیگر از ابهت و شخصیت خود در مقابل این جوان محظوظ میشد.

گاوریل پاسخ داد:

— داداش! کارهای خلاف و اعمال ناشایسته. ترا بخدا مرا رها کن!

من بچه کار تو میخورم؟... ها؟ جان من!

— خوب، بس است، ساکت باش! اگر ترا لازم نداشتم که همراه

نمیآوردم. فهمیدی؟ پس ساکت شو!

گاوریل آهی کشید و گفت:

— خدایا!...

چلکاش حرف او را برید و گفت:

— بس است، خفه شو!

اما گاوریل دیگر نمیتوانست خودداری کند و زارزار شروع بگریستن کرد، پی در پی آب بینی را پاک میکرد و مضطربانه و ناامید با شدت پارو میزد. قایق چون تپری که از کمان جسته باشد می‌پرید. دوباره در سر راه آنها کشتی‌های سیاه پیداشد و قایق بین آنها ناپدید گشته مانند فر فره در حاشیه باریک واقع میان کشتی‌ها میچرخید.

بناگاه چلکاش گفت:

— آهای! گوش کن، اگر کسی از تو چیزی پرسید زیانت را نگاهدار

و گرنه خواهی مرد. فهمیدی؟

گاوریل در جواب تهدید بیرحمانه او از روی ترس و نومیدی آهی کشید

و گفت:

— آه! ننه جان! چه بخت بدی دارم!

چلکاش بالحن آمرانه‌ای آهسته گفت:

— زوزه نکش!

گاوریل از شنیدن این سخن قوه دراکه خویش را از دست داد، مانند

آن بود که دیگر چیزی نمی‌فهمد، اندیشه و قوع پیش آمدی وحشتناک بر او چیره شد و او را چون مرده ساخت. بی اراده پاروها را در آب فرو میبرد و بعمق میکشید و سپس بیرون میآورد. سر را بزیر انداخته بود و بکفش خود نگاه میکرد.

هیاهوی امواج دریای خواب‌آلود چون صدای قروند مرد عبوس

بگوش میرسید و ترس آور بود. سرانجام بلندگر گاه رسیدند ... در پس دیوارهای صخره مانند لنگر گاه صدای مردم ، زمزمه آب ، آواز دلکش و سوت ملایمی شنیده میشد .

چلکاش آهسته گفت :

« ایست! پاروهارا بیا نداد! بادست بدیوار تکیه کن! آهسته! شیطان... گاوریل با دستها بسنگهای لیز چنگ انداخت . و بیصدا قایق را در امتداد دیوار کشانید. جبهه قایق روی خزه‌هایی که بر سنگها روئیده بود میلغزید و بی سروصدا حرکت میکرد .

دوباره چلکاش گفت :

« ایست! ... پارورا بده بمن! بده اینجا! شناسنامه‌ات کجاست؟ در توپره پشتی است؟ ... خوب ، تو بره را بده! زود باش بده! ... دوست عزیز! این کار برای اینست که فرار نکنی. بدون پارو شاید میتوانستی فرار کنی و خودت را بجائی برسانی . اما بی شناسنامه میتوانستی فرار کنی. همین‌جا منتظر باش! این راهم بدان که اگر فرار کنی در صورتیکه در ته دریا هم باشی ترا پیدا خواهیم کرد .

پس از این سخن دستها را بچیزی بند کرد و از زمین بلند شد و پشت دیوار ناپدید گشت . گاوریل حرکتی نکرد ... این عمل خیلی سریع اتفاق افتاد ... نمیدانست چگونه آن ترس و وحشتی که در مقابل این دزد سیلویو لاغر احساس میکرد یکمرتبه از بین رفت و مثل برف در آفتاب آب شد . اکنون وقت فرار بود ... گاوریل نفس راحتی کشید و باطرافش نگاه کرد . در طرف چپ او جسم سیاهی بی‌دگل مانند تابوت تهی و عظیمی از آب بیرون آمده بود و هر موجی که به پهلوی آن میخورد انعکاس شدید و پرصدائی مانند آهی عمیق تولید میکرد . در طرف راست او دیوار سنگی مرطوب سد موج-شکن چون مار عظیم و یخ‌زده روی آب نمایان بود . در پشت سرش نیز اشباح سیاهی دیده میشد و در برابرش دریای سیاه و خاموش و خلوت با ابرهای تیره در آسمان مشهود بود . این توده‌های عظیم ابرآهسته حرکت میکرد و در ظلمت و تاریکی ترس و وحشت را با خود همراه داشت و میخواست در زیر فشار سنگینی خود انسان را لگد مال و نابود سازد . همه چیز سرد و سیاه و شوم و وحشت‌زا بود و از بدبختی خبر میداد . ترس بر گاوریل چیره شد ولی این ترس و بیم دیگر شدیدتر از ترس و بیمی بود که از چلکاش داشت ، قلبش را در چنگالی قوی میفشرد و او را چون جسم بیجان بر نیمکت قایق میخ کوب کرده بود .

محیط در خاموشی عمیقی فرو رفته بود غیر از فریادهای دریاصدائی دیگر شنیده نمیشد، ابرها هم همانطور آهسته در آسمان میخزیدند اما پیوسته توده‌های انبوهی از کرانه برمیخاست و با آنها می‌پیوست. آسمان چون دریای متلاطمی بنظر می‌آمد که بروی دریای صاف و آرام و نمکین واژگون شده باشد. ابرهای سیاه بامواجی شباهت داشت که با برجستگی‌های خاکستری رنگ خود بجانب زمین می‌شتافت و آسمان چون پرتگاهی مینمود که باد این امواج را که هنوز با کفهای سبزگون و خشم‌آلود پوشیده نشده بود از ژرفای آن بیرون رانده است.

گاوریل خود را در زیر فشار این خاموشی تیره و زیبایی مبهم خرد شده میانگاشت و مایل بود که هرچه زودتر اربابش مراجعت کند. اما اگر او بازنگشت و در پشت دیوار ماند تکلیف چیست؟ زمان با تائی میگذشت و حتی از حرکت ابرها در آسمان هم آهسته تر سپری میشد... خاموشی هر لحظه شومتر و وحشتناکتر میشد. اما آنجا در پشت دیوار موج شکن زمزمه آب و صدائی شبیه بگفتگوی نجوا مانند اشخاص شنیده میشد... گاوریل می‌پنداشت که اکنون خواهد مرد... ناگاه صدام بم چلکاش بلند شد:

- آهای! خوابیدی؟ این را بگیر!... با احتیاط!... جسم سنگین مکعب شکل از روی دیوار بیائین افتاد. گاوریل آنرا گرفت و در قایق نهاد. چیزی دیگر نظیر اولی هم پائین افتاد و سپس اندام دراز و لاغر چلکاش در امتداد دیوار دیده شد، پاروها بیرون آمد و توبره پشتی گاوریل پیش پایش افتاد. چلکاش نفس زنان در دنباله قایق نشست. گاوریل باو نگاه میکرد.

بابیم و امید خندید و پرسید:

- خسته شدی؟

-- گوساله جان، مگر کار بی‌خستگی امکان پذیر است؟ یا الله تندتر پارو بزن! یک کمی بخود فشار بیار! داداش مزد خوبی خواهی گرفت. نصف کار را تمام کردیم. حالات آن خطی که در مقابل چشمت می‌بینی پارو بزن و آنجا مزدت را بگیر و برو پیش معشوقه‌ات! لابد تو هم معشوقه‌ای داری؟ آهای، شیرخوره! با توهستم؟

گاوریل تمام نیروی خود را بکار میبرد، سینه‌اش چون دم آهنگران میدمید و دستهایش چون فنر فولادین در حرکت بود. آب زیر قایق می‌گریزد و نوار آبی رنگ اطراف دنباله قایق پهن تر جلوه میکرد. گاوریل پی‌درپی عرق میریخت ولی با تمام قوار پارو میزد. در این شب دوبار ترس شدیدی او را فرا گرفته بود و می‌ترسید مبادا برای مرتبه سوم باز ترس بسروی چیره

شود ، فقط آرزو داشت که هر چه زودتر این کار نحس و شوم پایان رسد و از قایق پیاده شود و پیش از آنکه این مرد مهیب او را بزندان اندازد و یا خون او را بریزد از چنگال او فرار کند . از این جهت تصمیم گرفت که راجع بهیچ چیز با او گفتگو نکند ، با گفته‌های او مخالفت ننماید ، هر چه امر میکند انجام دهد و اگر سلامت و عافیت از شر او آسوده شد همان فردا نذری در راه « نیکلای معجز نما » بکلیسا بدهد . دلش برای خواندن مشکلتترین دعا‌های مفصل آماده بود اما خودداری میکرد و مثل دیک بخار نفس نفس میزد و خاموش بود . گاهی از زیر چشم بچلکاش نگاه میکرد .

ولی این مرد لاغر و خونسرد که با قامت بلندش بطرف جلو خم شده و پبرنده‌ای که آماده پرواز است بی‌شباهت نبود با چشمان عقاب مانند خود در تاریکی به پیش رومتوجه بود و با شامه‌تیزی که داشت مخاطرات را احساس میکرد و در ظلمت قایق را هدایت مینمود . با یک دست قوی خود سکان را نگهداشته بود و با دست دیگر سبیلش را میکشید و لبخند می‌زد . از این تبسم سبیل‌هایش میلرزید و لب‌های نازکش کج میشد . چنین بنظر میرسید که چلکاش از موفقیت امشب ، از شخص خود و از این جوانک که تا این حد از او ترس داشت و برده وار او امر او را انجام میداد راضی و خرسند است . چون دید که گاوریل چگونه کوشش میکند بر حالش رقت آورد و از جهت تشویق و تحریک او خندان اما آهسته پرسید :

— خیلی ترسیده‌ای ؟ ها ؟

گاوریل آهی کشید و گفت :

— اهمیتى ندارد !

— خوب ، حالا دیگر اینقدر تند پارون نزن ! بس است ! اکنون خواهیم رسید ، فقط يك بند دیگر مانده است که بگذریم .

گاوریل توقف کرد ، با آستین پیراهن عرق از پیشانی زدود و دو باره پاروهارا بآب انداخت .

— خوب ، آهسته‌تر پارو بزن تا آب صدا نکند . فقط يك دروازه دیگر مانده است که باید از آن عبور کنیم . آهسته‌تر ! ... آهسته‌تر ! ... داداش ! مردم اینجا با مزاح و شوخی کاری ندارند ... گاهگاهی هم با تفنگ شوخی میکنند و چنان گلوله‌ای بی‌پیشانی‌ات میزنند که وقت گفتن « آخ » هم نخواهی داشت .

قایق بیصدا روی آب حرکت میکرد . فقط از پارو قطرات آبی رنگ آب می‌چکید و همینکه بدریا می‌افتاد از آن برای مدت کوتاهی لکه‌های

آبی رنگی حاصل میشود. شب تاریک تر و خاموشتر شده بود. دیگر آسمان چون دریای متلاطمی جلوه نمی کرد. ابرها بر سطح آسمان پراکنده شده و مانند پرده ضخیم و یکنواختی که تا روی آب دریا آویزان شده باشد بی حرکت ایستاده بود. دریا هم آرامتر ولی سیاه تر بود، بوی نمک گرم - شده ای از آن بر میخاست و دیگر مثل چند ساعت پیش بیکران و مهیب بنظر نمی رسید.

چلکاش آهسته گفت :

- آه ! ایکاش باران می گرفت ؛ راستی اگر باران می آمد چون پرده ای ما را می پوشانید و ما آسوده میگذشتیم .

در سمت راست و چپ آنها کشتی های باری عظیم از آب بیرون آمده بی حرکت چون کوهی سیاه برپا ایستاده بود . در یکی از آنها روشنائی دیده میشد و بنظر میرسید کسی با فانوس در آن راه میرود . آب دریا بدنه کشتی ها را نوازش می داد و نالان صدا میکرد اما کشتی ها با سردی و خشونت بان پاسخ میگفتند، گوئی بایکدیگر مباحثه میکردند و نمی خواستند چیزی از هم کم داشته باشند .

چلکاش با صدای آهسته ای که بزحمت شنیده می شد گفت :

- پاسدارها !

از لحظه ای که او بگاوریل امر کرده بود تا آهسته تر پارو بزندهیجان و اضطراب شدیدی سراپای گاوریل را فرا گرفته بود . گاوریل در تاریکی شب قایق را پیش میراند و چنین می پنداشت که استخوانها و رگهای اورفته - رفته درد می گیرد . تنها يك فکر در دماغش دور میزد و آن اندیشه سر درد شدیدی را برای او ببار آورده بود . اعضایش از کوفتگی و ترس و وحشت میجست ، پاهایش تیر میکشد ، از بس با انتظار اینکه مبادا کسی در تاریکی پیش آید و فریاد کند : « ایست ! دزدها بایستید ! » چشم بپیش راه خیره کرده بود چشمش درد گرفته بود و میسوخت .

از اینجهت همینکه چلکاش گفت : « پاسدارها » گاوریل حرکتی کرد ، فکر شکنجه بخشی از مغزش گذشت و بر اعصاب او که چون تارهای ساز محکم کشیده شده بود اثر کرد . او میخواست فریاد بزند و مردم را بکمک طلبد . حتی دهانش را هم باز کرد ، روی نیمکت قایق نیم خیز شد ، سینه اش را پیش داد ، با یکدم زدن مقدار زیادی هوا بدرون کشید ، میخواست نعره - بزند اما ناگهان از ترس که چون تازیانه ای بروی فرود آمد ناتوان و فلج شد ، چشمش را بست و از نیمکت پائین افتاد .

در کرانه دریا ، مقابل قایق ، بفاصله دوری نوار روشن و آبی رنگی چون شمشیر درازی از آتش از آب بیرون می‌آمد و تاریکی شب را میشکافت ، روی ابرهای آسمان می‌لغزید و سپس چون دشنه فولادین پهن و آبی رنگی در سینه دریا فرو میرفت و دربرق نوار مانند آن کشتی‌های بیحرکت و تیره رنگ که در میان مه غلیظ و متراکمی آویخته بنظر میرسید و تا آن لحظه نامرئی بود پدیدار میگشت . گوئی قدرت عظیم طوفان برای مدتی این کشتی‌ها را با عماق دریا برده است و اکنون با این شمشیر آتشین که خود زائیده دریا بود می‌خواست آنها را برای تماشای آسمان و آنچه در سطح دریاست دوباره ظاهر گرداند ... طنابهای بادبان کشتی‌ها اطراف دگل‌ها را فرا گرفته بود ، چون گیاهان پنجه مانند دریائی بنظر می‌آمد که در تور این غولهای سیاه افتاده و از ژرفای دریا خارج شده اند .

هر لحظه این شمشیر آبی رنگ و حشتناک از اعماق دریا بیرون می‌آمد ، با برق خود تاریکی شب را میشکافت و دو باره در سوی دیگر بسینه دریا فرو میرفت . در پرتو آن باز شبح کشتی‌ها نمایان میشد .

ناگهان قایق چلکاش ایستاد ، مانند وحشزده‌ایکه دچار شگفتی و تعجب شده باشد بروی آب میلرزید . گاوریل در کف قایق افتاده و با دست صورتش را پوشانیده بود ، چلکاش خشمگین با نوک پا او را میزد و آهسته میگفت :

— احمق ! این ناوشکن گمراست ... اینهم نور افکن است ... دیوانه ! بر خیز ! ... می‌ادا یکمرتبه روشنائی نور افکن را بطرف ما بیندازند ... آنوقت هم خودت وهم مرا نابود خواهی کرد ...

عساقبت گاوریل با یکی از ضربه‌های چکمه او که از ضربات دیگر شدیدتر بود ازجا برخاست اما هنوز می‌ترسید که چشمش را باز کند . روی نیمکت نشست و باط-راف دست مالید و همینکه پاروها را یافت قایق را بحرکت آورد .

چلکاش گفت :

— آرامتر پارو بزن و گرنه ترا میکشم ! خوب ، باز هم آرام تر! ... عجب احمقی هستی ! خدا مرگت بدهد ... از چه میترسی ؟ حیوان ! ... چیزی نیست ... این روشنائی از نور افکن است . آهسته تر پارو بزن ! شیطان لعنتی! .. اینها پی قاچاقچیها میگردند . بما نمی‌رسند ... خیلی از ما دور شدند . ترس ! بما نمی‌رسند . حالا دیگر راحت شدیم .

با این سخن پیروزمندانه باطراف نگاه کرد و گفت :

— تمام شد!.. دور شدند ... اوف: ... خوب ، دیوانه!...

گاوریل ساکت بود ، نفس زنان پارو میزد و زیر چشم با آنجا که روشنائی آن شمشیر آتشین بالا و پائین میرفت نگاه میکرد .

بهیچوجه گفته چلکاش را که این نورافکن است باور نداشت . آن روشنائی سر دو کبود رنگ که تاریکی شب را میشکافت و دریا را بانور نقره فامی روشن میساخت برای گاوریل مبهم و نامفهوم بود و او را بسوحشت میانداخت . دو باره ترس بر گاوریل چیره شد ولی مانند ماشین پی در پی پارو میزد ، گوئی انتظار میکشید از بالای سر ضربه ای باو بزنند ، کز کرده بود . هیچ فکری نداشت و چون مرده بیجان مبهوت و متحیر بنظر میرسید ، نهیجان و اضطراب امشب یکباره قدرت و نیروی او را سلب کرده بود .

اما چلکاش مظفر و پیروز مینمود . اعصابش که باینگونه اضطرابها عادت داشت دیگر کاملا آرام شده بود ، سبیلهایش از فرط شادی میلرزید و برق شعف در چشمش میدرخشید . حالت روحیش بسیار عالی بود و از میان دندانها سوت میزد ، در آن هوای مرطوب دریا تنفس عمیق میکشید ، بگرد خود مینگریست و همینکه چشمش بصورت گاوریل میافتاد از روی مهربانی و محبت تبسم میکرد .

باد بر سطح دریا میوزید و دریا را از خواب بیدار میکرد ، امواج ظریفی بروی آب نمایان میشد . چنین بنظر میرسید که ابرها رفته رفته نازکتر و شفافتر میشود اما هنوز سینه آسمان را کاملا گرفته بود لکه های ابر گوئی در افکار تاریک و حزن آوری فرو رفته باشند بی حرکت بر جای خود ایستاده بودند .

چلکاش گفت :

— خوب ، داداش ! دیگر حواست را جمع کن ! ببین چه ریختی شدی ! مثل اینست که جانت را از پوست در آورده اند فقط استخوانها باقی مانده است همه چیز تمام شد ! آهای!...

در هر صورت شنیدن صدای انسان در این حال برای گاوریل مطبوع و دلپذیر بود . و با آنکه میدانست این صدا از دهان چلکاش خارج میشود حرکتی نکرد و آهسته گفت :

— شنیدم .

— خوب ، ترسو ! بیاسکان را بگیر تا من پارو بزنم بیبا ، خسته

شدی ! گاوریل بی اراده جای خود را عوض کرد . چلکاش پاروها را بدست گرفت ، میدید که چگونه گاوریل روی پاهای لـرزان خود بی اختیار حرکت میکند . پس دلش بحال این جوانك سوخت و دستی به پشت او زد و گفت :

— خوب ، خوب ، نترس ! وقتی که مزدت را گرفتی حالت خوب میشود . داداش ! انعام خوبی بتو میدهم . میخواهی بیست و پنج روبل بتو بدهم ؟

— نه ! نه ! هیچ چیز نمیخواهم . فقط میل دارم زودتر بساحل برسم ...

چلکاش دست را با آب دهان تر کرد و به پارو زدن شروع کرد . با دستها پاروها را بمسافت زیادی بعقب میانداخت .

دریا بیدار شده بود و با امواج ظریفی که زائیده بود بازی میکرد ، با کفهای حاشیه داری که پیوسته یکدیگر را میفشردند و بالاخره ناپدید میشدند خود را آرایش میداد . چنان مینمود که کفها هنگام از بین رفتن زمزمه میکردند و آه میکشیدند . همه اطراف را صدای زمزمه موسیقی مانند آب فرا گرفته بود ، گوئی تاریکی جان گرفته است . چلکاش گفت :

— بگو ببینم بده میروی ، ازدواج میکنی ، کشت و زرع خواهی کرد ، گندم میکاری ، زنت خواهد زائید . آنوقت آذوقهات کفایت نمیکند ، تمام عمر زحمت میکشی . . . ها ؟ جواب بده ! از این کارها خیلی لذت میبری ؟

گاوریل با ترس و لرز جواب داد :

— دیگر چه لذتی !

باد در بعضی جاها ابرها را پاره پاره کرده بود و یکی دو ستاره از میان شکافها در آسمان آبی رنگ جلوه گری میکرد ، عکس این ستارگان در آب دریا روی امواج میرقصید ، گاهی مخفی میشد و زمانی دو باره میدرخشید .

چلکاش گفت :

— طرف راست برو ! بزودی میرسیم ... کار تمام شد . آری ! کار مهمی بود ، فقط در ظرف یکشب پانصد روبل گیرمان آمد .

گاوریل بی اختیار فریاد زد :

— پانصد روبل ؟

ولی فوراً از این حرکت ترسید و در حالیکه پایش را بعدل کف قایق
میزد با شتاب پرسید :
- در این بسته چیست ؟

- اشیاء قیمتی . اینها را اگر بقیمت خودش بفروشم از هزار روبل هم
زیادتر میدهند اما من طمع زیاد نیست ... خوب مهارتی بخرج دادیم .
اینطور نیست .

گاوریل آهنگ صدای خود را کشید و گفت :

- آ ... ر ... ی ! ایکاش نصیب من هم اینطور بود .

اما ناگهان بیاد ده ، بیاد زندگانی محقر ، بیاد مادرش و تمام
خویشان خود افتاد . بیاد کسانی افتاد که برای رضای خاطر آنها دنبال
کار آمده بود و برای خاطر آنها امشب اینقدر شکنجه و آزار کشیده
بود .

امواج خاطرات ده کوچک که موطنش بود و در دامنه کوهی سرایش
واقع شده تا کناره رودخانه کوچکی ادامه داشت او را آزار میداد .
این رودخانه در میان درختان افرا ، چنار ، گیلاس وحشی و توت فرنگی
پنهان میشد .

گاوریل ناله دردناکی کشید و گفت :

- آه ! اگر من این پول را داشتم چه کارهایی میکردم ؟ چلکاش سخن
اورا برید و گفت :

- آری ! ... خیال میکنم فوراً سوار قطار راه آهن میشدی و روبخانه
میتاختی ... اما آنوقت دیگر دخترها عاشق تو میشدند . هر کدام رادلت
میخواست انتخاب میکردی . خانه‌ای هم برای خودت میساختی . اگر چه این
پولها برای ساختن خانه خیلی کم است .

- راست میگوئی ... با این پولها نمیشود خانه ساخت .

- خوب ، چه باید کرد ؟ خانه کهنه‌ات را تعمیر کن . راستی اسب
داری ؟

- اسب ؟ بلی ! دارم . اما دیگر خیلی پیر شده و مردنی است .

- خوب ، پس اسبی ، اسب خو ... او ... بی ، گاوی .. گوسفندی ..

مرغهای جورواجور ... لازم داری ؟ ها ؟

- حرفش را نزن ... آخ ! ... اگر اینها را داشتم چه خوب زندگانی

میکردم !

- آری ، داداش ! زندگی بسدی نمیشد ... من خودم عقلم میرسد .

روزگاری خانه ولانه‌ای داشتم... پدرم از مالدارهای ده بود...

چلکاش آهسته پارو میزد. قایق روی امواجی که رقص کنان بیدنه آن میخورد پائین و بالا میرفت مثل اینکه اصلاً درد ریای تاریک حرکت نمیکنند. موجها چابک‌تر بازی میکردند. دونه غرق آرزو و خیال روی آب در حرکت بودند و اندیشناک بگرد خود مینگریستند.

چلکاش میل داشت گاوریل را اندکی شاد کرده آرام کند. از اینجهت او را بر بالهای خیال سوار کرده بجانب ده پرواز میداد. در آغاز با تبسمی که از گاوریل مخفی میداشت حرف میزد اما سپس وقتی که زمینه سخن را چید و او را بیاد شاد کامیها و سرور زندگانی روستائی انداخت... آری! همان شادیهاییکه مدت‌ها پیش از دل او رخت بسته و فراموش شده بود و اینک دوباره جلوه گیری میکرد و تدریجاً او را فریفته و مجذوب میساخت... بجای اینکه از جوانک راجع بده و وضع زندگانی و کارش سؤال کند بی اراده سرگذشت خویش را برای وی نقل میکرد و میگفت:

— داداش! مهمتر از هر چیز در زندگی روستائی آزادی است. تو آقا و ارباب خود هستی. خانه‌ای مستقل داری. هر چند ارزش زیادی نداشته باشد، باز خانه خود تست. تو زمین و ملک داری اگر چه يك كف دست هم باشد، باز هم متعلق بتو است. در ملك محقر خود تو پادشاهی، شخصیت داری... میتوانی از هر کس بخواهی که بتو احترام بگذارد... اینطور نیست؟

چلکاش با شور و هیجان بسخن خود خاتمه داد.

گاوریل با کنجکاوئی باو نگاه میکرد، او هم جان گرفته بود و شاید در جریان این گفتگو فراموش کرده بود که با چه کسی سروکار دارد. میپنداشت که در برابر خویش یک نفر روستائی مثل خود را مشاهده میکند که در نتیجه ریختن سیل عرقهای پیشانی نسلهای گذشته بزمین علاقمند شده، بسا خاطرات کودکی بآن دلبستگی پیدا کرده، باراده خود از آن جدا شده و مراقبت و رسیدگی بآنها از یاد برده است و اکنون کیفر این جدائی و مفارقت را میکشد.

گاوریل میگفت:

— داداش، تو راست میگوئی! آه! تو راست میگوئی! بخودت نگاه کن! بین اکنون بدون زمین بچه روزی افتاده‌ای! داداش! زمین هم مثل مادر مدتها فراموش نمیشود.

یکمرتبه فکر چلکاش عوض شد... و در سینه خود سوزش دردناکی را

احساس کرد . این سوزش و هیجان همیشه وقتی ظاهر میشد که شخصی که اصولاً در نظرش ارزش و اهمیتی نداشت خود خواهی مردی لایابالی و جسور چون او را تحریک میکرد .

پس باخسونت گفت :

– باز جلو دهانت را باز کردی ؟ شاید راستی فکر میکردی عمهٔ اینها را جدی میگویم ... عوضی گرفته‌ای .

گاوریل را دوباره ترس فراگرفت و پاسخ داد :

– آری ! آدم عجیب ! مگر من از تو حرف میزدم ؟ خیال میکنم امثال تو زیاد باشد . آه ! چه قدر آدم بدبخت در دنیاست . . . ولگرد و سرگردان !

چلکاش با کلمات بریده فرمان داد :

– سک دريائي ! پشت پارو بنشین !

معلوم نبود چرا چلکاش سیل ناسزای زننده‌ای که در زبانش جمع شده بود از دهان بیرون نریخت .

باری ایشان دو باره جای خود را عوض کردند ؛ هنگامیکه چلکاش از پهلوی گاوریل میگذشت تا طرف دماغهٔ قایق برود میل شدیدی در خود احساس میکرد که با نوک پا گاوریل را بآب انداخته غرق کند . اما فوراً ازین خیال منصرف شد .

گفتگوی کوتاه آنها خاموش شد . اما سکوت گاوریل دوباره چلکاش را بیاد ده و زندگی روستائی انداخت . . . و در خاطرات گذشته غرق شد و فراموش کرد قایق را که تلاطم دریا چرخانده بسوی نامعلومی میبرد هدایت کند . گوئی امواج فقط باین منظور برخاسته بود که جهت حرکت قایق را تغییر دهد .

امواج پیوسته قایق را بجانب بالا پرتاب کرده آرام آرام با آن بازی میکرد و شعلهٔ آبی رنگ و جذاب آنها زیر پاروها میدرخشید .

مناظر گذشته از برابر دیدگان چلکاش بسرعت میگذشت ؛ گذشتهٔ دوری که یازده سال زندگانی ولگردی مانند دیواری عظیم آن را از زندگی کنونی وی جدا میساخت ، دوران طفولیت و مادرش ، زن چاق و سرخ و سفید که چشمانی مهربان و خاکستری رنگ داشت و پدر خود ، گول ریش قرمز ، را با قیافهٔ خشن بیاد میآورد . خود را داماد میدید و ورزش آنفیسای سیاه چشم را با گیسوان بلند ، چاق ، لطیف و شادمان مشاهده مینمود . باز خود را سرباز زیبای گارد میدید ، باز پدرش را که دیگر پیر شده و از فرط کار قدش

خمیده و مادرش را که با چهرهٔ پرچین و چروک روی زمین نشسته بود در نظر -
مجسم می‌کرد . منظرهٔ استقبال اهالی ده را هنگامیکه از خدمت باز گشته
بود بنظر می‌آورد . مشاهده می‌کرد چطور پدرش در برابر اهالی ده به پسر
خود ، گریگوری که سر بازی سبیلو و سالم و جوانی زیبا و چابک بود ، افتخار
مینماید . حافظه ، آن تازیانه روحی تیره بختان ، حتی جمادات زمان گذشته
را روان می‌بخشد و زه - ری را که زمانی نوشیده شده است با غسل
می‌آمیزد .

چلکاش احساس می‌کرد که نسیم نوازش دهنده و ملایم هوای وطن بر او
می‌وزد ، کلمات دلچسب مادر و گفتگوی پر طمطراق پدر یعنی آن روستائی
زحمت کش را با خود می‌آورد و بگوش او می‌رساند .

چلکاش بسیاری از آهنگهای فراموش شده را می‌شنید و بوی شیر
نباتات سرزمین زادبومش را استشمام می‌کرد . او بخوبی میدانست که این سر -
زمین حاصلخیز اکنون یخهای زمستانی اش آب شده و شخم خورده و با علفهای
سبز بهاری پوشیده شده است ...

چلکاش این مناظر را بخاطر می‌آورد و خود را تنها و بی‌کس میدید ...
چنین می‌پنداشت که او را از آن زندگانی که با آن خو گرفته بود و خونی
که در رگهایش جریان داشت بوسیلهٔ آن کسب کرده بود برای ابد بریده و
جدا ساخته اند .

ناگهان گاوریل پرسید :

- آهای! کجا داریم میریم ؟

چلکاش بخود آمد و با نگاهی در زنده و مضطرب به اطراف
نگریسته گفت :

- می‌بینی شیطان کجا ما را کشانده ؟ تندتر پارو بزن !

گاوریل با لبخندی پرسید :

- فکر می‌کردی ؟

- نه ! خسته شدم ...

گاوریل با پاها بعدل کف قایق زد و گفت :

- حالا با اینها گیر نیفتیم ؟

- نه ! راحت باش . الآن اینها را تحویل میدهم و پولش را میگیرم .

.. پانصد زوبل ؟

- کمتر نباید باشد .

- بله ... خوب پولی است . ایکاش این پول نصیب من میشد . اگر

همچنین پولی قسمت من میشد آوازی هم میخواندم .

آنوقت گاوریل بر بالهای آرزو پرواز کرد و چلکاش خاموش شد . سبیلهایش آویزان بود ، پهلوی راستش که در معرض امواج واقع بود تر شده ، چشمانش فرو رفته و درخشندگی و صافی خود را از دست داده بود . تمام سببیتش از قیافه وی زدوده شده و در سایه تفکر تحقیر آمیزیکه حتی از چین های پیراهن چرکینش هم نمایان بود فرورفته بود . پس سرعت قایق را بر گرداند و بطرف چیز سیاهی که در آب دیده میشد هدایت کرد . ابرهای سیاه دوباره تمام پهنه آسمان را پوشانیده بود ، قطرات ریز و گرم باران میبارید و با صدای فرح بخشی روی برآمدگی امواج می افتاد و در محل سقوط آنها حباب های کوچکی تشکیل میشد .

چلکاش فرمان داد :

- ایست ! آهسته تر !

پیشانی قایق بیدنه کشتی باری خورد . چلکاش همچنانکه با قلاب یکی از طنابها تیرا که از پهلوی کشتی آویزان بود میگرفت گفت :

- گویا شیطانها خوابیده اند . ها ؟ پله را بیانداز ... این مرتبه هم باران آمد و نتوانستم زودتر برسم ! آهای ! بسا شما هستم . آهای ! اسفنجها !

از روی کشتی صدای کسی که از بینی حرف میزد برخاست :

- این چلکاش است ؟

- یا الله ! پله را بیانداز !

- کالیمر (۱) چلکاش !

چلکاش فریاد کشید :

- شیطان جهنمی ! پله را بینداز پائین !

- آه ! امروز دیگر با بد خلقی آمده ... هالو !

چلکاش بجانب رفیقش برگشت و گفت :

- گاوریل، برو بالا !

دقیقه ای نگذشته بود که ایشان روی عرصه کشتی رسیدند . در آنجاسه هیکل سیاه ریش دار سریع و از نوک زبان با یکدیگر حرف میزدند و از کناره کشتی بقایق چلکاش نگاه میکردند . چهارمی که خود را در بالا پوش بلندی پیچیده بود بسوی چلکاش آمد ، باو دست داد و سپس با سوء ظن بگاوریل نگاهی کرد .

چلکاش بریده بریده گفت :

— صبح پول برایم حاضر کن ! حالا میرویم بخوابیم . گاوریل ! برویم !
راستی میل بغذا داری ؟

گاوریل جواب داد :

— نه ! میخواهم بخوابم .

پنج دقیقه بعد صدای خرخر گاوریل بلند شد . چلکاش پهلوی او نشسته بود و چکمه کسی را پپای خود اندازه میکرد . گاهگاهی با طرف آب دهان میانداخت و از بین دندانهایش آهنگ محزونی را سوت میزد .

پس از مدتی کنار گاوریل دراز کشید . دستهایش را زیر سر گذاشته بود و سبیلهایش را تکان میداد .

کشتی آهسته روی امواج دریا میلرزید ، چوبها با صدای حزن آوری فرج قرچ میکرد ، باران ملایمی میبارید و امواج بکناره های کشتی میخورد... همه چیز غم آور بود ، صداهائی که بگوش میرسید با آوازلائی مادری میماند که بسعادت و خوشبختی آینده فرزندش امیدوار نیست ...

چلکاش دندانهایش را بهم سائیده ، سرش را بلند کرد و بگرد خود نگریست و زیر لب چیزی گفت . سپس دوباره دراز کشید ...

پاهایش که از هم باز شده بود به قیچی بزرگی شباهت داشت .

نخست چلکاش بیدار شد ، با اضطراب باطراف خود نگریدست اما فوراً آرام گرفت و بتماشای گاوریل که هنوز در خواب بود پرداخت . گاوریل در خواب عمیق و شیرینی بود ، پیوسته خرخر میکرد و برچهرهٔ کودگانه و سالم و سوختهٔ او تبسمی نقش بسته بود . چلکاش برخاست ، آهی کشید و از نردبان طنابی باریکی بالا رفت . از شکاف سقف انبار کشتی قطعه‌ای از آسمان کبود رنگ مشاهده میشد ، هوا روشن بود ولی مانند هوای پائیز حزن آور و تیره بنظر میرسید .

دو ساعت بعد چلکاش برگشت . صورتش سرخ شده و سیبیلها را بطرف بالا تاب داده بود . چکمه های بلند و خوبی درپا داشت و شلوار چرمی بپا کرده بود ؛ با این لباس بیشتر بشکارچیان شباهت داشت . لباسهای اومستعمل ولی بادوام و بسیار برازنده بود . اندام او را فربه و درشت تر نشان میداد ، لاغریش را پنهان کرده و قیافهٔ سربازان را باو داده بود .
چلکاش بانوک پا بگاوریل زد و گفت :
- آهای ! گوساله ! بلندشو !

گاوریل از خواب پرید و چون خواب آلود بود او را نشناخت و خیره - خیره با وحشت باو مینگریست . یکمرتبه چلکاش خنده را سرداد . از خندهٔ او گاوریل هم بخنده افتاد و گفت :

- به بین ! چه هیكلی شده‌ای ! حالا برای خودت اربابی هستی .
- ما بسیارزود میتوانیم ارباب بشویم . خوب ، عجب ترسوئی هستی !
یادت هست چندبار دیشب طلب مرگ میکردی ؟
- آری ! اما خودت قضاوت کن ! اولین باری است که از این کارها می‌کنم ! آخرسخت است آدم کاری کند که برای تمام عمر روحش ناپاک شود .

- خوب ، میل داری یکباردیگرهم بیائی ؟ ها ؟
یکباردیگر ؟ .. اما این . . چگونه میشود بتسو گفت ؟ در مقابل چه فائده‌ای ؟ .. حرف اینجاست .

— خوب ، دو تا اسکناس پشت گلی کافی است ؟

— میخواهی بگوئی دویست روبل ؟ عیبی ندارد ... ممکن است ...

— صبر کن ! اما چطور روح خود را ناپاک میکنی ؟
گاوریل خندید و گفت :

— اما ممکن است که آدم بیاید و روحش را ناپاک نکند . . . آری !
ناپاک نکند و برای تمام عمر هم آدمی بشود .
چلکاش باشادمانی قهقهه زد .

— خوب ، بسیار خوب ! شوخی بس است ! برویم بساحل !

پس دوباره سوار قایق شدند . چلکاش پشت سکان نشست و گاوریل پارو-
هارا بدست گرفت . در بالای سر آنها آسمان خاکستری رنگ مشاهده میشد و
ابره‌های سیاهی بطوریکه نواحت فضای آسمان را فرا گرفته بود ، دریای سبزگون
با قایق چلکاش بازی میکرد و آنرا با غوش امواج می انداخت و ترشحات شفاف
و نمکین خود را بیدنه قایق شتک میکرد . در امتداد پیشانی قایق در آن دورها
ساحل چون نوار زردی از شن دیده میشد و در دنباله قایق امواج متلاطمی که
با کف سفید و غلیظی آلوده بود در فاصله دوری میان دریا ناپدید میشد . در
آنجا هم کشتی های زیادی نمایان بود . در طرف چپ تا مسافت بسیاری دگله‌ها
مانند درختان جنگل انبوه بنظر میرسید و در امتداد آنها خانه های شهر قرار
داشت . از جانب شهر صدای بم و مهیبی بر سطح دریا منتشر میشد ، با زمزمه
امواج درهم می آمیخت و موسیقی زیبا و پرتنظنه‌ای را تشکیل میداد . گوئی
حجاب نازکی از مه خاکستری رنگ بر اشیاء گسترده شده است و آنها را از
یکدیگر جدا میسازد ...

چلکاش بطرف دریا اشاره کرد و گفت :

— آه ! تاغروب دریا طوفانی خواهد شد .

گاوریل که با تلاش بسیار امواج را با پاروها میشکافت پرسید :

— طوفان میشود ؟

دیگر ترشحات آبی که باد بر سطح دریا می پراکند سراپای او را تر
کرده بود .

چلکاش جواب داد :

— آه ...

گاوریل با کنجکاوئی باونگاہی کرد و چون دید که چلکاش مایل نیست
درباره غنیمتی که بچنگ آورده اند صحبت کند پرسید :

— خوب بگو به بینم چقدر بتودادند ؟

چلکاش چند کاغذ تاخورده را از جیب درآورد و دستش را بسوی گاوریل دراز کرد و گفت :

— اینرا

گاوریل کاغذ های الوانی را دید و همه آنها در نظرش اسکناسهای پشت قرمز جلوه کرد .

— اهو ! .. خیال میکردم بمن دروغ میگفتی ! این چقدر است ؟

— پانصد روبل !

گاوریل که چشمش را از پولهاییکه چلکاش دوباره بجیب میریخت بر-
نمیداشت گفت :

— بابا ! خوب زرنگی ! ایکاش این پولها ...

چلکاش حرف او را برید و با مسرت و شادمانی فریاد کشید :

— پسر جان ! حالاعیش و نوش راه میاندازیم ، پیاله ای خواهیم زد . هیچ فکر نکن ! داداش ! سهم تراهم کنار میگذارم ... چهل روبل بتو میدهم .

ها ؟ راضی هستی ؟ میخواهی همین الان بدهم ؟

— اگر بتو بر نمیخورد ... پس چه ؟ قبول میکنم .

گاوریل از حرص و آرزوی حوصلگی نفسش بشماره افتاده بود و
میلرزید .

— آه ! عروسک شیطان ! میگوئی قبول میکنم ! داداش ! بگیر ! بفرما !

از تو خواهش میکنم قبول کن ! من نمیدانم با اینهمه پول چکار کنم . بگیر و
بارم را سبک کن ! یا الله بگیر .

چلکاش دستش را با چند اسکناس بطرف گاوریل دراز کرد . گاوریل
پاروهارا رها کرد ؛ با دست لرزان اسکناسها را گرفت و آنها را در جیب پنهان
ساخت . در اینحال چشمهای گاوریل از حرص تنگ شده بود و مثل اینکه غذای
داغی را میخورد بلند بلند نفس میکشید . چلکاش با خنده تمسخر آمیزی
باو نگاه میکرد . گاوریل دوباره پاروهارا بدست گرفت و با عصبانیت و شتاب
پارو میزد ، چشمش را پائین انداخته بود ، گوئی از چسبزی واهمه دارد .
شانه و گوشهایش پیوسته تکان میخورد .

باز چلکاش متفکرانه گفت :

— چه حریصی ! .. خوب نیست ... اگر چه ... چه میشود کرد ؟ ..

دهاتی هستی ...

ناگهان گاوریل با هیجان فریاد زد :

— آری ! راست است ! با این پولها چه کارهایی میشود کرد !

آنگاه بریده بریده وشتابان مانند کسیکه دنبال گم کرده ای میگردد و خیالات گذشته را از نظر میگذراند و کلماتی را از گذشته بخاطر میآورد، درباره زندگی روستایان فقیر و بی چیز و ملاکین پولدار و غنی حرف میزد و احترام و دارندگی و شادکامی ... را در خاطر خویش نقش میکرد .
 اما چلکاش با قیافه ای جدی و چشمی نافذ که آثار تفکر و نگرانی از آن نمایان بود با دقت بسخنان او گوش میداد و گاهگاهی تبسمی از روی رضایت بر لبانش نقش می بست .
 بالاخره حرف گاوریل را برید و گفت :

— رسیدیم !

امواج قایق را در آغوش گرفت و با سرعت دماغه آنرا در داخل ماسه ساحل فرورد برد .
 چلکاش گفت :

— خوب ، داداش ! حال دیگر کار ما تمام شد . باید کمی قایق را بالاتر کشید تا امواج آنرا بدریا نبرد . بعد هم خودشان دنبال آن خواهند آمد . من و توهم از یکدیگر جدا میشویم ... خدا حافظ ! ... از اینجا تا شهر تقریباً هشت ورست (۱) راه است . توجه میکنی ؟ دوباره بشهر برمیگردی ؟ ها ؟
 در سیمای چلکاش خنده مکارانه و در عین حال خیرخواهانه ای مشهود بود و از قیافه اش چنین بر میآمد که برای خود فکر خوب و مناسبی کرده ولی برای گاوریل نقشه غیر منتظری کشیده است . پس دستها را بجیب فرو برد و با اسکناسها بازی کرد تا صدا کند . نفس گاوریل بند آمده بود و داشت خفه میشد . بزحمت گفت :

— نه ! نه ! ... من .. نمیروم . من

چلکاش باو نگاهی کرد و پرسید :

— چرا اینقدر خودت را کج معوج میکنی ؟

— هیچ ! ...

گاوریل که گاهی صورتش سرخ و زمانی سیاه میشد بیحرکت سر جایش ایستاده بود . نه میل داشت بچلکاش حمله کند ، نه می توانست از آرزوهای دیگری که نیل بآن برایش دشوار می نمود صرف نظر کند .
 ولی چلکاش هم در برابر این چنین هیجانی که در جوانک مشاهده میکرد نمیتوانست خونسردی خود را حفظ کند و منتظر عاقبت کار بود .
 یکمرتبه گاوریل با طرز عجیبی شروع به خندیدن کرد ، ولی خنده او

بیشتر بگریه شباهت داشت . سر او بجانب پائین بود و چلکاش چهره او را نمیدید ، فقط گوشهای گاوریل که زمانی سفید میشد پیدا بود ، چلکاش دستش را حرکت داد و گفت :

— خوب ، برو گمشو ! مگر خاطر خواه من شده ای ؟ ها ؟ مثل دخترها پاپامیکنند ... شاید از جدائی من تغییر حال پیدا کرده ای ؟ آهای ، شیرخوره ! حرف بزن ! و گرنه من میروم .

گاوریل فریاد بلندی کشید و گفت :

— میروی ؟

ساحل شنزار خالی از سکنه آنجا از فریاد گاوریل بلرزه درآمد و مثل این بود که امواج ماسه های زردی را که در کنار دریا انباشته شده است بحرکت آورد . ناگهان گاوریل از جا جست و خود را پپای چلکاش انداخته پاهای او را بغل گرفت و بطرف خود کشید . چلکاش چند بار تکان خورد و با سنگینی بروی ماسه ها نشست و همچنانکه دندان ها را بهم می سائید مشت های گره کرده خود را در هوا حرکت میداد . اما مشت را فرود نیاورد زیرا گاوریل آهسته ، شرمگین و تضرع آمیز چنین میگفت :

— عزیزم ! ... این پولها را بمن بده ! ترا بمسیح بمن بده ! بچه درد تو میخورد ؟ ... تو این پولها را در يك شب - فقط یکشب - خرج میکنی ... اما من ... زندگانی مرا سالها اداره میکنند ... بده ! ... دعا میکنم ! تا ! بد ... در سه کلیسا ... برای نجات روح تو ... این پولها را بمن بده ! تو این پولها را بیاد میدهی ... اما من بزمین خواهیم داد . آه ! این پولها را بمن بده ! تو آنها را میخواهی چه کنی ؟ مگر برای تو ارزش دارد ؟ در يك شب دارا میشوی ! بیا کارخیری بکن ! تو که گمراه شده ای ... راه نجات برایت نیست ... اما من ... آه آنها را بمن بده !

چلکاش با ترس و تعجب و اضطراب روی ماسه ها نشست و بدستهای خود تکیه کرده ساکت شد ، چشمانش را وحشتناک بر این جوان خیره کرد . جوانك سرش را روی زانوی او خم کرده بود و آهسته سخن میگفت و نفس میزد و التماس و تضرع مینمود . عاقبت چلکاش او را از خود دور کرد ، برخاست دستش را بجیب فرو برد ، پولها را درآورد و بجانب گاوریل پرتاب کرد و همچنانکه از اضطراب و هیجان ، تأثر شدید و تنفر و تحقیر نسبت باین برده حرص و آرز میلیرزید فریاد کشید :

— یا الله ! بگیر ! زهر مار کن !

چلکاش که پس از پرتاب کردن پولها بجانب گاوریل خود را قهرمانی

می پنداشت گفت :

— من خود میخواستم بیشتر بتوبدهم ، دیشب وقتی بیاد زندگانی روستائی افتادم متأثر شدم . با خود میگفتم : « چلکاش بیا و باین جوانک کمک کن ! » . منتظر بودم ببینم توجه خواهی کرد . آیا تقاضا میکنی یا نه ؟ اما تو .. آه ! بیعرضه ! گدا ! .. مگر برای پول هم آدم خودرا اینطور شکنجه و آزار میدهد ؟ احمقها ! شیطانهای حریص ! .. خودشان را گم می کنند ... برای پنج روبل خودشان را میفروشند ...

گاوریل از خوشحالی فریاد می کشید ، میلرزید و هنگامیکه پولها را در جیب بغلش پنهان میکرد گفت :

— عزیزم ! . مسیح ترا نجات بدهد . عزیزم تا عمر دارم ترا فراموش نمیکنم .. هرگز ! .. بزنی و بچه هایم هم میگویم ترا دعا کنند ..

چلکاش فریادهای شادمانه او را می شنید ، بصورت درخشان او که از فرط حرص و آرزبزشتی گرائیده بود مینگریست و احساس می کرد که خود او یعنی دزد سرگردانی که از تمام خویشان و نزدیکانش طرد شده است هرگز تا این اندازه حریص و پست نبوده و برای پول اینگونه از خود بیخود نشده است و هیچوقت هم باین صورت در نمی آید .. این اندیشه و این احساسات که وجدان آزادش را از خوشی سرشار میکرد او را مجبور می ساخت که در این ساحل خالی از سکنه و شن زار در کنار گاوریل بماند .

گاوریل دست چلکاش را گرفته بصورت نزدیک کرد و گفت .

— تو مرا خوشبخت ساختی !

چلکاش ساکت بود ، دندانهایش مانند گریک گرسنه ای بهم سائیده

می شد .

گاوریل دوباره گفت :

— میدانی چه در خیال داشتم ؟ .. در خیال داشتم که وقتی من و تو

بآنجا میرسیم ... یکمرتبه با پارو بسرتو بزنی .. پولها را از جیبیت در آورم و ترا بدریا بیندازم .. همین ترا .. هیچکس هم نخواهد فهمید .. اگر هم جسد ترا پیدا کنند در جستجو بر نمیخیزند که چطور مرده ای و چه کسی ترا کشته است . تو آدمی نیستی که مرگت سرو صدا راه بیندازد . وجود تو روی زمین لازم نیست . چه کسی برای حمایت و دادخواهی تو برمیخیزد .

— پولها را بده اینجا !

گاوریل یکبار ، دوبار خودرا از دست او بیرون آورد اما هر دفعه دست چلکاش چون ماری دور کمر او می پیچید .. صدای پاره شدن پیراهن شنیده

شد و گاوریل روی ماسه ها نقش بست ؛ دیوانه وار چشمش را دریده بود ، با پنجه های دستش بهوا چنگ می انداخت و پاهایش را تکان میداد . چلکاش مانند درنده دوپا ولاغری با کینه و خشم دندان ها برهم میسائید و تبسمی سرد و منجمد بر لبانش ظاهر شده بود ، سبیلهایش از هیجان و عوی صورت کشیده و لاله گوش او بی اختیار حرکت می کرد .

در سراسر زندگانش تا کنون کسی ضربه ای باین دردناکی باو وارد نیاورده و هیچوقت هم تا این اندازه خشمگین نشده بود ، در میان همان خنده سرد از گاوریل پرسید :

– خوشبخت شدی ؟ ها ؟

سپس پشت باو کرد و بجانب شهر روان شد . اما هنوز چند گامی دور نشده بسود که گاوریل مانند گربه ای خود را خم کرده بر پا جست و سنک مدوری را در هوا چرخانید و بجانب او پرتاب کرد و با خشم فریاد کشید :

– یکی !

چلکاش ناله دردناکی برآورد ، با دستها سرش را گرفت ، چند بار بطرف جلو تاب خورد ، بجانب گاوریل برگشت و با صورت بروی ماسه افتاد . گاوریل باونگاهی کرد و بجایش خشک شد . چلکاش پاهارا حرکت داد و خواست سرش را بلند کند اما نتوانست و چون سیمی نازک لرزید و روی زمین دراز شد . گاوریل پا بفرار گذاشت ، بسمتی میدوید که ابرهای سیاه و انبوه برفراز دشت تاریک و مه آلوده آویزان بود . امواج صدا می کرد و روی شنها میریخت و باز بدریا بر میگشت و دوباره روی شنها میریخت .

کفها زمزمه میکرد و قطرات آب بهوا میپرید . باران شروع شد . ابتدا تک تک و ریز میبارید اما دیری نگذشت که قطرات درشت و مترکم چون رشته نازک و متصل از آسمان فرو میریخت . از این رشته های آب حجاب کاملی پدید آمد ، حجابی که ناگهان بر دشت بسی پایان و دریای بیکران گسترده شد . گاوریل در پشت این حجاب پنهان شد . مدتی جز قطرات باران و هیکل مرد بلند بالائی که روی شنهای ساحلی دراز کشیده بود چیز دیگری دیده نمیشد . اما دوباره از میان باران گاوریل دوان دوان بیرون آمد ، مانند پرنده ای میپرید . بطرف چلکاش دوید ، در مقابل او بزانو افتاد و شروع کرد تا اورا روی زمین بغلتاند... دست او در مایع سرخ و غلیظی فرو رفت... بدنش بلرزه افتاد و چهره ابلهانه و رنگ پریده خود را عقب کشید... در میان صدای باران بگوش چلکاش آهسته گفت :

- داداش ! بلندشو؟

چلکاش چشمش را گشود ، گاوریل را از خود دور کرد و با صدای خفه و گرفته‌ای گفت :

- برو کمشو !

گاوریل دست چلکاش را میبوسید و با صدای آهسته و لرزانی می‌گفت :

- داداش ! ببخش ! شیطان مرا...

چلکاش با صدای گرفته‌ای گفت :

- برو ! دورشو !..

- از گناه من بگذر !.. عزیزم ! مرا ببخش !..

چلکاش ناگهان فریاد زد :

- کمشو !.. برو دنبال کارت !.. برو بجهنم !.. و در اینحال

برخاسته روی ماسه‌ها نشست . غضب‌آلوده و رنگ پریده با چشمی تیسره بگاوریل مینگریست : چنین بنظر میرسید که میل زیادی بخواب دارد . پس گفت :

- دیگر چه میخواهی ؟ کارت را کردی ... برو !.. کمشو !..

چلکاش میخواست با نفرت و انزجار گاوریل را که زیر بارم واندوه خم شده بود با پا از خود دور کند اما نتوانست و اگسر گاوریل شانه‌هایش را بغل نکرده و او را نگاه نداشته بود دوباره روی زمین می‌غلتید . در اینحال صورت چلکاش با صورت گاوریل کنار هم قرار داشت هر دو رنگ پریده و وحشتناک بود .

چلکاش بچشمان دریده کارگرش آب‌دهان انداخت :

- تف ...

گاوریل با فروتنی صورتش را با آستین پاک کرد و آهسته گفت :

- هر چه میخواهی بکن !.. يك کلمه هم جواب نمیدهم . ترا بمسیح

مرا ببخش !

چلکاش با تحقیر فریاد زد :

- رذل ! پست فطرت !

آنوقت از زیر کتکش تکه‌ای از پیراهنش را پاره کرد و همچنانکه دندانها را از شدت هیجان و نفرت بهم میسائید شروع ببستن زخم سر خود کرد . وقتی سرش را بست از بین دندانها گفت :

- پولها را برداشتی ؟

گاوریل جواب داد :

— داداش بر نداشتم . لازم ندارم . این پولها بدبختی میآورد .
چلکاش دستش را در جیب برد ، اسکناسها را در آورد ، يك اسکناس
پشت قرمز را دو باره در جیب گذاشت و باقی را جلوی گاوریل پرتاب
کرد و گفت :

— بردار و برو!

— داداش ! بر نمیدارم !... نمیتوانم . مرا ببخش !
چلکاش چشمانش را باز کرد و نعره‌ای کشید :

— میگویم بردار !

گاوریل روی شنهائیکه از باران تر شده بود بیای چلکاش افتاد و باشرم
و فروتنی بسیار گفت :

— مرا ببخش... تا بردارم ...

چلکاش با صدای محکمی گفت :

— دروغ میگوئی ! بر میداری . رذل ! پست فطرت !

بگفتن این سخن بازحمت بسیار موهای او را گرفت ، سرش را بلند کرد
و پولها را مقابل صورت او نگهداشت و گفت :

— داداش ! داداش ! مجانی که کار نکرده‌ای . بردار ! تترس ! از اینکه
نزدیک بود آدمی را بکشی خجالت نکش ! برای قتل امثال من هیچکس دادخواهی
نمی کند . حتی وقتی هم فهمیدند از قاتل تشکر میکنند . یا الله بردار !

همینکه گاوریل دید چلکاش میخند آرام گرفت . پولها را محکم در
دستش فشرد و اشک ریزان گفت :

— داداش ! نمیخواهی مرا ببخشی ؟

چلکاش برخاست و در حالی که میلرزید با همان لحن باو
جواب داد :

— عزیزم !... برای چه ؟ طوری نشده . امروز نوبت تو بود ، فردا نوبت
من میرسد .

گاوریل سر را تکان داد و با حالتی افسرده گفت :

— آهای ! داداش ! داداش !

چلکاش در مقابل او ایستاده بود و بطرز عجیبی میخندید ، شب کلاه
او که اندکی قرمز شده بود به فینه ترکها شباهت داشت . باران بشدت
میبارید ، گوئی سطل آبی را برگردانده اند . دریا آرام آرام صدا میکرد ،
موجها با خشم و غضب خود را بساحل میزدند . ولی این دو مرد ساکت

بیکدیگر مینگریستند .

بالاخره چلکاش با تمسخر گفت :

— خوب ، خدا حافظ !

و براه افتاد ، بی اختیار بچپ و راست میرفت ، پاهایش میلرزید و طوری سرش را با دست نکهداشته بود که گوئی میترسید از گردش جدا شده متلاشی گردد .

بار دیگر گاوریل تقاضای خود را تکرار کرد :

— داداش ! مرا ببخش !

چلکاش همچنانکه میرفت بایی اعتنائی جواب داد :

— عیبی ندارد !

گاوریل با چشم او را دنبال میکرد تا اینکه در باران پنهان گشت . باران پیوسته تندتر میشد و بشکل رشته‌های نازک و بی انتها از ابرها فرو میریخت و دشت را با حجاب تاریک و غیر قابل نفوذی میپوشانید .

آنگاه گاوریل کلاه تر شده را از سر برداشت ، علامت صلیبی بر سینه رسم کرد ، پپولهاییکه در دستش تا خورده بود نگاه کرد ، نفسی آزاد و عمیق کشید ، پولهارا در جیب پنهان کرد و با قدمهای بلند و محکم در کنار ساحل از جانب مخالفی که چلکاش رفته بود براه افتاد . دریا چون درندگان میگرید ، امواج عظیم و سنگین را بجانب ساحل شنزار پرتاب میکرد و آنها را از هم میپاشید و بشکل قطرات کف آلود در میآورد .

باران با شدت بآب و خاک تازیانه میزد... بادغرش میکرد... تمام اطراف را صدا های گوشخراش و رعد آسافرا گرفته بود... در پس این پرده باران نه دریا دیده میشد و نه آسمان .

بزودی باران و ترشحات امواج دریا لکه سرخ رنگ رادر آنجا که چلکاش افتاده بود شست و رد پای چلکاش و جوانک را روی ماسه‌های ساحل محو کرد... و در ساحل خالی از سکنه دریا هیچ اثری از درام (فاجعه) کوچکی که بین دو فرد از افراد بشری بازی شده بود باقی نماند .

اندوہ بی پایان

شبی از شبهای گرم و خفه تابستان در یکی از پس کوجههای شهرشاهد
منظره شکفت انگیزی بودم. زنی در میان گودال بزرگی از آب ایستاده بود
و مثل بچههای کوچک پاهایش را در آب میزد و کل ولای را با طرف می پاشید
و با صدای تو دماغی ابیات زشت و ناشایستی که قافیه مخصوصی داشت
میخواند .

هنگام روز رگبارشدیدی آمده بود و سیلاب آن این پس کوجه خاکی
و کثیف را ترو آلوده کرده بود . پاهای زن تا بزانو در آن گودال
عمیق فسر و رفته بود . چنین مینمود که این زن آوازخوان مست است و اگر
از رقصیدن خسته شود در آب میافتد و در گل ولای غوطه خورده خفه
خواهد شد .

من ساقه چکمه را بالا زدم ، بداخل آن گودال رفتم ، دست آن
رقاصه مست را گرفتم و او را از آنجا بیرون کشانیدم . در لحظات نخستین
مثل اینکه از من وحشت کرده باشد خاموش و آرام در پی من آمد اما
ناگهان با شتاب دست راستش را از میان دست من بیرون کشید و مشتی بسینه من
کوفت و فریاد کرد:

- کمک کنید !

و سپس دوباره بگودال داخل شد و مرا هم بدنبال خود کشید .
پی در پی غرغر میکرد :

-- شیطان ! نمیخواهم بیایم ! ترا لازم ندارم ... مرا رها کن !

از میان تاریکی پاسبانی پیدا شد و در پنج قدمی ما توقف کرد و با
چشم پرسید :

-- این چه افتضاحی است راه انداخته اید؟

من گفتم چون میترسم این زن مست خود را درین گل ولای خفه
کند میخواهم او را از گودال بیرون بکشم : پاسبان بدقت بسراپای زن مست
نگریست ، با تنفر آب دهان بزمین انداخت و سینه راصاف کرد و بالحن
آمرانه ای گفت :

-- ماشکا! بیا بیرون !

- نمیخواهم .

— بتو میگویم بیا بیرون!

— من هم بتو میگویم نمیخواهم بیایم بیرون.

پاسبان با نرمی و ملایمت گفت:

— بدجنس! کتکت میزنم.

آنوقت با خوشروئی بمن توجه کرد و بالحن ملایمی گفت:

— اسم این زن فرولیخا ماشکا است اهل این محله و شغلش بافندگی

است. سیگار داری؟

ما با هم سیگار کشیدیم. زن با خوشحالی درگودال آب قدم میزد

و فریاد میکشید:

— رئیس کیست؟ من خودم رئیس خودم هستم... اگر میلم باشد اینجا

آب تنی هم میکنم...

پاسبان که پیر مرد قوی هیکلی بود و ریش بلندی داشت با خشونت

باو گفت:

— من خودم ترا آب تنی میدهم... هرشب کارش این است. پسرافلیجش

را در خانه میاندازد و میآید اینجا این افتضاح را درمیآورد.

پرسیدم:

— از اینجا تا منزلش خیلی راه است؟

پاسبان بی آنکه جواب سؤال مرا بدهد گفت:

— باید او را آنقدر زد تا بمیرد.

من پیشنهاد کردم:

— بهتر نیست او را بخانه اش برسانیم؟

پاسبان با حقارت نگاهی بمن کرد، با آتش سیگارش صورت مرا روشن

ساخت و در حالیکه چکمه های سنگینش را در زمین چسبناک میکوفت از من

دور شد و گفت:

— تو او را بخانه برسان! اما اول نگاهی به پوزه اش بکن!

زن همانطور در میان گل ولای نشسته بود. با دست آنرا بهم میزد و با

صدای ناموزون و گوشخراشی میخواند:

در دریای وسیع و نیلگون...

کمی دورتر از او عکس ستاره بزرگی در آسمان بی کران و سیاه

میدرخشید در آب چسرب و چسربین تکان میخورد و هنگامیکه در نتیجه

حرکت دست زن امواجی بر سطح گودال ظاهر میشد تصویر تابناک آن ستاره
یک لحظه میلرزید و میرقصید و سپس ناپدید میگشت.

من دو باره وارد گودال شدم ، اورا زیر بغل گرفته ازجا بلند کردم و
با زانو آرام آرام به پشتش زدم و کنار نرده باغی آوردم . او بشدت از خود دفاع
میکرد ، دستها را در هوا حرکت میداد و بمن ناسزا و دشنام میگفت :

- خوب ، بزنی بزنی! ... من هیچ چیز نمیگویم . بزنی! ... آخ ، حیوان ...

آخ ! ... پس فطرت ... خوب ، بزنی ! .

اورا به نرده ای تکیه دادم و پرسیدم :

- خانه ات کجاست ؟

سررا بلند کرد و با چشمانی که مثل لکه های سیاه بود بمن نگریست ،
در این حال کاملاً متوجه شدم که بجای بینی فقط شکاف پهن و زشتی صورت
اورا گرفته و قسمت کوچکی که از بینی اش باقیمانده چون دکمه ای آویزان
است . لب بالایش را زخمی دو قسمت کرده و دندانهای نوک تیزش را
بیرون انداخته است .

تمام صورت باد کرده و کوچک اورا تبسم نفرت انگیزی پوشانیده بود .

بمن گفت:

- بسیار خوب ، برویم !

در امتداد نرده باغ راه افتادیم . لب پیراهن مرطوبش به پاهای من
کشیده میشد و بنظر میرسید که رفته رفته بهوش می آید . زیر لب
غرغر میکرد :

- عزیزم ! برویم ! ترا می پذیریم ... وسیله خوشی و رضایت ترافراهم

خواهم کرد ...

مرا بحیاط خانه بزرگ و دو طبقه ای برد ، مثل نایبائی با احتیاط
از میان ارابه ها ، چلیک ها ، صندوقها ، و تراسه های هیزمی که باطراف
ریخته بود گذشت ، سرانجام در مقابل حفره ای که در کنار پی عمارت کنده شده
بود ایستاد و بمن گفت :

- بیا پائین !

من خود را بسدیوار چسبناک تکیه دادم و کمرش را گرفتم و در
حالی که بدن نرم و سست او را بزحمت نگهداشته بودم از پله های لیز
پائین رفتم ، با مالش دست دستگیره ای را یافتم ، در را باز کردم ولی
خود را در آستانه گودال سیاهی مشاهده کردم که جرأت نداشتم قدمی
فرا تر گذارم .

همینکه در باز شد آهسته از درون تاریکی کسی پرسید :

— مادر جان! توهستی؟

— بله!... من هستم!

بوی گرم و عفتنی که از پوسیدگی و وجود قیر حکایت میکرد بشدت مشام را متأثر ساخت. کبریتی مشتعل شد، شعله کوتاه آن برای يك لحظه چهره رنگ پریده کودکی را روشن کرد و فوراً خاموش شد.

زن در حالیکه خود را سخت تر بمن چسبانیده بود گفت:

— خودم هستم... مگر میخواستی چه کسی پیش تو بیاید؟...

دوباره کبریت دیگری کشیده شد، صدای شیشه‌ای بگوش رسید و دست لاغر و مضحکی فانوس حلبی کوچکی را روشن کرد.

زن گفت :

— آرام دلم! نور چشم!

آنوقت در حالیکه تکان تکان میخورد در گوشه‌ای افتاد. رختخواب بزرگی در آن گوشه بر کف آجری اطاق گسترده بود.

پسرک مواظب فانوس بود و هر وقت فتیله‌اش بالا میرفت و دود میکرد آن را پائین می کشید. صورت ظریفش جدی مینمود، بینی کشیده‌ای داشت، لیانش مثل لب دخترها نرم و کلفت بود. گوئی نقاش ماهری صورت او را ترسیم کرده است، چهره زیبای او بهیچوجه با آن گودال نمناک و تاریک مناسب نبود. پس از آنکه فتیله فانوس را مرتب کرد با چشمه‌هاییکه مژه‌های انبوه و بلند داشت بمن نگاه کرد و پرسید:

— مست است؟

مادرش در امتداد پهنای رختخواب افتاده برد و با صدای گرفته‌ای خرخر می کرد.

گفتم :

— باید لباسش را در آورد!

پسرک چشمانش را بزیر انداخت و جواب داد :

— خوب، چرا معطلی؟ لباسش را بکن!

و هنگامیکه من مشغول بیرون آوردن دامن مرطوب زن بودم آهسته ولی آزموده گفت :

— چراغ را خاموش کنم؟

— برای چه؟

پسرک ساکت شد و من در حالیکه مادرش را مانند کیسه آردی باطراف

می انداختم با دقت اورا نگاه کردم ؛ او زیر پنجره در میان صندوقی از تخته های قطور نشسته بود . روی صندوق با حروف سیاهی نوشته بودند :

با احتیاط !
ت.و.ن.ر.و.ش.ر.ک.ا.ه

رف پنجره چهار گوش کاملاً با شانه پسرک همسطح بود . چند رج تخته باریک بدیوار آویزان شده و روی آنها مقدار زیادی سیگار و قوطی کبریت چیده شده بود . در کنار جعبه ای که پسرک روی آن نشسته بود جعبه دیگری قرار داشت و اطراف آن را کاغذ کاهی زرد رنگی چسبانیده بودند . ظاهراً این جعبه بجای میز بکار می رفت . پسرک دست های نحیف و خنده آورش را پشت گردن گذاشته بشیشه پنجره دودزده بالای سرش نگاه میکرد .

بالاخره لباس زن را از تنش بیرون آوردم و جامه مرطوب اورا روی بخاری افکندم ، آنوقت در دستشویی سفالی که گوشه اتاق قرار داشت دستهایم را شستم و با دستمال خود خشک کردم و به پسرک گفتم :

— خوب ، خدا حافظ !

نگاهی بمن کرد و نوک زبانی پرسید :

— حالا باید چراغ را خاموش کنم؟

— هرطوری میل داری!

— تو میروی؟ با او...

در اینحال دست لاغرش را دراز کرد و بمادرش اشاره نمود و سخن خود را

اینگونه بی پایان رسانید :

— ... نمیخواهی؟

من با تعجبی احمقانه پرسیدم :

— برای چه؟

با سادگی کامل گفت :

— خودت بهتر میدانی برای چه؟

آنوقت خمیازه ای کشید و اضافه کرد :

— همه با او میخواهند .

با اضطراب و پریشانی باطراف خود نگرستم . در سمت راست

سوراخ بخاری بدتر کبیبی فرار داشت و بالای بخاری ظروف چسب کین و ناشسته چیده شده بود ، پشت جعبه در گوشه اطاق ریسمانهای قیر اندود ، گلوله نخهای تابیده ، تراشه های چوب ، خاک اره و دو چوب زیر بغل افتاده بود

پیکر زرد رنگ مادرش پیش پای من افتاده خرخر می کرد .
از پرسك پرسیدم :

– اجازه میدهی اندکی پهلوی تو بمانم ؟

زیر چشمی بمن نگاه کرد و جواب داد :

– حالا دیگر تا صبح از خواب بیدار نخواهد شد .

-- اهمیتی ندارد . من اورا لازم ندارم .

کنار جعبه او چهار زانو نشستم و برایش حکایت کردم که چگونه با مادرش بسر خوردم . کوشش می کردم با شوخی و مزاح حرف بزنم :

– مادرت مثل اینکه در قایقی نشسته باشد در گل ولای نشسته بود و دستها را مانند پارو در آب میزد و آواز میخواند ...

پرسك سرش را تکان داد ، تبسم خفیفی بر لبانش ظاهر شد و با دست سینه لاغر و نحیفش را اندکی مالید و گفت :

– چون مست بود اینکار را میکرد . مواقعی هم که هوشیار است دوست دارد شیطنت کند . عیناً مثل يك بچه كوچك است ...

در اینحال بادقت بیشتری چشمهای اورا تماشا کردم ، مژه هایش بیش از اندازه بلند بود و بر پلکهای او هم موهای پر پشت روئیده بود که بطرز زیبائی پیچ و تاب داشت . لکه های آبی رنگی که زیر چشمان او قرار داشت ، پوست سفید و کم خون صورتش را رنگ پریده تر جلوه میداد . حلقه های زلف تابدار و سرخ روی پیشانی بلندش پراکنده بود . در نزدیکی بینی ، بین ابروانش چندشیار کوچک مشاهده میشد . اما چشمان کنجکاو و آرام او حالتی غیر قابل توصیف داشت و من بزحمت میتوانستم در برابر نگاه عجیب و غیر انسانی او تحمل و مقاومت کنم .

پرسیدم :

– پاهایت چه شده ؟

اندکی بخود جنبید ، پای بیجان و خشک شده اش را که به کنده هیزمی شباهت داشت از زیر ژنده پاروها بیرون آورد ، با دست آنرا بلند کرد و بر لبه جعبه گذاشت و گفت .

— هر دو پايام اينطور است . از روزی که بدنیا آمده‌ام چنین بوده ، نه حرکت میکند نه جان دارد ، فقط لخت و سنگین به بدنم آویزان است ...

پرسیدم :

— در آن قوطی‌ها چیست ؟

جواب داد :

— حیوانات من .

و با این سخن پایش را مثل عصائی با دست گرفت و در کف صندوق زیر ژنده پاره‌ها پنهان کرد و در حالیکه تبسمی دوستانه بر لب داشت گفت :

— میخواهی آنها را بتو نشان بدهم ؟ خوب ، همانطور سر جای ت بنشین !

خیال میکنم در تمام عمرت چنین چیزی را ندیده باشی ...

با دستهای دراز و لاغر و بی تناسبش ماهرانه شروع بکار کرد . از جا نیمه خیز شد ، قوطی‌ها را از قفسه‌ها برداشت و یکی یکی بدست من داد و گفت :

— متوجه باش ! قوطی‌ها را باز نکنی و گرنه فراره میکنند ! فقط نزدیک

گوشت نگهدار و گوش بده ! خوب ، چه میشنوی ؟

گفتم :

— مثل اینکه چیزی در داخل آن حرکت میکند ...

— آها ! این عنکبوت بزرگی است . اسمش طبال است . خیلی

زیرک است !

در اینحال چشمان عجیب او فروغی پیدا کرده و بر چهره خاکستری

رنگش تبسمی نقش بسته بود . ماهرانه بادستهایش قوطی‌ها را بسرعت از قفسه

بر میداشت ، ابتدا پهلوی گوش خود و بعد نزدیک گوش من میگرفت و با

حرارت چنین میگفت .

— در این قوطی سوسکی است بنام آنی سیم که مثل افسرها باد میکنند ،

اینهم يك مگس است و اسمش « خانم آقای کارمند » است . و رذلتر

از او پیدا نمیشود . تمام روز را اوزوز میکند و بهمه کس دشنام میدهد ، حتی

یکبار موی مادرم را عم کند . مگس را نمیگویم ، منظور من زن آن کارمند

اداره است که پنجره خانه‌شان رو بخوابان باز میشود و عیناً مثل مگس است .

اما این سوسک سیاه بزرگی است که خیلی شبیه بصاحبخانه ماست ؛ صاحب

ملك ما آدم خوبی است ، فقط عیبش این است که دائم مست میکند و اصلاً شرم

و حیا سرش نمیشود ، در موقع مستی لخت و عور در ~~صحنه~~ میروند . بدنش مثل يك سگ سیاه شمالو است . در این قوطی يك جیر جیرك است ، آنرا در حیاط گرفتیم و اسمش را عمو نیکودیم گذاشتیم ؛ کاملاً شبیه يك زائر (۱) است اما از آن راهزنانی است که در کلیسیاها جمع شده اند ، مادرم اسم او را «نالایق» گذاشته . او عاشق مادر من است . راست است که مادرم بینی ندارد اما تا بخوابی عاشق دارد . عشاق مثل مگسهای دور شیرینی اطراف او جمع شده اند .

– مادرت ترا کتک هم میزند ؟

– مادرم مرا کتک بزند ؟ این یکی فقط کم بود ! اصولاً بی وجود من زندگی برای مادرم ممکن نیست . او زن خیلی مهربانی است اما افسوس که مست میکند . خوب ، عیبی ندارد ! در محله ما همه مست میکنند . مادرم خوشگل است ، خنده رو و خوش اخلاق است ... اما این فاحشه لعنتی خیلی عرن میخورد . دائم با او میگویم : «احمق ! بس است ! اینقدر عرق نخور ! اگر مدتی جلوی خودت را بگیری حتماً دارا خواهی شد اما در جواب من میخندد . چه میشود کرد ؟ زن است و نادان ! ولی خیلی خوب و مهربان است ! وقتی که بیدار بشود خود تو خواهی دید که راست میگویم .

پسرك خنده دلفریبی کرد . بقدری خنده اش جذاب بود که مرا متأثر ساخت و دلم میخواست از فرط این تأثر تحمل ناپذیر و شکنجه آورطوری نمره بکشم و فریاد کنم که صدایم در تمام شهر منعکس شود . سر زیبا و ظریف او بر گردن نحیف و لاغرش مانند گل زیبائی تکان میخورد و برافروختگی و فروغ چشمانش رفته رفته فزون می یافت و مرا با نیروی مقاومت ناپذیری بسوی خویش میکشاند .

موقعیکه بسخنان کودکانه وحشت بار او گوش میدادم شاید برای يك دقیقه فراموشم شد که در کجا نشسته ام اما ناگاه دو باره چشم به پنجره کوچکی افتاد که از خارج بر آن گل ولای پاشیده شده بسود و به پنجره های زندان شباهت داشت ، سوراخ سیاه بخاری ، کلافهای ریسمان قیراندود را در گوشه اطاق مشاهده کردم . نزدیک در بدن کهربا مانند آن زن که مادر این کودک بود روی رختخواب ژنده منظره خاصی داشت .

دو باره پسرك با تکبر و غرور پرسید :

۱ – منظور کسانى است که در زمان قدیم پیاده برای زیارت به بیت المقدس

میرفتند .

- راستی این حیوانهای من قشنگ اند؟

- خیلی قشنگ اند .

- فقط شب پره ندارم . شب پره و پروانه کم دارم .

- اسمت چیست ؟

- لیونکا !

- پس ما هر دو هم اسم هستیم .

- خوب ، تو چطور آدمی هستی؟

- آدم معمولی و ساده . اصلا شخصیتی ندارم .

- دروغ میگوئی ! من میدانم که هر کسی شخصیت دارد . تو آدم خوب و مهربانی هستی؟

- شاید !

- معلوم است که مهربانی ! اما ترسوهم هستی .

- از کجا فهمیدی ترسوهستم ؟

- میدانم که ترسوئی .

خنده مکارانه ای بر لبانش ظاهر شد و چشمکی بمن زد .

- خوب ، بگو به بینم چرا من ترسوهستم ؟

- برای اینکه پهلوی من نشسته ای و میترسی موقع شب از خانه

بیرون بروی .

- اما بزودی سفیده صبح میدم .

- خوب ، وقتیکه سفیده زد تو هم خواهی رفت .

-- دوباره پیش تو میآیم .

گفته مرا باور نکرد . چشمان پژمرده و جذاب خود را در زیر مژگان

بلند مخفی ساخت و پس از آنند کی پرسید:

- برای چه پیش من میآئی ؟

- برای اینکه پهلوی تو بنشینم و با تو حرف بزنم . تو پسر شیرین و جالبی

هستی . اجازه دارم بیایم؟

- بلی !... بیا !... همه کس بخانه ما میآید ...

سپس آهی کشید و گفت :

- نه ! دروغ میگوئی ! تو میخواهی گولم بزنی .

- بخدا میآیم !

- خوب ، بیا ! اما فقط پیش من بیانه پیش مادرم . میخواهی با هم

رفیق شویم ؟ ها؟

— بسیار خوب .

— تو بزرگ هستی اما عیبی ندارد ! چند سال داری؟

— پا در بیست و یک گذاشته‌ام .

— اما مسن دوازده سال دارم . هیچ دوست و آشنا ندارم ، فقط

کاتکا دختر مردی که برای ما آب می‌آورد بسا من آشناست ولی پدرش او را میزند و امر کرده است که پیش من نیاید ... راستی بگو به بینم تو دزد هستی؟

— نه! چرا دزد باشم ؟

— صورتت خیلی وحشتناک است ! لاغر هستی و بینی توهم مثل دزدهاست .

دو نفر دزد بخانه ما آمدو رفت میکنند . یکی اسمش ساشکا است و خیلی هم احمق و بدجنس است ، دیگری اسمش وانیکا است و مثل سنگ مهربان و با وفاست . بگو ببینم توهم از این قوطیها داری ؟

— آری! ... دفعه دیگر چند تا برای تو می‌آورم .

— بسیار خوب ! بیاور ... من ب مادرم نمیگویم که تو دوباره باینجا

میائی ...

— چرا نمیگویی؟

— هیچ! ... هر وقت مردی دوباره اینجا بیاید مادرم خیلی خوشحال

میشود . مردها را زیاد دوست دارد ! زن نادانی است ! دلم بحالش میسوزد! مادرم زن مضحکی است . هنوز ۱۵ سالش تمام نشده بود که مرا زائید . اما خودش نمیدانست که مرا از کجا پیدا کرده است ! راستی تو کی میائی؟

— فردا شب .

— شبها مادرم مست میکند . خوب ، تو اگر دزدی نمیکنی پس کار و

شغلت چیست؟

— کواس میفروشم .

— او هو! پس یک بطری کواس برای من بیاور! میاری؟

— البته که میارم ! خوب ، حالا من میروم .

— برو! راستی حتماً دوباره خواهی آمد؟

— حتماً

پس هر دو دست بلندش را بسوی من دراز کرد ، من هم با هر دو دست

آن دستهای سرد و لاغر و خشکیده را فشرده تکان دادم و بی آنکه دیگر بار بوی نگاه کنم چون مستی از در خارج شدم .

سپیده صبح دمیده بود. ولی در آسمان نیلگون بر فراز خانه‌های نیمه-خراب و مرطوب ستاره زهره که در کار غروب کردن بود هنوز میدرخشید. شیشه‌های چرک و تیره و چهار گوش پنجره‌های خانه‌هایی که بگودال کثیف و سیاهی بیشتر شباحت داشت مانند چشمهای مستان بمن می‌نگریست. کنار در حیاط دهقان سرخ و سفیدی در آرا به‌ای خوابیده و پا‌های بزرگ و برهنه‌اش را از هم باز کرده بود، ریش پر بشت و نوک تیزش در هوا تکان می‌خورد و از میان لب‌هایش دندانهای سفید برق میزد. چنین بنظر میرسید که این دهقان خواب نیست فقط چشمش را روی هم گذاشته و خنده زهر آلود و تمسخر آمیزی بر لب بسته است. سگ پیری که پر پشتمش آثار گری دیده میشد بسوی من آمد، شاید پشت او را با آب جوش سوزانیده بودند. سگ پای مرا بو کرد و باناله زوزه‌ای کشید و تأثر بی‌هوده مرا برانگیخت.

تصویر آسمان کبود صبحگاهی با پاره‌ای ابر گلگون در گودال‌های آب رگبار شب پیش منعکس میشد و زیبایی نفرت انگیزی به گودال‌های آلوده و چرکین می‌بخشید که مشاهده آن چشم را آزار میداد.

روز بعد از کودکان محله خواهش کردم چند سوسک و شب‌پره بگیرند، از دو خانه چند قوطی قشنگ خریدم و دو بطری کواس و مقداری نان شیرینی و نقل و نان شیرمال با خود برداشتم و نزد لیونکا رفتم. لیونکا پیش کشیهای مرا با تعجب بسیار پذیرفت. چشمان محبوبش که در روشنائی روز باز هم زیباتر جلوه می‌کرد از تعجب گشاد شده بود.

آهسته با صدائی که بصدای کودکان شباحت نداشت گفت:

— اوی... اوی... چقدر چیز آوردی! مگر خیلی پولداری؟ اگر دارا هستی پس چرا لباسهای کهنه است؟ میگوئسی دزد هم نیستم! این قوطیها چقدر قشنگ است! اوی... اوی... حتی آدم دلش نمی‌آید با آنها دست بزند!

دست‌های من چرک و نشسته است. راستی در این قوطی چیست؟... عجب سوسک بزرگی! مثل اینکه از مس زنگ‌زده باشد سبز است. آخ! شیطان!... اما نکنند بیرون بیاید و بپرد؟ خوب...

سپس یک مرتبه با شادمانی فریاد زد:

— ماما! بیادست‌های مرا بشوی! مرغ احمق! بیا ببین چه چیزهایی برایم آورده. اسمش هم لیونکا است...

از پشت سر کسی آهسته ولی بالحن عجیبی گفت :
 - باید از او تشکر کنی !
 پسرک چند بار سرش را تکان داد و گفت :
 - متشکرم ! متشکرم !

در زیر زمین ستونی از گرد و غبار می رقصید و من بزحمت
 توانستم از میان گرد و غبار قیافه زشت و بد ترکیب آن زن را با موهای
 ژولیده و برق دندان های سفیدی که بواسطه خنده بی اراده آشکار شده بود
 تشخیص بدهم .

گفتم :

- روز شما بخیر !

زن جواب داد :

- روز شما بخیر !

تو دماغی و آهسته حرف میزد ولی صدایش گرم بود و در حالیکه چشمش
 را تنگ کرده بود بمن نگاه میکرد. اما چنین بنظر میرسید که نگاهش تمسخر
 آمیز است .

لیونکا دیگر مرا فراموش کرده بود . نان شیرینی را گاز میزد و زیر
 لب من میگرد و با احتیاط مشغول باز کردن قوطی ها بود ؛ مژه های بلندش
 روی گونه ها سایه انداخته و حلقه های آبی رنگ پای چشم را تیره تر جلوه
 میداد . خورشید از میان شیشه های چرک پنجره مانند چهره بی فروغ و کهربائی
 پیران بدرون اطاق مینگریست و اشعه کمرنگ آن بر موهای سرخ پسرک میتابد
 و با حلقه های زلف تابدار او بازی میکند ، یقه پیراهن لیونکا باز بود و من ضربات
 قلب او را در زیر دنده های لاغر و نحیف که پوست زرد رنگ و نوک پستان کوچکش
 را بالا و پائین میبرد مشاهده میکردم .

مادرش از بالای بخاری پائین جست ، حوله کوچکی را در دستشویی تر
 کرد . بطرف لیونکا رفت و دست چپ او را گرفت .
 لیونکا فریاد کشید :

- فرار کرد. صبر کن ! الان فرار کرد .

آنوقت خود را در میان جعبه حرکت داد ، ژنده پاره های بدبو
 و متعفن را از روی خود بکنار زد و پاهای کبود و بیجان و بی حرکتش را
 عریان ساخت . زن میخندید و ژنده پاره را در هم میریخت و فریاد
 میزد :

- زود باش بگیرش !

-- همینکه سوسک را گرفت آنرا بر کف دست خود گذاشت و با چشمای آبی رنگ و جذابش بان نگاهی کرد و بالحن دلچسب مثل يك آشناى قدیمی بمن گفت:

- از اینها زیاد پیدا میشود؟

یکمتر تبه لیونکا با خوشونت باو گفت:

-- خفه اش نکنی!

و باز متوجه من شد و چنین گفت:

-- يك روز وقتی مادرم مست بود روی صندوق باغ وحش بمن نشست و خیلی از حیوانات مرا خفه کرد.

اما مادرش نگذاشت که سخنش را تمام کند و گفت:

-- نور چشمم! آخر دیگر این موضوع را فراموش کن!

لیونکا گفت:

-- من مجبور بودم مدتی آنها را خاک کنم...

باز مادرش گفت:

-- خودم حیوانهای دیگری را برای تو گرفتم.

-- آری! گرفتی! آنهائی را که تو ولگرد احمق خفه کردی همه اهلی

بودند... هر کدام از حیوانها که بمیرند خاکشان میکنم. از جعبه بیرون

میاورم و آنها را بخاک میسپرم... آنجا قبرستان آنهاست... میدانی، يك عنکبوت

داشتم که اسفش مینکا بود. دوست مثل یکی از عشاق مادرم که حالا در زندان

است چاق و خوش رو بود.

زن در حالیکه با انگشتهای خمیده دست کوچک و سیاهش زلفهای پسر

را نوازش میداد گفت:

-- آه! نور چشمم، عزیزم!

سپس با آرنج بمن زد و با چشمانی که از خنده هیدر خشید

پرسید:

-- پسرم قشنگ نیست؟ چشمهایش را میگویم؟

لیونکا با لبخندی گفت:

-- يك چشمه را بگیر و پاهایم را پس بده!

با این سخن بتماشای سوسکها پرداخت و گفت:

-- مثل اینکه از آهن است! چه در چاق است! ماما! شکل آن کشیشی است

که برایش نردبان طنابی بافتی. یادتهست؟

مادر جواب داد:

— البته که یادم هست .

و سپس زن بمن چشمکی زد و چنین گفت :

— فضا به اینطور بود . روزی کشیش بلند قامت و چاقی غلطان غلطان

باطاق ما آمد و پرسید : «میتوانی يك نردبان طنابی برای من بیافی؟»

اما من که هنوز در تمام مدت عمرم اسم نردبان طنابی را نشنیده بودم

گفتم : «نه! نمیتوانم!» گفت : «پس من بتو یاد بدهم» آنوقت روپوشش را عقب

زد و طناب نازک و محکمی را که دور کمرش پیچیده بود باز کرد و بمن داد .

پس از آنکه طرز بافتن نردبان طنابی را بمن یاد داد مشغول کار شدم . با

خود فکر میکردم : «این نردبان را این کشیش برای چه میخواهد؟ نکند قصد

دارد کلیسیا را غارت کند؟»

زن بخنده افتاد ، پسرش را در آغوش کشید ، مدتی او را نوازش داد و

سپس شروع به سخن کرد :

— بعضی اوقات این کشیش ها کارهای زشتی را مرتکب میشوند ! سر

موعد آمد . باو گفتم : «اگر میخواهی با این نردبان دزدی کنی آنرا بتو

نمیدهم !» اما او باخنده ای مکارانه جواب داد : «نه! فقط آنرا برای بالا

رفتن از دیوار لازم دارم ، دیوار کلیسای ما خیلی بلند است و ما مردم گناهکاری

هستیم و گناه هم پشت دیوار منزل دارد . فهمیدی؟» خوب ، منظورش را فهمیدم .

میخواست با آن نردبان شیها از دیوار بالا برود و با زنان تارک دنیا که آن طرف

دیوار منزل داشتند خوش باشد. همینکه منظورش را فهمیدم خنده ام گرفت . او

هم با من میخندید ...

پسرك ما نند مردان سالخورده گفت :

— اما تو هم هیچ کاری جز ز خندی-دن بلد نیستی ! برو سماور را

آتش کن! ...

— قند نداریم .

— برو بخرا! ...

— بولهم نداریم ...

— آه ! زن دائم الخمر! خوب، از او بگیر! ...

بس رویش را بجانب من برگردانید و برسید :

— پول داری ؟

مبلغی پول بمادرش دادم . او چابك از جا برخاست ، سماور قراضه و

چرك و کوچکی را از روی بخاری برداشت و همچنانکه تودماغی آواز میخواند

پشت دررفت .

ولی پسرک درد نبال او فریاد زد :

— مادر جان ! شیشه پنجره هارا پاک کن ! من که دیگر هیچ چیزی را

نمی بینم .

و باز بطرف من توجه کرد و چنین گفت :

— زن زرنگی است .

سپس با دقت فوق العاده ای مشغول چیدن قوطی حشرات بر روی قفسه شد . این قفسه از قطعات مقوا ساخته شده بود که با ریسمان آن ها را بهمیخهائی که در ملات های میان آجرها فرو رفته بود بسته بودند...

باز پسرک گفت :

— همینکه شروع به بافتن میکند چنان گردوغباری راه میاندازد که نفس من بند میآید . من فریاد میزنم : «مادر ! بیا مرا ببر بحیات ! اینجا دارم خفه می شوم ، اما او جواب میدهد : «اندکی صبر کن ! گردو خاک تمام میشود بهلاوه اگر تو پهلوی من نباشی دلم تنگ میشود و نمیتوانم کار کنم ، راستی اهمیت موضوع هم در این است که مرا بسیار دوست دارد . هنگام کار پیوسته آواز میخواند . هزارها تصنیف از بردارد .

مثل این بود که پسرک جان تازه ای گرفته است ، چشمان شگفت انگیزش میدرخشید ، ابروان پر پشتش را بالا برده بود و با صدای گرفته که بصدای پیرمردان شباهت داشت شروع بخواندن آواز کرد :

« آریتا در تشک پر قوخوا بیده ... »

من پس از آنکه اندکی با آوازش گوش دادم گفتم :

— این تصنیف بسیار زشت و ناپسند است !

اما لیونکا با اطمینان خاطر ، بی آنکه مضرب و پسریشان شود ،

جواب داد :

— همه تصنیفهای که مادرم میخواند این گونه است .

ناگاه هیجانی در او پدید آمد و گفت :

— میشنوی ؟ صدای موزیک میآید ! زود باش ! مرا از جای خود

بلند کن !

من او را از جایش بلند کردم ، مثل این بود که مستی استخوان پوک را در کیسه‌ای از پوست تیره و نازک ریخته‌اند . پس با حرص و ولع سر را از پنجره گشوده خارج کرد و چون مرده‌ای بیحرکت ماند . پاهای نازک و خشکیده‌اش ناتوان باطراف می‌جنبید و آهسته بدیوارها می‌خورد . از حیاط صدای دلخراش ساز دهنی شنیده میشد و قطعات شکسته آهنکی را در فضا منعکس میکرد . بچه پاره‌ته‌ای با خوشی و شادمانی فریاد میکشید و سگی در پی او پارس میکرد . لیونکا مدتی باین کنسرت گوش داد و سپس دندان‌ها را روی هم گذاشته آهسته و هم آهنک با آن بزمزه پرداخت .

در این وقت دیگر گردوغبار فرو نشسته و زیر زمین روشن تر شده بود . بالای رختخواب مادرش ساعتی که در حدود یک روبل ارزش داشت آویزان بود و آونک آن که به بزرگی یک سکه مسی بود لنگان لنگان بر روی دیوار باین طرف و آن طرف حرکت میکرد . ظروف ناشسته هنوز بالای اجاق ریخته بود . طبقه ضخیمی از گردوغبار روی تمام اشیاء نشسته بود و مخصوصاً در گوشه‌های اتاق بر روی تارهای عنکبوت که چون ژنده پاره‌های چسب‌کینی آویزان شده بود گردوغبار بیشتری مشاهده میشد . محل سکونت لیونکا انسان را بیاد زباله‌دانی می‌انداخت و از هر وجه این گودال زشتی و پلیدی که محصول فقر و بی‌نوایی است می‌بارید و بیرحمانه چشم را شکنجه داده خاطر را آزرده می‌ساخت . سماور با صدای نفرت انگیزی می‌جوشید ، ساز دهنی مثل اینکه از غلغل سماور ترسیده باشد یکمرتبه خاموش شد و کسی با خشونت نعره کشید :

.. ولگردها !

لیونکا آهی کشید و گفت :

.. مرا بگذار زمین ! او را دنبال کردند .

پس او را در جعبه‌اش نشاندم ، ابروانش را در هم کشید ، بادست‌ها سینۀ خود را مالید و با احتیاط سرفه کوتاهی کرد و گفت :

.. سینهام درد میکند . تنفس در هوای پاک برای من خوب نیست . گوش

کن ! راستی تو جنهارا دیده‌ای؟

.. نه !

.. من هم ندیده‌ام . تمام شب را بیدارم و زیر بخاری نگاه میکنم تا شاید آنها خودشان را نشان بدهند . اما نشان نمیده‌ند . راستی مگر جنهارا در قبرستان گردش نمیکنند ؟

.. چرا میخواهی آنها را ببینی؟

— برای اینکه دیدنی هستند . شاید بین آنها يك شیطان یا يك جن مهربانی هم باشد. کاتکا، دختر آن مردی که برای ما آب می آورد ، یکبار یکی از این جنها را ددزیر زمین خانه خودشان دیده است. نمیدانی چقدر وحشت کردی بود ! اما من اصلا از چیزهای وحشتناک نمیترسم .

آنوقت ژنده پاره‌ها را بسدور پاهایش جمع کرد و بسخن ادامه داد :

— حتی از آن‌ها خوشم هم می‌آید. خیلی دوست دارم خوابهای ترسناک ببینم . يك دفعه درختی را در خواب دیدم که ریشه‌هایش بسمت بالا بود ، برگهایش داخل زمین وریشه‌هایش سر باسمان کشیده بود . همه تنم از عرق تر شده بود و از ترس از خواب پریدم . يك بار دیگر مادرم را در خواب دیدم که لخت و عور دراز کشیده بود و سگی شکمش را میخورد . پی در پی يك پاره از شکمش را گاز می‌گرفت و آنوقت از دهان بیرون می‌انداخت . يك دفعه هم خواب دیدم که خانه ما تکان تکان میخورد و در خیابان براه افتاده است . خانه ما همینطور حرکت میکرد و شاخه درخت‌ها به پنجره‌ها میخورد و گریه آن زن مستخدم اداره هم دنبال خانه ما میدوید ...

در این حال پسرک مثل اینکه سردش شده باشد شانه‌های لاغرش را بالا انداخت ، یکی از شیرینی‌ها را برداشت ، کاغذ دورش را باز کرد و بادقت آنرا صاف کرده روی درگاه پنجره گذاشت و گفت :

— من از این کاغذها چیزهای خوب خوب میسازم و به کاتکاده می‌کنم . اوهم چیزهای خوب را دوست دارد . مثلا شیشه خرده ، بلور شکسته و کاغذهای رنگی را خیلی دوست دارد . خوب، بگوبه بینم اگر بيك سوسك غذا بدهیم به اندازه يك اسب بزرگ می‌شود ؟

لحن صدای او مثل کسی بود که گفته خود را باور دارد ، باو جواب دادم :

— اگر باو غذا بدهند بزرگ خواهد شد .
بمجرد شنیدن این جواب با شادمانی فریاد کشید :
.. خوب، بله .. اما مادر نادانم بحرف من میخندد .
و سپس دشنام زشتی که زنان از شنیدنش میرنجند بر زبان آورد و گفت :

— اصلا او خیلی احمق است ! خوب ، پس چون گریه از سوسك بزرگتر است اگر غذای خوب بخورد در مدت کمتری با اندازه يك اسب بزرگ میشود اینطور نیست ؟

گفتم :

- البته! ممکن است .

افسوس که ما غذای کافی نداریم بچیان ما بدهیم و گرنه تفریح خوبی بود .

هنگام گفتن این سخنان از فرط هیجان تمام بدنش میلرزید و دستش را محکم بسینه فشار میداد و میگفت :

- آنوقت مگسهای در هوا پرواز میکردند که بدرستی يك سگ بودند و روی سوسکها می شد آجر بار کرد . اگر این حیوانات با اندازه يك اسب بزرگ بشوند حتماً بقدراسب هم نیرومند و قوی خواهند بود . اینطور نیست؟

- آری!... اما سوسکها سبیل دارند .

- سبیل آنها مزاحمتی ندارد . بجای افسار میشود از آن استفاده کرد . . . یا اینکه عنکبوت بزرگی روی دیوار میخیزد . . . به بزرگی . . . بزرگی چه ؟ عنکبوتها نباید از گربه بزرگتر بشوند والا مردم را بوحشت می اندازند .

افسوس که من پا ندارم و گرنه تمام حیوانات را غذا میدادم تا بزرگ بشوند و وقتی که بزرگ می شدند آنها را می فروختم و برای مادرم خانه بزرگی در میان دشت می ساختم . توهیج در دشت و صحرا بوده ای ؟

- البته که بوده ام .

- بگوبه بینم آنجا چگونه است ! . . . زود باش بگو !

من برای وی از کشتزارها و چمنزارها سخن گفتم و او بی آنکه حرف مرا قطع کند بسرخنانم گوش میداد ، مژه هایش روی چشمش افتاده و دهانش بازمانده بود و چنین مینمود که بخواب رفته است . پس همینکه متوجه شدم که او خوابیده است آهسته تر حرف زدم . در این موقع مادرش با سماور داخل شد و پاکتی در زیر بغل داشت و از جیب بلوزش دهانه بطری و دکا بیرون آمده بود . همینکه وارد شد گفت :

- خوب ، آمدم !

پسرك چشمها را باز کرد و آهی کشید و بمن گفت :

- بسیار خوب ! گفتم فقط آنجا سبزه و گل یافت میشود ؟ مادر! اگر ارا بهای پیدا میکردی و مرا در آن می گذاشتی و بدشت و صحرا می بردی بسیار خوب بود ! می ترسم آخر بمیرم و دشت و صحرا را نبینم . آنوقت افسرده و آزرده -

خاطر بمادرش روی آورد و گفت :

- مادر! راستی که تو زن پستی هستی !

مادرش جواب داد :

-- تو نباید اینطور فحش بدهی ! تو هنوز بچه ای ...

- من نباید دشنام بدهم ؟ تو که عیب و نقصی نداری ، مثل يك سگ

خوشبخت هر جا که میخواهی میروی ...

و با زمر امخاطب ساخت و گفت :

- بگو ببینم این بیا با نهارا خدا آفریده ؟

- البته !

- برای چه ؟

-- برای اینکه مردم در آنجا گردش و سیاحت کنند.

اندیشناك تبسم کرد ، سپس آهی کشید و گفت :

- چه خوب بود میتوانستم بکشتزاری بروم ! اگر می توانستم حیوانها

را هم با خود می بردم ، همه آنهارا آزاد می کردم و میگفتم : در فقای همدم

من ! بروید گردش کنید ! «خوب» بگو ببینم پس خدا را کجا میسازند ؟ در

کارخانه خدا سازی ؟

مادر بشنیدن حرف پسر از خنده نتوانست خود داری کند ، خود را

بروی تخته خوابش انداخته پاها را دراز کرد و فریاد زد :

- آخ ! ترا ... آخ ! خدای عزیز ! ... نور چشم ! بلی ! خدارا

تصویر سازهای مقدس میسازند .. از خنده مردم ... عجب بچه مضحکی

است ! ...

لیونکا با تبسم بمادرش نگاهی کرد و آرام آرام دشنام زشتی باو داد

و گفت :

- خیلی نادان است ! عیناً مثل يك دختر بچه است . خیلی دوست

دارد بخندد .

و دوباره آن دشنام زشت را تکرار کرد .

گفتم :

- بگذار بخندد ! اینکار که برای تو ضرر ندارد .

لیونکا گفته مرا تصدیق کرد و گفت :

- نه ! برای من ضرر ندارد . فقط هر وقت شیشه های پنجره را پاك

نمیکنند از دستش عصبانی میشوم . همیشه از خواهش میکنم : «آخر این

شیشه را پاک کن تا اقلا این عالمیکه خدا آفریده است ببینم ، اما او همیشه فراموش میکند ...

مادرش همچنانکه میخندید و مشغول شستن قوری و استکان بود با چشمان درخشانش چشمکی زد و گفت :

– راستی نورچشم من پسر خوبی نیست ؟ بخدا اگر برای خاطر او نبود تا بحال خودم را در رودخانه می انداختم و غرق میکردم یا اینکه خود را بدار میزدم و خفه میکردم ...

این سخنان را باخنده میگفت .

ناگهان لیونکا از من پرسید :

– تو دیوانه ای ؟

با و پاسخ دادم :

– نمیدانم ، چطور ؟

– هیچ ! مادرم میگفت که تو دیوانه هستی !

ولی مادر بی آنکه کوچکترین آثار پریشانی در چهره اش نمودار شود فریاد زد :

– میدانی برای چه این حرف را زدم ؟ برای اینکه اوزن مستی را از خیابان بخانه آورد ، در رختخوابش خواباند و خودش رفت بی آنکه ... اما من از گفتمن این حرف منظور بدی نداشتم ... لیونکا! توهم نباید زودتر حرفی را بازگو کنی ! فضولی کارنا پسندیده ای است !

طرز سخن گفتمن مادرم کودکانه بود و انسان را بیاد دختر بچه کوچکی می انداخت ، در چشمهای او نیز همان درخشندگی و برق چشم کودکان مشاهده میشد ، در این حال در صورت او که بجای بینی فقط حفره ای پیدا بود و با لبهای برگشته و دندانهای بیرون زده زشت تر جلوه میکرد آثار شادی و تمسخر و حشت انگیزی نمایان گشت .

پس با تبختر و غرور بمن گفت :

– خوب ، بیا چای بخوریم !

سماور روی جعبه ای کنار لیونکا قرار داشت و بخار که بازی کنان از زیر سرپوش قراضه آن خارج میشد بشانه لیونکا میخورد ، لیونکا دستش را بین سماور و شانه خود قرار میداد و همینکه کف دستش تر میشد اندیشناک چشم را تنگتر می نمود و دستش را با موهای سر خشک میکرد و میگفت :

– وقتی که بزرگ شدم مادرم يك ارا به دستى برايم تهیه میکند .

آن وقت در آن ارا به می نشینم و در خیابان‌ها می‌گردم و برای خود صدقه جمع میکنم ... و هر وقت که بقدر کافی پول جمع کردم برای گردش بدشت و حرامیروم .

مادر آهی کشید و دوباره خندید و گفت :

- آخ! آخ! خیال میکنند دشت مثل بهشت است ... اما آنجا اردوگاه سربازهاست ... سربازهای بی‌شرم ... و دعاقان مست ...

لیونکا با چهره‌ای گرفته سخن او را قطع کرد و گفت:

- تو دروغ می‌گوئی! ... از او پیرس دشت چطور است؟ او دشت و بیابان را دیده‌است

- خیال میکنی که من ندیده‌ام؟

- اگر هم دیده باشی موقع مستی دیده‌ای!

پسر و مادر مانند کودکان با حرارت اما بی‌منطق مباحثه میکردند . در این اثنا گرمی شب را بخوبی احساس میکردم ، در آسمان گلگون توده ابر متراکم و سیاه‌رنگی بی‌حرکت ایستاده بود . زیر زمین رفته رفته تاریک‌تر می‌شد . پسرک يك فنجان چای نوشید و عرق بر پیشانی‌اش نشست . ناگهان اول بمن و بعد بمادرش نگاهی کرد و گفت :

- من بقدر کافی خوردم و نوشیدم . حالا دیگر میخواهم بخوابم ... ای خدا! ...

مادرش گفت :

- خوب، بخواب!

- حالا او می‌رود؟ ... تو می‌روی؟

مادرش جواب داد :

- نترس! نمیگذارم برود .

و آنوقت باز انوضربه‌ای بمن زد.

لیونکا از من خواهش کرد :

- نرو!

چشمانش را بر هم گذاشت ، خمیازه‌ای کشید و در جعبه‌اش دراز شد . پس از اندکی ناگهان سرش را بلند کرد و سرزنش کنان بمادرش گفت :

- بهتر بود تو با او عروسی میکردی . ازدواج حقیقی در کلیسا ... مثل زنهای دیگر ... تو هر روز با يك نفر بسرمیبری ... همه ترا میزنند ... اما او مرد مهربان و خوبی است ...

زن که روی فنجان چای خم شده بود آهسته گفت :

- بهتر است بخوابی !

لحظه‌ای خاموش آنجا نشسته بود و بالبه‌های لرزان چای می نوشید .
آنوقت مثل اینکه آشنای قدیمی او باشم بمن گفت :

- من و پسرم زندگی آرامی داریم ، تنها هستیم و هیچکس را نداریم .
اهل خانه بمن فحش میدهند ، فاحشام میخوانند . اما فاحشگی خجالت
ندارد . بملاوه خودتان می بینید که چقدر زشت و بدتر کیب هستم . هر کس فوراً
می فهمد که من بچه دردی میخورم . آری ! پسرم خوابید . نور چشم خوابید .
راستی بچه قشنگی نیست ؟

- خیلی دوست داشتنی است .

- از تماشای او سیر نمیشوم . بنظر شما بچه عاقلی نیست ؟

- بسیار دانا است .

- خوب ، بایستی هم عاقل باشد . پدرش پیرمردی محترم و نجیب بود .
شغلش ... چه میگویند ؟ .. آن هائی که دفتر دارند ... کاغذ می نویسند ؟
- سردفتر بود ؟

- بلی ! همان خودش ؟ پیرمرد خوبی بود ... بسیار مهربان بود .
مرادوست داشت . در خانه اش خدمتکار بودم .

سپس پاهای برهنه پسرش را بسا ژنده پاره‌ها پوشانید ، بالش چرکین
و سیاه رنگ زیر سرش را مرتب کرد و دوباره آرام آرام گفت :
- مرگش ناگهانی بود . نیمه‌های شب بود که می خواستم از
پیش او بروم . ناگاه بر زمین افتاد و همان دم جان سپرد ... شما کسواس
میفروشید ؟

-- آری !

سرمايه از خودتان است ؟

- نه ! مال ارباب است .

در حالیکه سخن میگفت آرام آرام بمن نزدیک شد و باز گفت :

- جوانك ! از من نفرت نداشته باش ! حالا دیگر بیماری من
مسری نیست ، از هر کس میخواهی در خیابان بپرس ! همه این موضوع را
میدانند .

- من از شما نفرت ندارم .

دست کوچکش را که پوست انگشتانش رفته و ناخنهایش شکسته بود روی

زانوی من نهاد و با مهربانی گفت :

- من از جانب لیونکا از شما تشکر میکنم. واقعاً که امروز عید او بود .
خیلی بار خوبی کردید...

گفتم :

- حالا دیگر باید بروم .

با تعجب پرسید :

- کجا ؟

- کار دارم .

- بمانید !

- نمیتوانم .

لختی خاموش، شد و سپس ابتدا به پرسش و بعد به پنجره و سرانجام با آسمان
نگاه کرد و آهسته گفت :

- نه ! بمانید ! صورتم را با دستمال می پوشانم... خیلی میل دارم برای
اینکه خوشی فرزندانم را فراهم کرده اید بشما خدمتی کنم و سپاسگزار شما باشم...
صورتم را بپوشانم ؟ ها ؟

در این موقع صدایش حالتی خاص داشت و از صمیم قلب حرف میزد چنان
که هیچکس را یارای مقاومت در برابرش نبود . چشمانش ، همان چشمان
کودکانه ای که در صورت زشت و بد ترکیب او میدرخشید ، میخندید ولی
خنده آن بخنده بینوایان شبیه نبود بلکه بخنده مرد ثروتمندی مینمود که
وسائل کافی برای اظهار قدردانی و ابراز سپاسگزاری در اختیار خویش دارد .
ناگاه پسرک لرزید ، از جا جست و فریاد زد

- مادر... دارند می آیند ! مادر جان ! زود باش بیا !...

همینکه بروی خوابگاه پسرش خم شد بمن گفت :

- پسرم خواب می بیند .

من از اطاق بیرون آمدم ، بحیاط رفتم و اندیشناک در آنجا توقف
کردم . از میان پنجره گشوده زیر زمین آواز تأثر انگیز و تودماغی مادرا
که برای پسرش لالائی میخواند و هر کلمه از این تصنیف عجیب و غم انگیز را
آشکار ادا میکرد ، بگوش میرسید :

اندوه ورنج بسیار حمله ور شد
 و با خود درد و بدبختی آورد
 درد و رنج و اندوه و بدبختی با هم
 دل انسان را پاره پاره میکند .
 آه ! ای بدبختی مرا بیچاره کردی .
 از دست تو در کجا پنهان شوم ؟ در کجا ؟

با قدم‌های سریع از حیاط بیرون آمدم . مجبور بودم دندان‌ها را بشدت
 برهم فشارم تا از هق‌هق گریه خود جلو گیری کنم .

ماڻگار چوڻ ڊرا

نسیم سرد و مرطوبی از جانب دریا میوزید و سرود حزن آوری را که از برخورد امواج بکرانه‌ها بر میخاست و صدای خش‌خش بوته‌های ساحلی را در دشت میپراکند. گاه‌گاه جریان باد بر گهای زرد و پژمرده‌ای را که همراه می‌آورد بدرون آتش میافکند و شعله‌ای زبانه میکشید. آنگاه پردهٔ ظلمت شب پائیزی که ما را احاطه کرده بود اندکی میلرزید، بی‌منالک عقب‌میرفت و برای لحظه‌ای در سمت چپ دشت بی‌پایان و در سمت راست دریای بیکران و قیافه‌ماکار چودرا، کولی پیر، را درست در برابر چشم من آشکار میساخت. ماکار اسبهای قبیله‌اش را که چادر آنان در پنجاه قدمی، میان دشت، پراکنده بود پاسبانی میکرد.

ماکار بدون توجه با امواج سرد باد که یقهٔ پیراهنش را گشوده بود و بیرحمانه بسینهٔ عریان و پرمویش میخورد بوضعی زیبا و توانا، نیمه‌خیز، روی زمین دراز کشیده بود، صورت بجانب من داشت و منظمأ بچپق بزرگ خود پک میزد و حلقه‌های دود را از دهان و بینی خارج میکرد. بی‌آنکه برای دفاع در مقابل ضربات شدید باد حرکتی کند، چشمهایش را از فراز سر من بنقطهٔ دوری میان تاریکی گورآسای دشت دوخته بود و بدون لحظه‌ای خاموشی با من حرف میزد:

— شاهین! پس توهم گردش میکنی؟ بسیار خوبست! روش خوبی پیش گرفته‌ای. همینطور هم باید باشد. برو سیاحت کن! بگرد! و وقتی از گشت و تماشا سیر شدی دراز بکش و بمیر!

پس از آنکه اعتراض مرا در جواب «همینطور هم باید باشد» با حالت تردید شنید بسخنش ادامه داد و گفت:

— زندگی؟ مردمان دیگر؟ ای بابا! اینها بتو چه ربطی دارد! مگر تو خودت زندگی نداری؟ مردمان دیگر بدون تو زندگی کرده‌اند و بدون تو هم زندگی خواهند کرد. آیا راستی تصور میکنی وجودت برای کسی ضروریست. توان نیستی که رفع گرسنگی بکنی، عصاهم نیستی که بتوان بر تو تکیه کرد. خیر، هیچکس بتو نیازی ندارد.

میگوئی: یاد بگیر و یاد بده! آیا تو میتوانی راه خوشبخت ساختن مردمان

را یاد بگیری؟ خیر! نمیتوانی! بگذار اول موهایت سپید شود و آنوقت بگو که باید تعلیم داد. اصلاً چه چیزی را باید تعلیم داد؟ هر کس میدانند چه میخواهد. آنان که عاقلترند هر چه هست میبرند و کسانیکه نادانترند هیچ چیز نصیبشان نمیشود و هر کس در مکتب زندگی با استعداد خود چیزی فرا میگیرد.

مردمی که تو دربارهٔ آنان حرف میزنی بسیار مسخره‌اند. همه در يك مكان جمع میشوند و بهم فشار میدهند در صورتیکه زمین اینقدر زمین وسیع است (در اینموقع بدشت وسیع اشاره کرد) و دائم کار میکنند. آخر برای چه؟ برای که؟ هیچکس نمیداند. من هر وقت مردی را در حال شخم زدن زمین میبینم با خود فکر میکنم: «این بیچاره حالا که روی زمین است با هر قطره از عرق پیشانیش مقداری از نیرو و قدرت خود را از دست میدهد و پس از مدتی ب زیر زمین میرود و بدنش در خاک میپوسد و هیچ چیز از او باقی نمیماند. این بیچاره از کشتزار خود بهره‌ای نمیبرد و همانطور که احمق بدنیا آمده احمق هم از دنیا میرود.

آیا تو راستی خیال میکنی که انسان برای این بدنیا آمده که دائم زمین را شخم بزند و پیش از آنکه بتواند دست کم گور خود را بکند بمیرد؟ آیا راستی از هدف و آرزوی خود آگاهست؟ از وسعت دشت با خبر است؟ امواج نسیم بیابان قلبش را شاد و خوشحال مینماید؟ خیر! او برده است. همچنانکه برده زائیده شده تمام عمر هم برده خواهد ماند. بیچاره! چه میتواند بکند؟ اگر کمی عاقلتر بود خود کشتی میکرد.»

— من در پنجاه و هشت سال عمر خود چیزها دیده‌ام که اگر بخوام همهٔ آنها را روی کاغذ بیاورم نوشته‌های من در هزار توبره بزرگی آن توبره‌ای که تو داری جا نخواهد گرفت. اصلاً تو نه نام کشورهائی که من دیده‌ام میدانی و نه آنها را میشناسی. اینطور باید زندگی کرد. سیاحت کن! بگرد! اما مدت زیادی در يك محل توقف مکن! ماندن در یکجا فایده ندارد. همانطور که شب و روزگرد زمین در پی هم میدوند تو هم از فکر زندگی بگریز تا از عمرت بیزار نشوی. همیشه اینطور بوده و اینطور هم خواهد بود. من هم دچار اینوضع شده‌ام آه، شاهین! راستی من هم دچار اینوضع شده‌ام.»

«زمانی در گالیچین زندانی بودم. از شدت افسردگی و بیحوصلگی از خود میپرسیدم: چرا بدنیا آمدم؟ زندگی من چه حاصلی دارد؟ راستی شاهین! نمیدانی در زندان آدم چقدر افسرده و ملول است! هر وقت از پشت

میله‌های آهنی زندان بدشت وسیع نگاه میکردم اندوه فوق‌العاده‌ای قلبم را میفشرد: مثل اینکه آنرا میان منگنه گذاشته‌اند و فشار میدهند. آیا کسی میتواند بگوید که برای چه زندگی میکند؟ شاهین! هیچکس نمیتواند باین سؤال پاسخ دهد. اصلاً لازم نیست آدم این سؤال را از خود بکند. همینقدر کافیت زندگی کند و بسیر و سیاحت برود تا هیچوقت دچار اندوه نگردد.

موقعیکه من در زندان بودم کم مانده بود با کمر بند خودم را خفه کنم. با مردی گفتگو میکردم. آدمی جدی بود. او هم مثل شما روس بود. میگفت: «آدم باید آنطور زندگی کند که در کتاب خدا نوشته شده نه آنطوریکه دلش میخواهد.» او اینمرد لباس کهنه‌ای بتن داشت. من باو گفتم: «آیا هنوز از خداوند نخواستهای که لباس نوی بتو بدهد؟» او خشمناک شد و جوابی بمن نداد و مرا بادشنام بیرون کرد. خوب بود او که اینقدر میگفت باید از گناه مردم چشم پوشید و آنان را دوست داشت لااقل اگر از سخنان من رنجیده بود، مرا ببخشد. او هم واعظ بود ولی مثل واعظانی که بهمه دستور کم‌خوری میدهند اما خودشان شبانه‌روزی ده بار غذا میخورند.

ماکار در آتش تف انداخت و ساکت شد و پکی بچپقش زد. باد آرامی و افسردگی میوزید. دز تاریکی اسبها شیهه میکشیدند. از میان چادرها آهنگ شعر لطیف و شورانگیزی بگوش میرسید. **نانکای** زیبا دختر **ماکار** آواز میخواند. صدای بمی که از سینه‌اش خارج میشد میشناختم. این صدا همیشه‌ترین عجیب ناراضی و آمرانه‌ای داشت و معلوم نبود راستی آواز میخواند یا شادباش میگوید. در صورت گندم‌گون و مات او کبر و غرور نقش بسته بود و در چشمهای خماری که رنگش بین یشمی و سیاه بود برقی میدرخشید که نشان میداد صاحب آن چشمها از زیبایی فریبنده خود اطلاع کافی دارد و همه کس را بجز خویشان تحقیر میکند. **ماکار** چپق را بمن تعارف کرد و گفت: «بکش! دخترک خوب میخواند. مثل اینست که میل داشتی کسی چون او ترا دوست داشته باشد. اینطور نیست؟ خوب! همینطور هم باید باشد! اما بتو نصیحت میکنم بدختران اعتماد مکن و از آنها بپرهیز! البته بوسیدن دخترک بهتر و مطبوعتر از آنست که اینجا بنشین و با من چپق بکشی اما همینکه او را بوسیدی اراده و تصمیم در دل تو کشته خواهد شد. او با رشته‌های نامرئی ترا بجانب خود میکشد. هر چه دست و پا بزنی نمیتوانی این رشته‌ها را بگسلی و خودت را آزاد کنی و عاقبت روحت را باو تسلیم میکنی. از دختران بپرهیز! آنها همیشه دروغ میگویند. میگویند: ترا بیش از هر چیز دنیا دوست دارند و میپرستند اما کافی است يك سوزن ببدنشان فرو کنی تا

قلبت را از قفسهٔ سینه برون بکشند . شاهین ! راستی میخواهی سرگذشتی را
برایت نقل کنم ؟ آنرا همیشه بخاطر داشته باش ! تا وقتی فراموش نشده
پرندهٔ آزادی خواهی بود .

کولی جوانی بود بنام **لایکو زوبار** که در تمام خطهٔ هنگری و چک
و اسلاو ... خلاصه در تمام کشورهای کنار دریای سیاه او را میشناختند .
جوانک شجاعی بود . در آن دورو حوالی حتی دهکده ای نبود که لااقل پنج
شش نفر از اهالی آنجا برای کشتن **لایکو** هم قسم نشده باشند . اما او زنده
و سالم بود . بمحض اینکه از مادیانی خوشش می آمد ، اگر یک هنگ سر باز هم
برای پاسبانی آن میگماشتند ، برای **زباور** فرقی نداشت ! بالاخره مادیان
را میر بود . اصلاً مگر از کسی ترس و وحشت داشت ؟ حتی اگر شیطان با
همه دارو دسته اش بطرف او می آمد ، اگر از خنجر او جان بدر میبرد مسلماً
از دشنام آبدارش نمیتوانست بگریزد .

تمام قبیلهٔ کولیاها او را میشناختند و یا وصفش را شنیده بودند . غیر
از اسب بجز چیز دیگری علاقه نداشت . پس از اینکه مدت کوتاهی اسبی را
سوار میشد آن اسب دلش را میزد و آنرا میفروخت . معمولاً هر کس پول
میخواست پیش او میرفت . هیچ چیز در نظرش ارزش نداشت . حتی اگر
قلبش را میخواستی و او هم میدانست که با داشتن آن خوشحال میشوی قلب
خود را از سینه بدر آورده بگو میداد . آری ، **زوبار** این خصائص را
داشت .

دهسال پیش قبیله ما بطرف **بوکوین** کوچ میکرد . یکی از شهبای
بهار بود . من و **دانیلوی** سرباز که همرزم **کاشوت** بود و **نورس** الخورده
و دیگران دور هم نشسته بودیم . **رادا** دختر دانیلا هم آنجا بود .
تو **نانکا** ، دختر مرا ، میشناسی . مثل دختر شاه است اما براستی که با
رادا قابل مقایسه نیست حتی کنیز او هم محسوب نمیشود . اصلاً با حرف
نمیشود زبانی **رادا** را توصیف کرد . شاید بتوان با اصوات موسیقی شرح زبانی
او را داد اما این کار کسی است که در فن موسیقی استاد و با آن چون روح
خود آشنا باشد .

رادا دل بسیاری از جوانان را شکسته بود . روزی در **موراوی** ملاک
بد ترکیبی **رادا** را دید و از زیبایی فوق العادهٔ او تعجب کرد . همانطور که
بر اسب نشسته بود باو نگاه میکرد و مثل بید میلرزید . قیافه اش چون دیوی
بود که بصورت آدمی آرایش یافته باشد . قبای زردوزی شده بتن داشت و
قداره ای بکمر بسته بود که مثل برق میدرخشید و تا ساقهای پای اسبش

آویخته بود. غلاف قداره اش از مخمل آبی و باسنگهای گرانبها مزین شده بود و راستی مانند آسمان شفاف و پرستاره بنظر میرسید.

این مرد بسیار ثروتمند بود و در آن نواحی اعتبار و حیثیتی بسزا داشت پس از اینکه مدتی به رادا خیره شد سرانجام گفت:

— ای! دخترک! اگر يك بوسه بمن بدهی این کیسه زر را بتو خواهم داد.

اما رادا رویش را از او برگرداند.

این بی اعتنائی کبر و غرور ارباب راشکست و کیسه پول را جلوی پای رادا انداخته گفت:

— دخترک، اگر فضولی کردم مرا ببخش و اقلایمتر و مهربانتر بمن نگاه کن!

شاهین، من در آنموقع آنجا بودم. راستی کیسه بزرگی بود. اما رادا مثل اینکه متوجه نشده باشد با پاکیه را در گل فرو کرد و دور شد و آن مرد ملاک آهی کشیده با شلاق اسبش را بحرکت آورد و در پی او گرد و غبار مانند توده ابرمتر کمی برخاست.

روز بعد ملاک دوباره به موراوی برگشت و با صدائی مثل رعد فریاد کرد که پدر این دختر کیست؟

پدرش دانیلو از چادر بیرون آمد و روبروی او ایستاد... ملاک گفت:

— دخترک را بمن بفروش! هرچه بخواهی بتو میدهم؟

دانیلو باو جواب داد:

— این اربابها هستند که همه چیز خودشان را معامله میکنند و از خوکشان گرفته تا وجدان و ناموشان میفروشند. من با کاشوت همرمز بوده ام و اینطور معامله نخواهم کرد.

این سخن براوگران آمد و با عربده دست بشمشیر برد ولی در این گیرودار یکی از افراد قبیلۀ ما مشعلی در گوش مادیان او فرو کرد و مادیان رمیده او را از پیش ما برد. ماهم فوراً چادرها را کشیدیم و براه افتادیم. یکروز در راه بودیم و روز دوم دیدیم که باز او بدنبال ما میآید. همینکه بما رسید گفت:

— آی! باشما هستم. من در برابر شما بخداوند سوگند میخورم که نظر سوئی باین دختر ندارم. بیایید و این دختر را بزنی بمن بدهید. من

ثروتمندم و حاضریم تمام ثروتم را با شما تقسیم کنم .
براستی که وقتی این سخنان را میگفت بنظر میرسید که آتش گرفته و
مانند ساقه گیاهی که تندبادی بآن بخورد روی زمین تکان میخورد . ما از
این حرفها بفکر فرو رفتیم و عاقبت صدای **دانیلو** از میان لبهای فشرده اش
بگوش رسید . او میگفت :

- خوب ، دخترک جواب بده !

رادا از ما پرسید :

- مگر تا حال عقاب ماده بمیل و اراده خود بلانۀ زاغ رفته است .

این حرف **دانیلو** را بخنده انداخت و ما هم با او خندیدیم

پس **دانیلو** گفت :

بسیار خوب ، دخترکم ! ارباب ، شنیدی ؟ این کار سر نگرفت . برو

دنبال کبوتر رام تری !

همینکه ارباب این سخن را شنید کلاهش را برداشته بزمین زد و با

سرعت فوق العاده ای از ما دور شد . از بس تند میرفت زمین زیر سم اسبش میلرزید .

ما هم به راه خود ادامه دادیم .

آری ، شاهین ! **رادا** اینطور دختری بود .

شبی کردهم نشسته بودیم و بصدای موسیقی که صحرا را افرا گرفته

بود گوش میدادیم . آهنگ دلکشی بود . از شنیدن این نوای روح پرور خون

در رگها بجوش میآمد . معلوم نبود صدا از چه سمت میآید . سراپا گوش بودیم

شاهین ؛ چنان آهنگی بود که پس از شنیدن آن هیچکس دیگر رغبتی

بادامۀ زندگی در این جهان نداشت و اگر باز هم میخواست زنده باشد آرزو

میکرد که فرما نروای تمام دنیا باشد .

ناگهان در میان تاریکی مادیانی پیدا شد . مردی بر آن نشسته بود و

ویلن میزد و بسوی ما میآمد . همینکه نزدیک آتش رسید ویلن نواختن را

قطع کرد و با خنده بمانگریست . **دانیلو** با خوشحالی فریاد کشید : آه ! **زوبار**

توئی ؟

آری ، او **لایکو زوبار** بود . سیپلهاش روی شانهها افتاده و با گیسوانش

درهم آمیخته بود . چشمانش مانند ستارگان میدرخشید و چون قرص خورشید

میخندید . گوئی او و اسبش را از یکقطعه فولاد ریخته اند . از میان شعله های

سرخ فام آتش صورتش خون آلود بنظر میرسد و از میان لبان خندان دندانهایش

برق میزد .

شاهین مردمانی هستند که بایک نگاه آدمی را تسخیر میکنند و تواز اینکه

تسلیم آنان میشود نه تنها احساس شرم و خجالت نمیکنی بلکه باین عمل میبالی و میل داری دائم با آنها گفتگو و معاشرت کنی اما برادر، افسوس که اینگونه مردمان بسیار کم هستند ولی عیبی ندارد که کم باشند. شاید اگر در دنیا آدم خوب زیاد بود کسی قدر آنها را نمیدانست. حالا ببقیه داستان گوش بده!

رادا گفت:

— **لایکو**، چه خوب ویلن میزنی! این ویلن صدادار و خوش اهنگه را که برایت ساخته است؟

زوبار خندید و جواب داد:

— خودم ساختم. بدنه آن از چوب نیست بلکه قفسه سینه دختر جوانیست که دیوانه وار دوستش داشتم. تارهای آنرا هم از رشته های قلب همان دختر یافته ام. گرچه باز هم گاهگاهی صدای خارج میخواند اما من میدانم چطور آرشه را روی آن بکشم و رامش کنم.

معلوم بود که **زوبار** میکوشد از همان آغاز پرده مهی در مقابل چشم دخترک بکشد تا برقی آن چشمهای زیبا دل او را نسوزاند اما موفق نشد زیرا

رادا بسوی دیگر برگشته خمیازه ای کشید و گفت:

— مردم میگفتند **زوبار** جوان عاقل و شایسته ایست. عجب دروغگو هستند!

با گفتن این حرف از آنجا رفت. برقی از چشم **زوبار** جستن کرد و گفت:

— آه، ای دخترک زیبا! چه دندانه های تیزی داری!

آنگاه از اسب پائین پرید و رو بپا کرد و گفت:

— برادران! من بمهمانی نزد شما آمدم.

دانیلو در پاسخش گفت:

— مهمان عزیز! خوش آمدی.

ما یکدیگر را بوسیدیم. مدتی صحبت کردیم و آنوقت دراز کشیدیم و بخواب عمیقی فرو رفتیم.

صبح که از خواب بر خاستیم دیدیم **زوبار** دستمالی بسرش بسته است. از او پرسیدیم:

— چه شده؟

زوبار جواب داد:

— مادیاں هنگام خواب با سرم را مجروح کرده.

اما فهمیدیم این مادیان مال که بود و دزدل خندیدیم . دانیلو هم خندید .

چطور مکر لایکو شایسته رادا نیست ؟ البته که شایستگی او را دارد ولی دختر هر چه خوب و زیبا باشد باز روخس کوچک است . مدتها در همان محل اقامت داشتیم . کاروبار ما در آن زمانها خوب بود . زوبار در قبیله ما ماند . واقماً که رفیق خوب و همراهی بود . تجربه پیران را داشت و همه چیز را میدانست و نوشتن و خواندن زبان روسی و مجاری را بلد بود . اغلب بچادر من میآمد و باهم صحبت میکردیم . بقدری خوب حرف میزد که من حاضر بودم اصلانخواهم و همیشه بچرفهایش گوش بدهم . گاهی ویولون میزد . اگر در دنیا کسی بتواند مثل او ویلن بزند من سرم را باومژدگانی خواهم داد . آرشه اول را که روی سیمها میکشید قلب آدم بتپش میافتاد . آرشه دوم را که میکشید از حرکت میایستاد .

اما او خودش هنگام ویولون زدن میخندید . وقتی انسان نوای ساز او را میشنید هم میخواست گریه کند و هم میخواست بخندد . گاهی مثل این بود که کسی با ناله های محزون کمک میطلبد و بسا تضرع و زاری خود دل انسان را ریش میکند . گاهی از نوای ساز او انسان بیاد افسانه های غم افزائی میافتاد که دشت و چمن برای آسمان نقل میکند ، زمانی بنظر میرسید که دخترکی با دیده های گریان ، عشوق جوانش را بدرقه میکند و معشوقش از میان صحرا دختر را صدا میزند .

اما ناگهان آهنگ زنده و شورانگیزی مانند رعد میفرید که از شنیدن آن حتی خورشید هم در آسمان برقص میآمد . شاهین ! راستی که آهنگ عجیب و اسرار آمیزی بود ! تمام تار و پود انسان این آهنگ آسمانی را درک میکرد و گوئی با این آهنگ هم آهنگ شده از آتماشات آن پیروی میکند . راستی اگر در چنین موقع زوبار فریاد میزد : « رفقادست ، بخنجر ! » همه با دشنه های لخت بطرف کسیکه او نشان میداد حمله میکردیم . خلاصه هر طور میل داشت با ما رفتار میکرد و ماهمه او را دوست داشتیم فقط تنها رادا بود که باین جوان توجهی نداشت اما کاش تنها با توجه نمیکرد . بر عکس گاهی هم او را دست میانداخت . رادا دل زوبار را تسخیر کرده بود لایکو سبیلهایش را میکند ، دندانهایش را بهم میفشرد و با چشمانی که چون دره تاریکی بنظر میرسید ، نگاه میکرد . گاهی چنان برقی در چشمهایش میدرخشید که روح انسان بلرزه میافتاد . لایکو شبها وسط صحرا میرفت و تنهایی نشست و تا صبح ویلن او گریه میکرد و تصمیم و اراده او را در خاک مدفون میساخت .

ما هم دراز کشیده گوش میدادیم و فکر میکردیم که عاقبت کار چه خواهد شد؛ ولی میدانستیم که توقف بین دوسنگی که برهم میغلطد جایز نیست زیرا انسان خرد خواهد شد، مدتی بدین منوال گذشت .

شبى ما جمعى تشكيل داده بوديم و راجع بكارها صحبت ميكرديم. اندوهى بر ما مستولى گشته بود. **دانیلو** از **لايكو** خواهش كرد .

- **زوبار** آوازی بخوان و روح ما را شاد کن !

زوبار چشمش را بسوی **رادا** که در آن نزدیکی روی زمین دراز کشیده بود و بجانب آسمان مینگریست بر گرداند و آرشه را روی سیمها کشید . بنظر میرسید که آهنگ ساز اسراری را فاش میسازد . **زوبار** شروع بخواندن کرد .

رادا سر بر گردانده از جا برخاست و بچشم **زوبار** خندید . **زوبار** مثل شفق گلگون شد .

زوبار چنان آواز میخواند که تا حال کسی نظیر او نخوانده است اما **رادا** بآبى اعتنائى میگفت :

- **لايكو** اينقدر بلند پروا زى مكن اممكن است بيفتى و پايت بسوراخى برود و سبيلت كثيف بشود .

لايكو چون درنده اى باو نگرىست اما خود دارى كرد و هيچ سخنى نگفت و با آواز خود ادامه داد .

دانیلو گفت :

- چه آواز شیرینی بود ! من هرگز چنین آوازی نشنیده بودم . نور سالخورده آبدها نش را جمع میکرد و شانهايش را بالا میآنداخت . آواز دلآورانه **زوبار** روح همه ما را تسخیر کرده بسود، فقط **رادا** خوشش نیامده بسود و میگفت :

- گاهگاهی هم سوسگ بخيال تقلید صدای عقاب جیرجیر میکند . حرف **رادا** مثل آب سردی بود که بروی ما ریخته باشند .

دانیلو دستش را بسوی **رادا** دراز کرد و گفت :

- **رادا** شاید شلاق لازم دارى .

اما **زوبار** کلاهش را بر زمین زد و در حالیکه صورتش مانند قیر سیاه شده بود گفت :

- **دانیلو**، صبر کن ! ما دیان چموش دهنه فولادی لازم دارد . من طالب دختر

تو هستم .

دانیلو خندید و گفت :

— خوب حرفی زدی ولی اگر توانستی اینکار را بکن .
لایکو گفت :

— بسیار خوب !

آنگاه روبه **رادا** کرده گفت :

— دخترک کمی بحرفهای من گوش بده و اینقدر افاده نفروش ! من مانند ترا بسیار دیده‌ام ولی هیچیک چون تو دل مرا تسخیر نکرده است . آه، **رادا** ! تو روح مرا اسیر کردی . خوب چه باید کرد ؟ کاریست شده . چاره‌ای هم نیست و من خدا و وجدان و پدرت و همه این جمع را شاهد میگیرم و ترا بهمسری خود انتخاب میکنم . اما گوش کن، نباید برخلاف میل من کاری کنی ! من مرد آزادی هستم و آنطور که میل دارم زندگی میکنم .

در اینحال که دندانهایش را بهم فشرده بود و چشمش برق میزد بطرف **رادا** رفت و دستش را بسوی او دراز کرد . ما خیال میکردیم که عاقبت توانست این مادیان وحشی و چموش را رام کند اما ناگهان دستهایش از هم باز شد و از پشت بزمین افتاد ...

عجب ! مثل اینکه گلوله‌ای بقلبش خورده بود . اما گلوله نبود . **رادا** تسمه شلاقی را که در دست داشت پهای او پیچید و بطرف خود کشید و **لایکو** بر زمین غلتید .

بعد از این پیش آمد دوباره دختر بیحرکت روی زمین دراز کشید و آرام آرام خندید . ما منتظر بودیم که چه پیش خواهد آمد ولی **لایکو** برخاست و روی زمین نشست . با دودست سرش را فشار میداد گوئی میترسید مبادا بیهوش شود . پس از مدتی آهسته بلند شد و بدون اینکه بکسی نگاه کند بسوی دشت رفت . نور سالخورده زیر گوش من گفت : « مراقبش باش ! » و من در تاریکی شب دنبال **زوبار** براه افتادم .

ماکار خاکستر چپقش را دور ریخت و دوباره آنرا چاق کرد . من شنلم را محکم بخود پیچیدم و دراز کشیدم و بصورت او که از تابش خورشید و وزش باد سیاه شده بود نگاه میکردم . او از غضب سرش را تکان میداد، زیر لب سخن میگفت، سبیلهای خاکستریش می جنبید، باد موهای سرش را می لرزانید . **ماکار** بدرخت بلوط کهنی شباهت داشت که برق زده شده اما هنوز سخت و محکم پابرجاست و بقدرت و پایداری خود مینازد .

صدای آرام دریا هنوز شنیده میشد و باد انعکاس آنرا در دشت پراکنده میساخت . **نانکا** دیگر آواز نمیخواند . ابرهائیکه در آسمان جمع شده بود شب پائیزی را تاریکتر ساخته بود .

ماکار بسخنش ادامه داد :

... لایکو آهسته میرفت سرش پائین بود و دستهایش چون تسمه شلاق پائین افتاده بود. همینکه بگودال نزدیک نهر رسید روی قطعه سنگی نشست و آه کشید. چنان آه میکشید که از شدت تأثر نزدیک بود دلم پاره شود اما با اینحال نزدیک او نرفتم زیرا میدانستم که با حرف نمیتوان او را تسلی داد. لایکو مدتی آنجا نشست. سه ساعت گذشت و او از جایش حرکت نکرد. همینطور آنجا نشسته بود. من هم دز نزدیکی او دراز کشیدم. شب روشنی بود، ماه با نور نقره‌ای فام خود زمین را روشن میساخت چنانکه تا مسافت زیادی همه چیز دیده میشد. ناگهان دیدم که رادا با شتاب از چادر خارج شد. خیلی خوشحال شدم. با خود فکر کردم: «رادا عجب دختر شجاع و جسوری است.»

رادا به زوبار نزدیک میشد اما زوبار صدای پای او را نمیشنید. همینکه باو رسید دستش را روی شانه‌های زوبار گذاشت. لایکو از جاجست دستهایش را از هم باز کرد. سرش را بلند کرد و دست بدشنه برد. من با خود گفتم: «ایوای الان دخترک را میکشد.» خواستم بطرف چادرها دویده کمک بطلبم اما ناگهان صدای رادا بگوشم رسید که میگفت:

— دشنه را غلاف کن و الامغزت را داغان میکنم.

خوب نگاه کردم. دیدم رادا هفت تیری که در دستش برق میزد مقابل پیشانی زوبار گرفته است. با خود فکر کردم: واقعاً دختر شیطانی است! خوب حالا که قوایشان برابر است چه خواهد شد؟

رادا طپانچه رالای کمربندش گذاشت و به زوبار گفت:

— گوش کن! من نیامده‌ام ترا بکشم بلکه میخواستم با تو آشتی کنم. دشنه‌ات را غلاف کن.

زوبار دشنه را بطرفی انداخت و به چشمان رادا نگاه کرد.

برادر، منظره عجیبی بود! این دو نفر مقابل هم ایستاده بودند و مثل درندگان بیکدیگر مینگریستند، آنهم دو نفریکه این اندازه خوب و شجاع و زیبا بودند. ماه آنها را تماشا میکرد. من هم نگاه میکردم، همه اهل قبیله هم متوجه آنان بودند. سرانجام رادا گفت:

— لایکو، بحرهای من گوش بده! من ترا دوست دارم.

اما زوبار مثل کسیکه دست و پایش بسته باشد فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. رادا میگفت:

— من جوانان زیادی دیده‌ام. اما سروصورت تو از همه آنها زیباتر

است. اگر بآنهایك چشمك میزدم همه سبیلهایشان رامیتراشیدند. اگر بآنها اشاره میکردم همه بیایم میافتادند. افسوس که مردمان شجاع و با اراده دیگر پیدا نمیشود. راستی **لایکو** مثل اینست که اصولا اینگونه مردم دیگر وجود ندارند. اما منم اراده ام را دوست دارم. **لایکو** حتی اراده ام را بیش از تو دوست دارم. بدون تو زندگی برایم فایده ندارد، همانگونه که بدون منم زندگی برای تو ارزشی نخواهد داشت. من میخواهم که تو... روح و جسم تو مال من باشد. میشنوی؟

لایکو خندید و گفت:

— آری، میشنوم. دلم از حرفهای تو شاد میشود. خوب بعد؟

— دیگر اینکه **لایکو** بیخود دست و پا میکند تا از کمند من فرار کنی. من بر تو مسلط خواهم شد و تو از آن من خواهی بود. بیهوده وقت خود را تلف مکن. بوسه های گرم و آغوش نوازش دهنده من در انتظار تست. **لایکو** من بوسه های گرمی از تو خواهم گرفت. در زیر بوسه های من تو زندگی پیشین با دلاوریها و کامیابیهای خود را فراموش خواهی کرد و دیگر آواز حیات بخش تو که اینقدر باعث فرح و نشاط کولیهای جوان است در دشت طنین افکن نخواهد شد. از این ببعد تو آواز میخوانی ولی آوازه های لطیف و عاشقانه، آنهم برای من. بتو گفتم بیهوده وقت خود را تلف مکن. منظورم اینست که فردا باید در مقابل تمام اهل قبیله بیای من بیفتی و دست مرا ببوسی! آنوقت من زن تو خواهم شد.

این بود آنچه دختر شیطان از **زوبار** میخواست.

تا آنزمان گوش من چنین چیزی نشنیده بود. فقط پیرمردهای قبیله میگفتند که در زمان قدیم بین چرنوگورستها اینطور رسم بوده است که مرد قبل از ازدواج بیای نامزدش میافتاده است. اما کولیها هیچوقت چنین رسمی نداشته اند. شاهین، راستی فکر کن این عمل چقدر خنده آور است. هرگز چنین چیزی بخاطرت رسیده است؟

در اینحال **لایکو** ناگهان از جا پرید، مثل کسیکه زخمی در سینه داشته باشد فریادی کشید. **رادا** کمی متأثر شد ولی تسلیم نگردید.

باز **رادا** گفت:

— خوب، تا فردا خدا حافظ! اما فردا آنچه بتو امر کردم باید انجام دهی! **لایکو**، شنیدی؟

زوبار ناله کفان دستش را بسوی او برد و گفت:

— شنیدم. اطاعت میکنم.

رادا بی آنکه دیگر باو نگاهی کند برگشت. زوبار مثل درختی که باد آنرا از ریشه درآورده باشد تکان خورد و بروی زمین غلتید. در میان خنده گریه میکرد.

این رادای لعنتی جوانک را چنان بیطاعت کرده بود که من بزحمت او را بچادر رساندم.

راستی چه دیو سیریتند کسانی که از دیدن اندوه و غم دیگران لذت میبرند. راستی کیست که دوست داشته باشد ناله دردناک مردم را بشنود و از غم و اندوه ایشان خرسند باشد؟ سرانجام من بچادر برگشتم و آنچه را دیده بودم برای پیر مردان نقل کردم. مدتی فکر کردیم و سرانجام تصمیم گرفتیم صبر کنیم و ببینیم عاقبت این کار چه میشود؟

شب بعد همینکه کنار آتش جمع شده بودیم لایکو هم آمد. خیلی پریشان و مضطرب بنظر میرسید در آنشب خیلی لاغر شده بود، مثل اینکه چشمش دیگر فروغ نداشت. بی آنکه بکسی نگاه کند گفت:

— رفقا وضع دشواریست. من دیشب در اعماق دل خود جایی برای زندگی آزاد نیافتم. در آنجا فقط رادا وجود دارد و جز او هیچ چیز دیگریافت نمیشود؛ خوب، رادا خیلی زیباست. چون فرشته‌ای میخندد. او اراده‌اش را بیش از من دوست دارد و من هم او را بیش از اراده خود دوست دارم. باینجهت تصمیم گرفتم همانطوریکه بهن امر کرده بپایش بیفتم تا همه شما ببینید زیبایی ووجاهت دختری لایکوزوبار شجاع را که تا قبل از دیدن رادا همانطور که شاهین با کبوتر بازی میکنند با دختران بازی میکرد تسخیر نموده است. آنوقت او زن من خواهد شد و مرا خواهد بوسید و در آغوش خود نوازش خواهد داد. آنوقت دیگر من میل ندارم برای شما آواز بخوانم و از اینکه اراده‌ام را از دست داده‌ام متأثر نخواهم بود. رادا، اینطور نیست؟

سپس چشمانش را گشود و دیوانه‌وار رادا را نگاه کرد. رادا حرفی نزد، فقط با قیافه جدی سرش را تکان داد و بادست پاهای خود اشاره کرد. ما با تعجب بآنها نگاه میکردیم و از این حرفها سر در نمی‌آوردیم و بیمیل نبودیم بگوشه‌ای برویم تا ببینیم چطور لایکوزوبار بپای دختری — گرچه این دختر رادا باشد — میافتد. گوئی از چیزی خجالت میکشیدیم و متأثر و غمگین بودیم.

یکمرتبه رادا فریاد زد:

— خوب، زود باش!

زوبار خندید و گفت :

— آه، عجله نکن! باین زودی از من سیرشدی ؟

پس رو بما کرد و گفت :

— رفقا جز این چاره ندارم . دیگر چه میشود کرد ؟ باید آزمایش

کرد و دید که آیا قلب **رادای** عزیز آنطوریکه بمن نشان داده قوی هست یا نه ؟ الان امتحان میکنم . مرا ببخشید !

ما هنوز نفهمیده بودیم که **زوبار** چه میخواهد بکند که ناگهان **رادا** بروی زمین غلتید ، در سینه اش دشنه **زوبار** تا دسته فرو رفته بود . همه از وحشت بجای خود خشک شدیم .

اما **رادا** دشنه را از سینه خود بیرون کشیده بطرفی انداخت و حلقه ای از گیسوانش را روی زخم فشار داد . در حالیکه میخندید با صدای بلند و خشنودی گفت :

— **لایکو**، خدا حافظ! من میدانستم که تو اینطور خواهی کرد و مرگ را انتخاب کردم .

صدای **لایکو** در تمام دشت طنین انداز شد .

— آه ، ملکه مغرور من! الان پپایت میافتم .

آنگاه خود را بزمین انداخت و لبانش را پپای جسد **رادا** گذاشت و خاموش شد .

ما کلاهمان را برداشتیم و ساکت ایستادیم . شاهین، در چنین موقعی چه میشود گفت ؟ نور سالخورده میخواست بگوید « زود دست و پای او را ببندید اما هیچ دستی **لایکو** **زوبار** را نبست . نور سالخورده هم میدانست که هیچکس برای بستن دست و پای **لایکو** پیشقدم نمیشود ، خود او هم فقط دستش را تکان داد و بسوئی رفت . اما **دانیلو** دشنه ای را که **رادا** دور انداخته بود برداشت و مدتی در حالیکه سبیل سفیدش تکان میخورد بآن نگاه کرد . هنوز خون قلب **رادا** روی آن دشنه کج و بران خشک نشده بود . آنوقت **دانیلو** بسوی **زوبار** رفت و دشنه را بیشت او در نقطه ای مقابل قلبش فرو برد . آخر پدر **رادا** هم سرباز پیر شجاعی بود . **لایکو** رو بجانب **دانیلو** برگرداند و گفت :

— **دانیلو**، چه کار خوبی کردی !

و بدین طریق به **رادا** پیوست .

ما نگاه میکردیم . **رادا** روی زمین افتاده و با دست حلقه گیسوانش را روی سینه فشرده بود . چشمهای زیبایش بجانب آسمان نیلگون بود و روی

پاهای اولایکوزوبار شجاع خم شده بود اما گیسوان رادا چهره اش را را پوشانده و از ما محمی ساخته بود. ما همانطور ایستاده بودیم و فکر میکردیم. سبیلهای دانیلوی پیر تکان میخورد. با بروانش گره افتاده بود. او هم بجانب آسمان نگاه میکرد و ساکت بود.

اما نور سالخورده چنان گریه میکرد که شانههای ضعیفش مثل بید میلرزید. شاهین، راستی جای گریه کردن هم بود.

ماکار ساکت شد. چپقش را در کیسه انداخت و یقه پیراهنش را بست باران شروع شد. باد شدت یافت. دریا با صدای رسا و خشمناکی بجوش و خروش آمده بود. مادیانها یکی پس از دیگری بطرف آتش خاموش شده آمدند و مدتی با چشمان درشت و بزرگ خود بمانگاه میگردند و بیحرکت میایستادند و ما را چون حلقه تنگی محاصره میکردند.

ماکار با صدای مهر آمیزی فریاد میکرد: « هوپ، هوپ، اهووی، و پس از آنکه مدتی با کف دست گردن مادیان سیاه و سوگلی خود را نوازش داد، بطرف من برگشت و گفت وقت خواب است.

بعد هیکل قوی و نیرومند خود را در پتوئی پیچید و روی زمین دراز کشید و ساکت شد. من خوابم نمیبرد. در تاریکی بدشت نگاه میکردم. مثل این بود که در آسمان مقابل چشم اندام زیبای رادا، ملکه ای مغرور و متفکر در پرواز است و دستش را با حلقه ای از گیسوان سیاه خود روی زخم سینه اش فشار میدهد و از میان انگشتهای ظریف سبزه اش قطرات خون میچکد و مثل ستارگان سرخ و آتشین روی زمین میافتد. بدنبال او نیز جوانک شجاع، **لایکوزوبار** در پرواز است و از حلقه های گیسوی سیاه و پر پشت رادا که صورت او را می پوشاند مرتباً قطرات سرد و درشت اشک میچکد. باران شدت یافت و دریا نوای غم افزا و باشکوهی را با فتخار این جفت کولی زیبا و مغرور، **لایکوزوبار** و رادا، میسرود.

آری، شب این دو دل داده ناکام در تاریکی شب در پرواز بود و هرگز زیبایی **لایکوزوبار** با غرور رادا قابل مقایسه نبود.

با خیال پریشان ستون روزنامه را نگاه میکردم که بنام **کانوالوف** بر خوردم. این اسم توجه مرا جلب کرد و در زیر آن چنین خواندم :

« دیشب در سلول سوم زندان محل مردی چهل ساله بنام **هوورما آلکساندرایانوویچ کانوالوف** خود را بلوله هواکش بخاری آویخت و خود کشی کرد. این شخص را چندی قبل در شهر **پسکوف** بملت ولگردی توقیف کرده و تحت مراقبت مأمورین انتظامی بزادگاهش فرستاده بودند. بنا باظهار رئیس زندان **کانوالوف** همیشه آرام و خاموش ، دلتنگ و افسرده بنظر میرسید و طبق تحقیقات دکتر زندان بایستی علت خودکشی او مالیخولیای دماغی باشد . »

وقتی این خبر را در روزنامه خواندم تصمیم گرفتم بهتر ترتیب شده علت خودکشی این مرد افسرده را اندکی روشنتر کنم . من **کانوالوف** را می شناختم و از حق و انصاف دور بود درباره او سکوت اختیار نمایم . او مرد بسیار خوب و مهربانی بود ، از آن کسانی بود که بندرت در شاهراه زندگی با آنها روبرو می شویم .

در آن هنگام که با **کانوالوف** آشنا شدم ۱۸ سال داشتم و در دکان نانوائی وردست شاطر بودم ، شاطر سرباز بازنشسته ای از رسته موزیک بود . زیاد ودکا می خورد ، اغلب خمیر را ضایع میکرد و دوست داشت در حال مستی با دهانش موزیک بزند و با انگشتانش روی هر چیزی که دم دستش میرسید آهنگهای مختلف را رنگ بگیرد . وقتیکه ارباب برای ضایع شدن خمیر یا نرسیدن نان برای فروش صبح با اوقات تلخی میکرد خشمگین میشد ، بیرحمانه دشنام و ناسزا میگفت و اغلب نبوغ و استعداد خود را در موسیقی برخ او می کشید . در حالیکه سیبلهای دراز و سرخش را بطرف بالاتاب میداد و لبهای کلفتش را که معلوم نبود چرا همیشه تر و نمناک است جمع میکرد ، فریاد میزد :

– خمیر را ترش کردم ؟ نان سوخته است ؟ مغز نان آب دار است ؟
آخ ، شیطان لنگ ! بدرک ! آخر مگر من برای اینکار ساخته شدم ؟ مرده شوی خودت و این کارت را ببرد ، من ، موزیسین هستم . فهمیدی ؟ اگر بم بخوانند باویولون سل میزنم ، سرنا دم دستم باشد سرنا میزنم ، اگر شیپوری خراب شود - کی میتواند آنرا تنظیم کند ؟ من ! تیم - تار - رام - داد - ددی ! اما

تویک دهاتی زر خرید هستی ! یاالله حسابم را بده بروم !

ارباب که مرد فربه و خامی بود و چشمهای برنگهای گوناگون میدرخشید و صورتش بچهره زنان شباهت داشت شکمش را تکان میداد و پاهای

کوتاه و کلفتش را بزمین می زد و با صدای گوش خراشی زوزه می کشید :

— خرابکار ! نمک بحرام ! بی دین ! یهودی !

آن وقت انگشتهای کوتاهش را از هم باز می کرد ، دستش را بسوی آسمان می برد و ناگهان با صدای رسا که پرده گوش را پاره میکرد فریاد میکشید :

— میخواهی برای تمرد و سرپیچی ترا تحویل پلیس بدهم ؟

سرباز نعره میزد :

— خادم تزار و خدمتگذار وطن را بپلیس بدهی ؟

بگفتن این حرف با مشت به ارباب حمله میکرد و ارباب در حالیکه با هیجان نفس نفس میزد و پیوسته به اطراف تف می انداخت از دکان خارج میشد و جز این کار دیگری از دستش بر نمی آمد زیرا فصل تابستان و موسمی بود که در کرانه ولگا بزحمت شاطر خوب پیدا میشد .

این بازی تقریباً همه روز تکرار می شد . سرباز مشروب میخورد . خمیر را ضایع میکرد و مارشها و والسها یا چنانکه خودش می گفت « نمره های » مختلف مینواخت ، صاحب دکان دندانها را بهم میسائید و در نتیجه من مجبور بودم بجای دو نفر کار کنم .

روزی ارباب و شاطر بازیگر صحنه منحنکی شدند ، من با شادمانی ناظر آن صحنه بودم .

ارباب بنا نوائی آمد ، صورتش از خوشحالی برق میزد و آثار رضایت از چهره او نمایان بود و درچشمان او تبسم مکارانه ای دیده میشد ، همینکه رسید رو بسرباز کرد و گفت :

— خوب ، سرباز ! لبهایت را ازهم باز کن و یک مارش بزن !

سرباز که بالای طشتک خمیر دراز کشیده و مطابق معمول نیمه مست بود

با قیافه عبوسی پرسید :

— بازچه شده ؟!

ارباب با خوشحالی جواب داد :

— یاالله ! راه بیفت !

سرباز پاهایش را از تغار پائین آورد و با اضطراب پرسید :

— کجا ؟

— هر کجا که میل داری ...

سرباز با خشم فریاد زد :

— یعنی چه ؟

— یعنی اینکه من ترا لازم ندارم . حسابت را بگیر و هر جا که

میخواهی برو !

سرباز که عادت کرده بود خود را نیرومندتر از ارباب بداند و از طرفی بوضع دشوار ارباب پی برده بود از این جمله آخر کمی بهوش آمد و نشسته از سرش پرید . او خوب میدانست که با اطلاع کمی که از حرفه اش داشت پیدا کردن کار چقدر برایش دشوار بود .

درحالی که از جا برمیخاست با اضطراب گفت :

— نه ! دروغ میگوئی ...

— برو ! یا الله ، زود از اینجا برو ! ...

— بروم ؟

— برو گمشو !

— سرباز اندوهناک سرش را تکان داد و گفت :

— پس میخواهی بروم کنی ، همه خون مرا مکیدی و حالا بروم

میکنی . بد نیست ! آخ ! عنکبوت !

ارباب فریاد زد !

— من عنکبوتم ؟

— بله ، تو ! تو ! زالو ! عنکبوت !

آن وقت درحالی که تلو تلو میخورد بجانب دررفت .

ارباب بدنبال او خنده ای سرداد که حکایت از مکرو حیله میکرد ، و

با چشمانی که برق خوشحالی از آن میجست گفت :

— برو ! حالا هر جا که میخواهی کار پیدا کن ! آره ! عزیزم ! ترا آنچنان

پیش همه معرفی کرده ام که حتی اگر مجانی هم بخواهی کار کنی قبولت نمیکند !

هیچکس ترا قبول ندارد ...

من پرسیدم :

— شاطر تازه اجیر کرده اید ؟

— آری ، شاطر جدید کاردان و آزموده است . او سابقاً وردست من بود .

نمیدانی چه شاطر خوبیست ! يك پارچه جواهر است ! او هم مست میکند اما

نه همیشه ... خوب ، دارد می آید ، از حالا که مشغول کار بشود تا سه چهار

ماه پشت سرهم مثل خرس کار می کند ؛ نه خواب دارد ، نه آرام و برای مزدهم

چانه نمی‌زند . موقعیکه کار میکنند آواز میخوانند . داداش ! ممکن نیست کسی باواز او گوش بدهد و دلش نگیرد . میخواند ، میخواند و آنوقت یکباره شروع بخوردن مشروب می‌کند .

صاحب دکان آهی کشید و از روی یأس و نومیدی سرش را تکان داد .
- وقتی‌هم که شروع بخوردن مشروب کند اصلاً نمی‌شود جلوی او را گرفت . آنقدر می‌خورد تا اینکه یا ناخوش شود و یا اینکه دیگر آهی در بساط نداشته باشد ... آن وقت خجل میشود و مثل جنی که از بسم‌الله فرار می‌کند از مردم دوری می‌جوید و خود را جائی مخفی می‌سازد . خوب اینهم خود او ... لیوسا ؟ بالاخره آمدی ؟!

صدائی که از ته سینه خارج میشد از آستانه در جواب داد : « آخرش آمدم ! »

میان آستانه در مرد قد بلند و شانه پهنی که سی ساله بنظر می‌آمد ایستاده و شانه‌اش را به چارچوب در تکیه داده بود . از لباسش چنین بنظر میرسید که از تپ و لگردانست و از صورتش پیدا بود که از نژاد اسلاو حقیقی است . پیراهن کتان فرم‌ز رنگی در برداشت که البته چرکین و پاره پاره بود و تنبان گشادی بپا داشت . بیکی از پاهایش پوتین لاستیکی پاره‌ای بسته و بر پای دیگرش کفش مندرسی بود . موهای بورش آشفته و در میان آنها خاک اره و پسرهای کاه گیر کرده ، به ریش بور او هم که چون باد بزنی سینه‌اش را پوشانیده بود خاک اره و قطعات کاه چسبیده بود . از چشمان بزرگ و کبود رنگی که صورت کشیده و شکسته از زحمتش را روشن می‌ساخت شعاع مهربانی بیرون می‌جست .

لب‌های اوزیبا بود ولی رنگی پریده داشت و در زیر سبیل‌های بور او تبسم می‌کرد ، گویا با این تبسم می‌خواست مثل کسیکه گناهی کرده باشد بگوید :
- من اینطور هستم .. بدتان نیاید .

صاحب دکان دستش را دراز کرد و با مهربانی به اندام قوی شاطر تازه نگاه کرد و گفت :

- **ساشا !** پیش بیا ! این وردست تست .
خاموش پیش آمد . دست بلندش را که پنجه‌ای نیرومند و پهلوان مانند داشت بجانب من دراز کرد . ما بهم سلام کردیم . او روی نیمکتی نشست ، پاهایش را پیش برد ، با آنها نگاه کرد و بصاحب دکان گفت :

- واسیلی سیمونیچ ! برای من دودست پیراهن و شلوار . . . و یک عرق‌چین کتان‌ی بخر !

- همه چیز برایت تهیه میکنم . نترس ! شب کلاه خودم دارم ، پیراهن

وشلوار هم تا فردا حاضر میشود ، من ترا می شناسم ، تو کی هستی ... نمیخواهم بتو توهین کنم . مگر ارباب حیوان است : منم خودم کارگر بودم ، می دانم چقدر بدست که کسی را بگریه بیندازند . خوب بچه ها با هم کار کنید ! من میروم ..

ما تنها ماندیم ...

کانوالوف روی نیمکت نشست خاموش و تبسم کنان باطراف نگاه میکرد . نانوائی در زیر زمینی که طاق گنبدی داشت قرار گرفته بود و سه پنجره آن پائین تر از کف خیابان واقع بود . نور کم بود ، هوا هم کم بود اما در عوض خیلی رطوبت داشت . همه جا را کثافت و گرد آرد فرا گرفته بود . چند طغار دراز کنار دیوار قرار داشت . یکی از آنها پرازخ-میر ، در دیگری خمیر ترش و سومی خالی بود . حاشیه روشنائی تیره رنگی از پنجره ها بر هر یک از طغارها افتاده بود . تنور بزرگی تقریباً يك سوم تمام فضای نانوائی را اشغال می کرد و در کنار آن روی زمین کثیف کیسه های آرد چیده شده بود . در تنور شاخه های هیزم بلند با حرارت زیاد میسوخت و شعله آنها که بر روی دیوارهای تیره رنگ نانوائی منعکس می شد میلرزید و میرقصید و گوئی بیصدا داستانی را نقل می کرد .

طاق گنبدی و دودزده نانوائی با سنگینی خود فشار می آورد ، از ترکیب روشنائی روز با آتش تنور نوریکه رنگ معینی نداشت و چشم را خسته میکرد بوجود می آمد . از پنجره هائیکه بطرف خیابان باز می شد هیاهوی خفه کننده و ذرات گرد و غبار بداخل نانوائی می آمد . **کانوالوف** همه اینها را تماشا کرد ، آهی کشید و با صدای افسرده ای پرسید :

— خیلی وقت است اینجا کار میکنی ؟

من جواب او را دادم . هر دو ساکت شدیم و از زیر چشم بهم نگاه کردیم .

او آهی کشید و گفت :

— چه زندانی است ! برویم در خیابان مقابل در بنشینیم ! ...

بطرف در رفتیم و روی پیش خوان نشستیم .

اینجا میشود نفسی کشید . من باین سیاه چال نمیتوانم یکباره عادت کنم . خودت قضاوت کن ! از دریا یکر است باینجا آمده ام ... در بحر خزر کار می کردم ... و ناگهان از آن پهنه وسیع باین دخمه تنگ افتادم .

در ضمن گفتگو با تبسم محزونی بمن نگاه میکرد . آنگاه ساکت شد و به تماشای رهگذران پرداخت . آثار غصه و اندوه در چشموهای کبود و

و روشن او نمایان بود ... سرانجام شب فرا رسید. خیابان پر هیاهو و خفقان آور و گرد آلود برد، سایه خانه‌ها روی پیاده‌رو افتاده بود. کانونالوف پشتش را بدیوار تکیه داده، دستهایش را روی سینه گذاشته و نشسته بود و با انگشتانش موهای ابریشمی ریشش را نوازش میداد. زیر چشمی بصورت رنگ پریده و کشیده او نگاه کردم و با خود گفتم: «این چه جور آدمی است؟» اما جرأت نمی‌کردم با او حرف بزنم زیرا او را استاد من بود و ثانیاً حس احترامی با او در خود احساس می‌کردم.

پیشانی او را سه‌چین نازک شیار کرده بود اما گاهی آنها ناپدید می‌شدند و پیشانیش صاف و گشاده میگشت.

خیلی دلم میخواست بفهمم که این مرد درباره چه چیز فکر میکند. عاقبت بمن گفت:

— برویم تو! وقت کار است. تو طغار دوم خمیر را بزن و من سومی را حاضر می‌کنم.

پس از اینکه یک طغار خمیر را پختیم و طغار دیگر را خمیر زدیم نشستیم چائی بخوریم. کانونالوف دستش را بجیب بغلش برد و از من پرسید:

— سواد داری؟ خوب، این را بخوان!

آنوقت صفحه کاغذ مچاله شده و چرکینی را بمن داد.

من چنین خواندم:

و ساشای عزیز! از دور بتو سلام میرسانم و ترامیبوسم. حالم خیلی بدست و از زندگی دلتنگم؛ خیال نمیکنم تا آنروزیکه بالاخره با تو خواهم رفت و ما باهم زندگی خواهیم کرد بتوانم صبر کنم! گرچه از این زندگی

لعنتی در اوائل خوشم می‌آمد ولی حالا دیگر از آن بیزار شده‌ام. تو اینموضوع را خیلی خوب میفهمی، حتی منم از وقتیکه با تو آشنا شدم تدریجاً بان پی بردم که درچه گردابی افتاده‌ام. خواهش میکنم زود بزود برای من کاغذ بنویس. فعلا خدا حافظ! رفیق عزیز و ریشوی من! از تو وداع نمی‌کنم.

اگرچه تو خوک شکم‌کنده، بی آنکه از من خدا حافظی کنی رفتی ولی من ترا ملامت نمیکنم. خوب، اینها اهمیتی ندارد! برای اینکه من از تو جز خوبی ندیده‌ام. تو اولین کسی بودی که اینطور با من رفتار می‌کردی و من هیچوقت

خوبیهای ترا فراموش نخواهم کرد، ساشا! تو هیچ برای آزادی من زحمت نکشیدی. دخترها بتو گفتند که اگر من آزادشوم ترا رها میکنم. اما اینها

بیهوده و دروغ بود. اگر تنها بمن ترحم می‌کردی پس از آزاد شدن مثل یک سگ با وفا با تو زندگی می‌کردم. اینکار برای تو آسان بود اما برای

من خیلی سخت و دشوارست . هر وقت تو پیش من بودی بحال خود وزندگیم میگریستم اما هیچوقت درد دلم را بتو نمی گفتم . خداحافظ !

کاپی تولای تو»

کانوالوف نامه را از من گرفت و در خالیکه بایک دست ریشش را تاب میداد اندیشناک آنرا بین انگشتهای دست دیگرش می چرخانید . از من پرسید :

نوشتن هم بلدی ؟

-- بلدم ...

-- مرکب هم داری ؟

-- دارم ...

-- یک نامه برای او بنویس ! ها ؟ مثل اینکه مرا آدم پستی تصور میکنند. بخیالتش که من او را فراموش کرده ام ... بنویس !

-- اول بگوئید ببینم او کیست ؟

-- فاحشه ... مگر نمی بینی از فاحشه خانه مینویسد، اگر من به پلیس قول بدهم که با او عروسی میکنم آنوقت شناسنامه اش را پس میدهند و جوازش را از او میگیرند و از همان ساعت دیگر آزاد می شود . فهمیدی ؟

پس از نیم ساعت نامه گرمی برای او نوشتم .

کانوالوف بایی حوصلگی تقاضا کرد :

-- خوب، بخوان ببینم چه نوشتی ؟

نامه را برای او اینطور خواندم :

«کاپا ! خیال نکن که من آدم پستی هستم و ترا فراموش کرده ام . نه ! من ترا فراموش نکرده ام فقط هر چه پول داشتم مشروب خوردم . حالا دوباره سرکار رفته ام ، فردا از ارباب مبلغی ماعده میگیرم و بوسیله فیلی پین میفرستم و باو میگویم ترا آزاد کند. خرج راه ترا هم میفرستم . فعلا خداحافظ !

آکساندر تو»

کانوالوف پشت گوشش را خاراند و گفت :

-- هوم ... خیلی هم خوب نمینویسی ! در نامه تو نه تأثرست و نه اشک ! بعلاوه من از تو خواهش کردم که چند تا فحش آبدار بمن بدهی و تو هیچ چیز در نامه ننوشتی ..

-- برای چه فحش بدهم ؟

-- برای اینکه او بداند من از او خجالت میکشم و میفهمم که تقصیر کرده ام . از نوشته تو اینطور معلوم میشود که فقط مقداری نخود از

کیسه بیرون ریخته است . باید اشك بآن اضافه کنی !

چاره‌ای نبود، میبایستی بنامه اشك اضافه کنم و اینکار را هم با موفقیت انجام دادم . **گانوالوف** راضی شد، دستش را بر شانه من گذاشت و با صمیمیت گفت :
- حالا خوب شد ! ممنونم ! مثل اینکه باید جوان خوبی باشی ! ما با هم میتوانیم بسازیم .

در اظهارات اخیرش هیچگونه تردیدی نداشتم . از او تقاضا کردم سرگذشت **کاپی تولینارا** برایم شرح دهد .
او گفت :

- **کاپیتولینا** دختر کوچکی است . تقریباً بچه است . خیلی افسرده و پژمرده است ، اهل **ویاتکا**ست و پدرش تاجر بوده ... بله ، او را همراه کردند و هرچه پیش میرفت بیشتر در گودال ننگ و بدبختی فرومیرفت و بالاخره گذارش بفاحشه خانه افتاد ... شبی پیش او رفتم و دیدم کاملاً بچه است . باخود فکر کردم : « خداوندا ! چطور ممکن است این دخترک فاحشه بشود ؟ » خوب ، با او آشنا شدم ، پول و همه چیز ... اما ناگهان شب و دکای زیادی خوردم و صبح که چشمم را باز کردم در هوشترخان بودم . بعد هم گذارم به اینجا افتاد . یکنفر پیش **کاپی تولارفت** و سراغ مرا از او گرفت . او هم این نامه را بوسیله همان شخص برای من فرستاد .
از او پرسیدم :

- خوب ، حالا میخواهی چه بکنی ؟ میخواهی با او عروسی کنی ؟

- چطور میتوانم عروسی کنم ؟ من که دائم مست میکنم چه جور شوهری میتوانم باشم ؟ نه ! خیال میکنم بهترست اینکار را بکنم . اول او را آزاد میکنم ، بعد میگویم هر جا که میل دارد برود . بالاخره کاری برای خودش پیدا میکند . شاید آدمی شود .
اما میخواهد با تو زندگی کند .

- فقط خودش را لوس میکند . آنها همشان ... زنها همه اینطور هستند ... من آنها را خیلی خوب میشناسم . با خیلی‌هاشان آشنا شدم . حتی یکی از آنها زن یکنفر تاجر بود ... آن زمان در سیرک مهتر بودم . او مرا دید و بمن نگاه کرد و گفت : « بیا درشکه‌چی من بشو ! » از سیرک خسته شده بودم ، با پیشنهاد او موافقت کردم و دنبالش راه افتادم . رفته رفته شروع بنوازش من کرد . آنها خانه شخصی داشتند ، اسب داشتند ، نوکر داشتند ، مثل اشراف زندگی میکردند ، شوهرش مثل ارباب ما کوتاه قد و چاق بود اما خودش لاغر و چابک و مثل گربه تند و با حرارت بود .

وقتی که آدم رادر آغوش میکشید و میبوسید مثل این بود که گل‌های آتش سرخ را بقلب آدم میریزند. بطوریکه آدم میلرزید و حتی بترس و وحشت می افتاد. موقعیکه آدم را می بوسید همه اش گریه میکرد و شانه‌هایش مثل گهواره تکان میخورد. از او می پرسیدم: «**و رو چکا!** چته؟» اما او میگفت: «ساشا! تو بچه‌ای و هیچ چیز نمی فهمی.» زن خوبی بود و حق داشت که میگفت من هیچ چیز نمی فهمم. خودم اقرار دارم که خیلی احمقم. نه میفهمم و نه میدانم چگونه باید زندگی کرد.

در اینجا **کانوالوف** اندکی ساکت شد و با چشمهای گشادش بمن نگاه کرد. در چشمهای او برق هیجانی که معلوم نبود وحشت است یا تردید میدرخشید و چهره زیبای او را محزون تر و زیبا تر جلوه میداد...
من پرسیدم:

– خوب، عاقبت کارت با آن زن تاجر چه شد؟

گاهگاه غم و اندوهی بر من چیره می شود. داداش! بقدری این اندوه گران است که تاب زیستن ندارم. مثل این است که تنها من در این دنیا هستم و جز من موجود زنده دیگری نیست. در آن موقع از همه چیز و همه کس بدم می آید حتی از خودم هم نفرت دارم. اگر همه مردم یکباره بمیرند يك آهههه نمیکشم. شاید بمرضی دچار شده باشم. اولین باریکه مشروب خوردم با او بود... خوب، روزی با او گفتم: «**ورا میخائیلونا!** مرا ول کن بروم! دیگر نمیتوانم!» بمن گفت: «چطور؟ با این زودی از من سیر شدی؟» آنوقت بخنده افتاد. نمیدانی چقدر بدمیخندید. گفتم: «نه از تو سیر نشدم بلکه دیگر قدرت تحمل ندارم.» اول حرفهای مرا نمی فهمید، حتی سرم داد میزد و بمن فحش میداد... اما بعداً کم کم فهمید، سرش را بزیر انداخت و گفت: «چه میشود کرد؟ برو!» و ناگهان به گریه افتاد.

چشمهای او سیاه، موهایش هم سیاه و فر فری بود. تاجر زاده نبود بلکه دختر يك نفر کارمند اداره بود..

بله... دلم بحالش میسوخت و از خودم بدم میآمد. معلوم بود که زن با این قشنگی با آن شوهر نمیتواند زندگی کند. شوهرش مثل يك گونی آرد بود... مدتی گریه کرد... رفته رفته بمن خو گرفت... من خیلی او را نوازش میکردم، گاهی بغلش میکردم و تکانش میدادم. وقتیکه میخواست می نشستم و با او نگاه میکردم. آدم خواب قشنگ بنظر میرسد، چون خیلی ساده است. فقط نفس میکشد و میخندد و دیگر هیچ. وقتیکه در بیلاق رفته بودیم گاهی باهم درشکه سواری میکردیم - از ته قلب مرادوست میداشت. در يك گوشه

جنگل میرفتیم ، اسبهارا می بستیم و خودمان در سایه خنک درختهاروی زمین دراز میکشیدیم . بمن امر میکرد دراز بکشم و سرش را روی زانویش بگذارم . آنوقت برایم کتاب می خواند . من گوش میدادم ، گوش میدادم تا خواب میبرد . حکایتهای خوب برایم میخواند . حکایتهای خیلی خوب .

من هیچوقت داستان **گراسیم لال** و سگش را فراموش نخواهم کرد . **گراسیم لال** آدم مطرودی بود ، هیچکس جز سگش او را دوست نداشت . همه مسخره اش میکردند اما با وجود این با آنها چیزی نمیگفت و فوراً پیش سگش می رفت . داستانی بسیار رقت انگیز بود و پیش از الغاء اصول بردگی اتفاق افتاده بود .

روزی ارباب **گراسیم** با او امر کرد « **گراسیم** ! برو و سکت را در رودخانه غرق کن ! خیلی زوزه می کشد » خوب ، **گراسیم** رفت . . . قایقی را آورد و سگش را در آن نشاند و راه افتاد باینجای حکایت که رسید بدنم لرزید با خود فکر میکردم : « پروردگارا ! چطور ممکن است آدمی را مجبور کنند یگانه مایه خوشحالی اش را در زندگی نابود کند ؟ این چه قانون و عدالتی است ؟ » - راستی که داستان عجیبی بود ! نکته جالب توجه در اینجاست که در دنیا مردمی هستند که فقط بیک چیز مثلاً سگ دلبستگی دارند . برای چه بسک ؟ برای اینکه کس دیگری آنها را دوست ندارد و فقط این سگ است که آنها را دوست دارد . آری ، بدون هیچ گونه عشقی زندگی برای بشر ممکن نیست . اصلاً باو قلب و روح داده شده که دوست داشته باشد حکایتهای زیادی برای من میخواند . زن نازنین و باوفائی بود . حتی حالا هم برای او متأثرم اگر خودم میل نداشتم تا وقتی او نمیخواست یا اینکه شوهرش از رابطه بین من و او باخبر نمیشد ممکن بود از او جدا نشوم . بسیار مهربان بود . نه برای اینکه گاه گاهی بمن هدیه ای می بخشید بلکه قلباً آدم مهربانی بود . مرا میبوسید اما با وجود این زن بالاخره زن است

از خیالات درونی من فوراً آگاه میشد . مثل مادر یادایه ای برایم قصه میگفت . درچنین مواقع در مقابل او درست مثل یک بچه پنج ساله بودم . اما با وجود همه اینها او را رها کردم چه اندوه بزرگی ! هوای یکجائی بسرم زد ! باو گفتم : « ورامیخائیلونا ! خدا حافظ ! مرا ببخش ! »

جواب داد : « ساشا خدا بهمراحت ! » آنوقت این زن عجیب دستم را تا آرنج برهنه کرد و دندانهایش را چنان محکم در گوشت من فرو برد که کم مانده بود از درد نعره بکشم و تقریباً یک تکه گوشت دستم را کند . تا سه هفته

دستم درد میکرد. حالا هم جای زخم باقیست.

بگفتن این سخنان **کانو الوف** دست ورزیده و سفید و زیبایش را برهنه کرد و در حالیکه با حالتی محزون و از روی صمیمیت تبسم میکرد آنرا بمن نشان داد. بر پوست دستش در نزدیکی آرنج اثر زخمی چون دو نیم دایره ای که انتهای آنها بهم پیوسته بود آشکارا دیده میشد. **کانو الوف** با آنها نگاه میکرد و میخندید و سرش را تکان میداد.

— زن عجیبی بود! میگفت: «برای یادگار دستت را گاز گرفتم.»

پیش از اینهم داستانهای بدین مضمون شنیده بودم. تقریباً هر ولگردی در گذشته رفیقه ای داشته است و آن رفیقه زن تاجر و یا يك «بانوی نجیب زاده ای» بوده است و تمام ولگردان راجع باین زن تاجر و یا بانوی نجیب زاده داستانهای بی شمار و گوناگونی نقل میکنند و او را پیش خود مانند موجود خیالی که بطرز عجیب و اسرار آمیزی خصوصیات متضاد جسمی و اخلاقی را در خود جمع کرده است ترسیم مینمایند. مثلاً اگر امروز بگویند که آدم خوشحال و کینه جوئیست و یا چشمهایش کبودست بی شك باید منتظر بود که پس از يك هفته بگویند مهربان و محزون بود و چشمهایش هم رنگ سیاه داشت، معمولاً ولگرد ها راجع بر رفیقه خودشان بطوری شرح و بسط میدهند و با تردید صحبت می کنند که بجای اینکه آنها را بزرگ جلوه بدهند در نظرشونده کوچک و حقیرشان میسازند.

اما در داستانی که **کانو الوف** برای من نقل کرد حقیقتی وجود داشت، در این داستان نکاتی را شنیدم که با آنها آشنائی نداشتم از قبیل خواندن کتاب، دادن لقب بچه پنج ساله بمرد قوی هیکل و نیرومندی چون **کانو الوف**.

من در مقابل خویش زن بلند قد و ظریفی را تصویر میکردم که در آغوش او خوابیده و سرش را بسینه فراخ او چسبانیده است. این منظره بسیار در نظر من زیبا جلوه میکرد و مرا بیشتر بصدق گفته های او مطمئن میساخت. از این گذشته آهنگ صدای محزون و ملایم **کانو الوف**، هنگامیکه خاطرات گذشته را بیاد می آورد و از آن زن تاجر نام میبرد، آهنگی غیر عادی بود. يك ولگرد حقیقی هیچوقت با چنین لحنی راجع بزنان و موضوعات دیگر سخن نمیگوید. وی دوست میدارد چنین وانمود کند که تهور دشنام دادن به همه چیز را دارد.

پس از چند لحظه **کانو الوف** با صدائی که از آن اضطراب و نگرانی میبارید پرسید:

— چرا تو ساکتی؟ خیال میکنی دروغ میگفتم؟

روی کیسه آردی نشسته با يك دست استکان جای را نگهداشته بود و با

دست دیگر ریشش را صاف میکرد . باچشمهای کبودش که حکایت از کنجکاو می کرد بمن مینگریست و چینهای پیشانی عمیق تر شده بود .

— نه ! باور کن .. اصلاً برای چه دروغ بگویم ؟ درست است که ولگردانی امثال من درس هم بافتن اینطور قصه ها استادند... اما رفیق ! من هرگز اینطور نیستم فرضاً هم اگر در زندگی کسی هیچ اتفاقی نیفتاده باشد و از خود قصه ای بتراشد و برای دیگران نقل کند تازه بکسی ضرری نمی خورد . چه عیبی دارد ! خودش که باور میکند و خیلی هم خوش می آید . خیلی ها اینطورند . چه میشود کرد... اما من سرگذشت واقعی خودم را همانطور که بوده بدون يك کلمه کم یا زیاد برای تو گفتم . مگر چیز غیر عادی و فوق العاده ای در آن دیدی ؟ زن زندگی میکند و دلنگار و افسرده میشود . درست است که من درشکه چی بودم اما مگر برای زن تفاوتی دارد ؟ نه ، فرقی ندارد برای این که درشکه چی ، افسر ، ارباب ، نوکر همه شان مرد هستند... و همه شان بنظر او خوك اند ، همه در پی يك چیزند و هر کدام از آنها منظورشان اینست که هر چه ممکنست بیشتر استفاده ببرد و کمتر پول خرج کند .

آدمهای ساده و معمولی با وجدان ترند . من هم خیلی ساده بودم ... زنها سادگی را دوست میدارند . می بینند که من آنها را نهیرنجانم و مسخره شان نمیکنم . زن مرتکب گناه هم میشود و از هیچ چیز بیشتر از این نمی ترسد که او را مسخره کنند و با او بخندند . آنها از مردها خجالتی ترند . ملاحظه خودمان را میبریم و حتی توی بازار هم میرویم و جار میکشیم و بخود می بالیم که بله ، مایک زن دیوانه ای را گمراه کرده ایم... اما زن هیچ کجا نمیتواند برود . هیچکس ارتکاب بگناه را حمل بر شجاعت او نمیکند . داداش ، حتی گمراه ترین و فاسدترین زنها هم بیشتر از ما خجالت میکشند و شرم دارند .

من بحرفهای او گوش میدادم و با خود فکر میکردم « راستی این مرد خود باین سخنان عجیب و مخصوص بخود اعتقاد دارد؟ » اما او در حالی که چشمهای کودکانه و تابناک خود را بزمین دوخته بود با گفته های خود پیوسته بر تعجب من میافزود .

هیزمهای تنور میسوخت ، تل خیره کننده آتش گداخته از خود لکه های گلگونی بدیوار تنور می انداخت .

قسمت کوچکی از آسمان نیلگون با دو ستاره ای که در آن تجلی داشت از پنجره بداخل نگاه میکرد . یکی از آنها بزرگ بود و چون زمرد میدرخشید . دیگری کمی دورتر از آن قرار داشت و بزحمت دیده میشد .

پس از يك هفته من و **كانوالوف** كاملاً رفیق شدیم .

گاهی با صدای بلند میخندید و دستش را بر شانه من میزد و میگفت:

– توجوان ساده ای هستی ! و این صفا و سادگی خیلی خوبست .

باری با مهارت فوق العاده ای کار میکرد و وقتی که تکه خمیر ۳ کیلو گرمی را در طغار می غلتانید و یا اینکه در موقع ورزیدن خمیر روی طغار خم میشد و تا آرنج دستهای خود را در آن خمیر چسبناك داخل میکرد و انگشتهای فولادینش را در آن بحرکت و امیداشت واقعاً تماشائی بود .

ابتدا وقتی میدیدم با سرعت فوق العاده ای چانه های خمیر را که من با زحمت موفق بنورد کردن آن میشدم تا روی پاروی او پهن کنم در تنور میزد، می ترسیدم مبادا آنها را روی هم بچسباند لیکن پس از آنکه سه تنور پخت کرد و از این سه تنور صد و بیست تا نان مغز پخت و برشته و قد کشیده در آورد و حتی یکی از آنها را هم تکه و پاره نکرد فهمیدم که سروکارم با کسی است که در شغل خود فوق العاده ماهرست و میتواند باو در این کار درجه استادی داد . **كانوالوف** کار کردن را دوست میداشت و مجذوب هنر خود بود . وقتی که تنور بد میسوخت و یا اینکه خمیر دیر ور می آمد دلتنگ میشد و اگر اتفاقاً ارباب آرد مرطوب میخرید عصبانی میشد و باو دشنام و ناسزا میگفت ولی بر عکس در مواقعی که نانها كاملاً گرد ، خوش تناسب ، مغز پخت ، برشته و سرخ از تنور در می آمد مثل بچه ها آثار رضایت و خوشحالی بر چهره اش نمایان میگشت . گاهی پارو را زیر بغل میگرفت و بهترین قرص نان را بر میداشت و برای اینکه نسوزد ازین دست بآن دست میداد و با خوشحالی میخندید و بمن میگفت :

– اه ! میبینی ! من و تو دلبر زیبایی را ساخته ایم .

تماشای این كودك عظیم الجثه که تن و جانش را صرف کار خود میکرد

برای من بسیار مطبوع و دلچسب بود و البته همه باید مثل **كانوالوف** عاشق و شیفته

کار و هنر خود باشند ...

روزی از او پرسیدم :

- **ساشا!** میگویند تو آواز خوبی داری!

- بله، میخوانم... اما گاهی.. نه همیشه... همینکه دلم میگیرد آواز میخوانم و بمحض اینکه شروع بخواندن میکنم غم و غصه‌ام شروع میشود اما مواظب باش که در این مواقع نباید حرف بزنی و مسخره کنی! راستی تو چطور؟ تو هم بلدی بخوانی؟ آه که تو چه آدم مسخره‌ای هستی! بهتر است صبر کنی تا منم آواز خواندندم بیاید... آن وقت هر دو باهم آواز میخوانیم. حاضری؟

گفتم بسیار خوب و بدیهی بود که من با پیشنهاد او موافقت کردم و از آن بی‌بعد هر وقت میل آواز خواندن داشتم بجای خواندن سوت میکشیدم. معذک بعضی اوقات قولی را که داده بودم فراموش میکردم و در حالیکه خمیر میزدم و یا نانها را در تنور میچرخاندم پیش خود آهسته آهسته زمزمه می کردم. **کانوالوف** با آواز من گوش میداد، لبانش را بجنبش میآورد و پس از چند لحظه سکوت مرا بیاد قولی که داده بودم میانداخت و گاهی هم با خشونت بصر من فریاده میکشید:

- بس است! ناله نکن!

روزی از صندوق خود کتابی را درآوردم و بپنجره تکیه دادم و مشغول خواندن آن شدم.

کانوالوف کنار طغار خمیر دراز کشیده بود. اما از صدای ورقهای کتاب، که بالای سر او بهم میزدم بیدار شد، چشمهایش را باز کرد و گفت:

- در این کتاب چه نوشته؟

گفتم کتاب **پاولی پوفسی** است.

از من خواهش کرد که بلند بخوانم چه نوشته است.

من روی درگاه پنجره نشستم و شروع بخواندم کردم، او هم بلند شد و روی طغار نشست. سرش را روی زانوی من تکیه داده بود و گوش میداد. گاهگاهی از پشت کتاب بصورت او مینگریستم و نگاه ما با یکدیگر تصادف میکرد. حتی تا کنون هم آن منظره را بخاطر دارم. در چشمهای او آثار توجه فوق العاده عمیقی خوانده میشود. دهانش نیمه باز مانده بود و دو ردیف دندانهای مرتب و سفیدش را نشان میداد.

چینهای پیشانی بلند و ابروان بالا کشیده او، دستهایش که با آنها زانوی مرا چسبیده بود و سکوت و آرامشی که حکایت از دقت و توجه فوق العاده او می کرد مرا دلگرم می ساخت و کوشش می کردم تا سرحد

امکان داستان غم‌افزای **سینویکا و پیلا** را روشن‌تر و ساده‌تر برای او تشریح کنم .

عاقبت خسته شدم و کتاب را بهم گذاشتم .

کانوالوف آهسته پرسید :

- تمام شد ؟

- نصف بیشترش مانده ...

- همه‌اش را بلند میخوانی ؟

- اجازه بده !

- آخ !

بسرش چنگ می‌انداخت ، روی طغار نشسته بود و پی در پی تکان می‌خورد مثل اینکه میخواست چیزی بگوید ، دهانش را پیوسته باز می‌کرد و می‌بست و مانند دم آهنگران آه میکشید ، معلوم نبود برای چه چشمهایش را تنگ می‌کرد . من هرگز انتظار نداشتم که این داستان چنین تأثیری در او داشته باشد و از این حالت متحیر و مبهوت بودم . ناگهان آهسته گفت :

- توجه قدر این کتاب را خوب میخوانی و با زیر و بمی که صدای خود میدهی آدم خبال میکند که همه آنها زنده اند... راستی آپروسکا و پیلا ! چه احمق‌هایی بودند ! من وقتی گوش میدادم خنده‌ام گرفته بود... بعد چه میشود ؟ آنها بکجا میروند ؟ آخ خدای من ! حقیقتاً همه اینها راست است . مگر آدم‌های واقعی هم اینطور اند ؟ مثل اینکه حقیقتاً زنده اند. هم صدایشان ، هم اطوارشان... ها کسیم ، گوش کن ! نانهارا در تنور می‌چینیم و آن وقت بقیه‌اش را بخوان ! گفتم بچشم و مشغول کار شدیم .

یک تنور نان پختیم و یک تنور دیگر را هم آماده کردیم و دوباره یک ساعت و چهل دقیقه صرف کتاب خواندن شد و پس از استراحت مختصری - نانهای پخته را در آوردیم و نانهای دیگری را در تنور چیدیم ، باز یک طغار خمیر را پختیم - خمیر ترش درست کردیم ... همه اینها را با سرعت عجیبی مانند مردم تبار که بی اراده کار میکنند - تقریباً بدون یک کلمه گفتگو انجام میدادیم . کانوالوف با بروانش گره انداخته بود ، گاهی دستورهای کوتاه و مختصری بمن میداد و پیوسته با شتاب فراوان کار میکرد . سرانجام نزدیکیهای صبح کتاب را تمام کردیم ولی من احساس میکردم که زبانم مثل کبریت خشک شده است .

کانوالوف بر سر کیسه آردی نشسته بود و با چشمهای باز بچهره من نگاه می کرد ، دستهایش را روی زانو تکیه داره و ساکت بود هنگامیکه از خواندن کتاب فارغ شدیم پرسیدم :

– آیا خوب کتابی بود!

او چشمش را بهم گذاشت و بعنوان تسلیم سرش را تکان داد ولی معلوم نشد بچه علت آهسته گفت :

– اینها را کی نوشته ؟

در این حال آثار تعجب غیر قابل وصفی از چشمهای او نمایان بود و هیجان و احساسات شدید چهره اش را گلگون کرده بود. در جوابش نویسنده کتاب را معرفی کردم .

– بسیار خوب ، باین آدم میگویند مرد ! بانیش قلمش قلب انسان را تکان میدهد. راستی او چه کاره است ، مؤلف است ؟ برای این کار با وجه داده اند ؟

گفتم :

منظورت چیست ؟

– خوب آخر ، انعامی ، ... چیزی با و برای این کتاب داده اند ؟

گفتم :

– برای چه باید با و انعام داد ؟

گفت :

– چطور برای چه ؟ کتاب مثل يك کار پلیسی است . مردم آن را میخوانند ... و میفهمند که **پیلا و سیسویکا** ... چه جور آدمهایی بوده اند ... همه دلشان بحال آنها میسوزد ... راستی این چه جور زندگی است که مردم دارند ؟ و نه میفهمند که چه میکنند ؟ خوب ...

– خوب چه ؟

کانوالوف با پریشانی بمن نگاه کرد و گفت :

– باید يك نظم و ترتیبی برقرار شود و مردم عم باید از آن پشتیبانی کنند. در جواب این کلمات بتفصیل برای او سخنها گفتم ... اما افسوس که برخلاف تصور من در او اثر مطلوب نبخشید .

کانوالوف از گفته های من بفکر فرورفت و سر بزیر انداخت ، پی در پی خود را حرکت میداد و آه میکشید و حتی با يك کلمه هم سخن مرا قطع نمیکرد . سرانجام من خسته و ساکت شدم .

کانوالوف سر برداشت و اندوهناک بمن نگریست و گفت :

– پس با و هیچ چیز ندادند ؟

من که در فکر ریشنگو نویسنده کتاب نبودم پرسیدم :

— بچه کسی ؟

— بنویسندهٔ این کتاب .

پاسخ این شنونده که از درك و حل مسائل جهانی عاجز بود هیچانی در من برانگیخت. ناچار باو جواب ندادم .

کانوالوف درانتظار پاسخ من نماند و کتاب را در دست گرفت و با احتیاط آنرا چرخانید . آن را گشود و بست و درحالی که باز آن را بجای خود میگذاشت آهی کشید و آهسته گفت :

— خدایا ! چقدر اینموضوعها پیچیده و مشکل است ! یکی کتاب مینویسد ... و بروی کاغذ نقطه‌های جورواجور میگذارد - همین و بس ! ... حالا بگو بینم راستی او مرده ؟
گفتم :

— آری مرده است .

— راست است ! خودش مرده اما کتابهایش باقی مانده و مردم آنرا میخوانند . آدم باچشمش به ورقهای آن نگاه میکند و حرفهای جورواجور میزند ... و تو گوش میدهی و میفهمی که دردنیای مردمانی مثل **پیلا**، **سیسویکا** و **آپروسکا** .. زندگی میکردند ... و با وجود اینکه آنها را هیچوقت ندیده‌ای و آنها هم ترا ندیده‌اند دلت بحالشان میسوزد ... شاید درخیابان بسیاری مثل آنها راه میروند و تو آنها را می بینی ولی از حالات آنها هیچ خبر نداری ... بلکه اصولا بکارشان کارنداری ... آنها میروند و میروند ... اما برای آن کسانی که وصفشان در کتاب نوشته شده بقدری متأثر میشوی که دلت آتش بگیرد ... چطور باید اینموضوع را درك کرد ؟ ... نویسندهٔ کتاب هم بی پاداش مرده است ... راستی باو چیزی ندادند ؟
من از گفته‌اش برآشفتم و درباب پاداشی که بنویسندگان میدهند توضیحاتی دادم .

کانوالوف که از بیم وحیرت چشمش بازمانده بود و از همدردی و تأثر صادقانه لبهایش میلرزید بگفته‌های من گوش میداد . سپس همچنانکه سیل چپ را بدنندان گرفته بود آهی از دل کشید و سر را بزیر انداخت و گفت :

— عجب اوضاعیست ! این چه بساطی است !

بعد در باب نقش شوم و مخربی که میخانه در زندگی نویسندگان روسی بازی میکند و از استعدادهای درخشانی که در نتیجهٔ مشروب ، یعنی یگانه داروی تسلی بخش حیات پررنج و مشقت آنان ، محو و نابود میشود بحث کردم .

کانوالوف آهسته از من پرسید :

... مگر این اشخاص هم مشروب میخورند ؟

در این حال آثار سوء ظن و عدم اعتماد را در چشمش میخواندم و از نگاه وی علائم حیرت و تأثر نسبت بر رفتار اینگونه مردم مشاهده میکردم .
کانوالوف میگفت :

– مشروب میخورند ؟ راستی اینها چطور آدمی هستند ؟ ... این چیزها را مینویسند و مشروب هم میخورند ؟

بعقیده من این سؤالش بیمورد بود و جوابش را ندادم . ولی او چنین نتیجه گرفت :
– البته باید مشروب بخورند . آنها زندگی میکنند ، بزندگی دیگران توجه دارند و از غم و غصه ایشان غمگین و متأثر می شوند ... و غصه و اندوه خود را در کتابها مینویسند ... اما تنها این کار آنها را تسلی نمیدهد و برایشان سودی ندارد ... زیرا قلب آنها آتش گرفته است و با آتش هم نمی شود غم و غصه را سوزاند ... این است که ... و دکا روی آن میریزند ... خوب ، آن وقت مشروب میخورند ... درست گفتم ؟

گفته او را تصدیق کردم . مثل اینکه تصدیق من با او دل داد و چون روانشناسان بشرح خصوصیات روحی نویسندگان پرداخت و گفت :

– اگر از حق و انصاف نگذریم بایستی آنها را برای این کار محترم بشماریم برای اینکه آنها بیشتر از دیگران می فهمند و خرابیها و فساد اجتماع را بدیگران نشان میدهند . مثلاً بخود من نگاه کن ! بچه روزی افتاده ام ؟ و لگد ، لخت و پا برهنه ، فلکزده و عرق خور . زندگانی من هیچ فائده ای ندارد . خوب نگاه کن ! برای چه در این دنیا زندگی میکنم و چه کاری از من ساخته است ؟ نه زن دارم و نه فرزند ، نه منزل و مأوی . حتی آرزو ندارم که زن و فرزند داشته باشم . زندگی میکنم و غصه میخورم ... آخر برای چه ؟ معلوم نیست . هدف معلومی هم ندارم . می فهمی ؟ چطور بگویم . آتشی در روح و قلبم مشتعل نیست . اما یک چیز کسر دارم و میدانم که آن چیز در دنیا وجود دارد ! می فهمی ؟ زندگی میکنم و دنبال آن میگردم و برای بدست آوردنش غصه میخورم اما آن چیز چیست ؟ نمی دانم .

کانوالوف دستش را پشت سر گذاشته بمن نگاه میکرد ، پیدا بود که برای بیان مقصود خویش دنبال کلمات میگردد .

پرسیدم :

– خوب ، بعد چه ؟

– بعد ؟ ... نمی توانم برای تو توضیح بدهم ... اما فکر میکنم که

اگر نویسنده‌ای در زندگانی من مطالعه کند شاید بتواند آنرا برای من تشریح نماید. ها؟ عقیده تو چیست؟
تصور میکردم که حتی خودم قادر بتشریح زندگی او هستم و هماندم با اینکاری که بسیار آسان می‌پنداشتم شروع کردم. از شرائط و محیط، از بیعدالتیها، از مردمی که قربانی زندگی و شرائط اجتماعی میشوند و از آنهاست که در زندگی کامروا هستند برای او سخن گفتم.

کانوالوف با توجه عمیق گوش میداد. برابر من نشسته، دستش را بزریر چانه‌اش زده بود، گوئی چشمان درشت و کبود رنگش که از حیرت بازمانده بود و هوش وزیرکی او را مینمایاند رفته رفته با پرده‌ای از مه مستور میشد. چینهای پیشانی‌ش تدریجاً درشت تر می‌شد، بنظر میرسید که نفسش را در سینه حبس کرده و سراپائی و جدودش را آتش ذوق درك سخنان من مشتعل ساخته است.

حالت او مرا برانگیخت که با حرارت بیشتری زندگانش را برای او شرح دهم و باو ثابت کنم که تقصیر از او نیست که باین روز افتاده است بلکه او قربانی رقت‌انگیز شرائط اجتماعی است، موجودی است که از نظر اصولی با دیگران فرقی ندارد و فقط در نتیجه يك سلسله از بیعدالتیهای حوادث تاریخی بقعر اجتماع پرتاب شده است. سخن خود را باین جمله پایان رساندم:

— تو نباید بهیچوجه خود را مقصر بدانی... اوضاع و احوال محیط ترا آزرده و بر تو ستم داشته است.

چشم بصورت من دوخته ولی خاموش بود. از گفته‌های من تبسمی زیبا بر لبش و فروغی در دیدگانش نمایان شد. منتظر بودم در جواب گفته‌های من چه خواهد گفت. در اینحال از روی مهربانی تبسمی کرد و با حرکت آرامی شبیه بحرکت زنان بطرف من متمایل شد و دهنش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت:

— داداش، چه ساده حرف میزنی! راستی این چیزها را از کجا یاد گرفته‌ای؟ همه را از کتابها فهمیده‌ای؟ پس باید خیلی کتاب خوانده باشی. آخ! ایکاش منم اینقدر کتاب خوانده بودم... مهم این است که با تأثر صحبت میکنی... نخستین بساری است که این حرفها را میشنوم. خیلی عجیب است! همه مردم دیگران را مقصر بدبختی خود میدانند اما تو این زندگی و نظام اجتماعی را گناهکار میدانی. بعقیده تو اصولاً هیچکس بخودی خود تقصیری ندارد و چون وقتیکه پا بدنیا گذاشته است پدرش ولگرد بوده پس او هم بالطبع ولگرد خواهد بود. گفته‌های تو راجع بزندانها خیلی

عجیب تر است . میگوئی چون کار ندارند و شکمشان گرسنه است دزدی میکنند...
این حرفهای تو چقدر تأثر آور است ! مثل اینکه دلت خیلی نازک و مهربان
است ! ...

من گفتم :

- توجه کن ! بگو ببینم با من موافقی یا نه ؟ حرفهای من صحیح است ؟

- خودت بهتر میدانی که حرفهایت صحیح است یا نه ، تو سواد داری ..

شاید اینها که گفتمی درباره دیگران راست باشد .. اما درباره من ..

- درباره تو چگونه ؟

- خوب ، وضع من با دیگران فرق دارد .. بگو ببینم مشروب خوردن

من تقصیر کیست ؟ برادرم **پاول** کامشروب نمیخورد و در پیرهی دکان نانوائی

دارد اما من با وجود اینکه بهتر از او کار میکنم باز ولگرد و عرقخورم و

هرگز نه پول دارم و نه مقام ... مگر ما فرزندان یک پدر و مادر نیستیم ؟

حتی او از من کوچکتر هم هست . پس باید نقص در خود من باشد ... و

آنطوری که دیگران بدنیا آمده اند بدنیا نیامده باشم . تو خود میگوئی که

مردم با هم تفاوت ندارند اما من از راه راست منحرف شده ام ، تنها

من اینطور نیستم بلکه امثال من بسیارند . ما مردمان مخصوصی

هستیم ... و در هیچ اجتماع جای ما نیست ، با نظر مخصوصی باید بمانگاه کرد ،

باید قوانین مخصوصی برایمان وضع شود ... قوانین خیلی سخت که ریشه

مارا از روی زمین بکنند ! برای اینکه وجود ما ثمری ندارد و جای دیگران

را میگیریم و سد راه ترقی دیگران هم میشویم .. در برابر ما چه کس مقصر

است ؟ گناه از خود ماست ... برای اینکه میل بزندگی نداریم و بخودمان

هم رحم نمیکنیم ...

این مرد قوی هیکل که چشمانش مثل کودکان روشن و بی گناه مینمود

با چنان سادگی و صفای قلب خود را از محیط جدا میکرد و در ردیف مردمانی

که بنظر او وجودشان بی مصرف بود و از اینجهت محکوم بنا بودی و زوال

هستند قرار میداد که من از فروتنی و شکسته نفسی او بکلی مبهوت و متحیر

شده بودم و این مطلب را با اندوه و افسردگی بصورت تمسخر و استهزاء

بیان می کرد . بهت و حیرت من بیشتر از این بود که تا آن زمان در طبقه

ولگردان یعنی در اجتماعی که از کلیه طبقات دیگره جزا است و با همه دشمنی و

عداوت دارد و حتی آماده است نظریه شك و تردید همیشگی خود را که با کینه

آمیخته است بر همه کس تحمیل کند هنوز چنین فروتنی و شکسته نفسی را ندیده

بودم . زیرا تا آن زمان بمردمانی برخوردیده بودم که همه را مقصر میدانستند ،

از همه چیز شکایت می کردند ، با سماجت و سرسختی میخواستند يك سلسله محسوسات را که دلائل مسلم گناهکاری آنها بود نادیده بشمارند . آنها همیشه عدم موفقیت خویش را از جانب تقدیر کور و کور میدانستند و یا اینکه بدبختی خود را مولود کینه توزی مردم دیگر دپنداشتند... اما **کانوالوف** نه مقدرات را مقصر میدانست و نه از مردم شکایتی داشت و پسریشانی و بی نظمی زندگیش را گناه خود میدانست .

هرچه بیشتر کوشش میکردم تا با وثابث کنم که او قربانی محیط و شرائط اجتماعی است با سرسختی و لجاجت زیادتری میخواست مرا مطمئن کند که تنها او مسئول سرنوشت غم افزای خویش است .

... این موضوع برای من بیسابقه بود و تازگی داشت و در عین حال هم مرا خشمگین میکرد ولی او از سرزنش خود لذت میبرد ، مخصوصاً وقتی که با صدای بم خود فریاد زد : « هر کس ارباب و آقای خودش است و اگر من من پست و بیکاره ام کسی مسئول نیست » آثار رضایت بیشتری در چشمهایش میدرخشید .

اگر این سخنان را از دهان شخص متمدن و درس خوانده ای میشنیدم تعجب نمی کردم زیرا هنوز هم نمیتوان انتظار داشت که در ساختمان نامعلوم و پیچیده روحی کسانی که بنام « روشن فکر » مشهورند چنین خدشهائی نباشد . اما از دهان يك ولگرد - گرچه ولگردان هم در میان توده ای که تقدیر برنج کشیدن آنها فرمان داده و لخت و برهنه ، گرسنه و بیچاره ، نیمی بشرونی می حیوان همه ویرانه ها و بیغوله های شهرها را پر میکنند - روشن فکر بشمار میروند ، شنیدن این سخنان بسیار عجیب می آمد . و از این جهت چاره ای جز این نداشتم که **کانوالوف** را موجود خاصی تصور کنم ولی نمیخواستم این تصور را بهیچوجه قبول داشته باشم .

ظاهر **کانوالوف** مانند جیب برهای عادی بود و هر چه در احوال او دقیقتر میشدم و زیادتر بمطالعه روحیات او می پرداختم بیشتر متقاعد میشدم که من باتیپ خاصی سروکار دارم و رفته رفته نسبت بآن دسته مردم که طبقه مخصوصی از جامعه را تشکیل میدهند و در حقیقت مردمی لخت و گرسنه و فوق العاده شریر هستند ولی بهیچوجه در عداد احمقها بشمار نمی آیند و شایستگی دارند که مورد توجه و مطالعه خاصی قرار گیرند نظریات تازه ای پیدا میکردم .

تدریجاً مباحثه ما گرمتر میشد . من فریاد کشیدم :

— اما بگو ببینم چطور ممکن است کسی که از هر طرف دستخوش مفاسد و زشتیها است بتواند خودرا محافظت کند؟

کانونالوف که هر دقیقه خشمش افزون تر میشد و چشمهایش بیشتر می درخشید گفت :

— باید در حفاظت خود بیشتر کوشش کند .

— اما آخر بچه چیزی تکیه کند ؟

— بایستی يك تکیه گاه برای خود بیابد و بان تکیه کند .

— پس چرا تو برای خود تکیه گاهی نیافتی ؟

— یکبار گفتم که خودم مقصر و مسئولم ... و تقصیر من اینست که تکیه گاهی برای خود نیافته ام . همیشه کوشش میکنم و غصه می خورم که چرا آنرا پیدا نمی کنم .

در اینموقع زمان پخت دکان فرارسیده بود و ما مشغول کار شدیم و قرار گذاشتیم هر يك صحت نظریه خودرا بعداً باثبات برساند ولی البته پس از اتمام کار حرفی نزدیم و خسته و ناراحت بخواب رفتیم .

کانونالوف کف نا نوائی دراز کشید و بخواب رفت . من روی کیسه های آرد دراز کشیدم و از بالا به هیکل عظیم و قیافه ریشوی او که چون پهلوانی کنار طغار روی حصیر دراز شده بود مینگریستم .

کانونالوف خرخر می کرد ، میدیدم چگونه سینه فراخ او بیالا و پائین میرود . پیش خود طرحهای مختلفی میریختم تا شاید هر چه زودتر عقیده و نظر خود را باو بقبولانم اما هیچ راهی بخاطرم نرسید و بخواب رفتم .

بامدادان از خواب بر خاستیم ، خمیر ترش را مایه زدیم ، شستشو کردیم و کنار طغار نشستیم و مشغول صرف چاشت شدیم . کانونالوف پرسید :

— بگو ببینم باز هم کتاب داری ؟

— دارم .

— برایم بخوان !

— میخوانم . . .

— بسیار خوب ، میدانی چه می کنم ؟ یکماه که کار کردم مزدم را از

ارباب میگیرم و نصف آنرا بتو میدهم .

— برای چه ؟

— برای اینکه کتاب بخری ... برای خودت بخر و مطابق ذوق و سلیقه ات

یکی دو تائی هم برای من بخر ! کتابهایی که برای من میخری حتماً باید

راجع بروستائیان باشد از قبیل **پیل، سیویکا**.... و با تأثر و رقت نوشته شده باشد نه برای خنده و مسخره... کتابهای دیگری هم هست که خیلی چرند است مثل کتاب **پانفلکیا و فیلانکا**.. حتی روی جلد آنها عکس زیبایی هم کشیده اند اما در آنها حرف حسابی نیست. من هیچ نمیدانستم چنین کتابهای خوبی مثل آنها که تو داری وجود دارد.

- میخواهی راجع به **استنکارازین** برایت بخوانم؟

- راجع به **استنکا**؟ خوب است؟

- بسیار خوب...

- بخوان!

پس از چند لحظه بخواندن شورش **استنکارازین** اثر **کوستومارف** پرداختم. در آغاز شرح حال قهرمان داستان که تقریباً منظومه حماسی بود و با نبوغ فون العاده ای نوشته شده بود مورد پسند شنونده ریشوی من قرار نگرفت و نگاهی بکتاب افکند و از من پرسید:

- چرا اینجا با هم حرف نمیزند؟

و چون برایش شرح دادم که بچه علت در این کتاب با هم حرف نمیزند خمیازه ای کشید و خواست دهانش را با دست بپوشاند ولی نتوانست و با پریشانی و اضطراب مانند گناهکاری گفت:

- بخوان! اهمیت ندارد! من فقط...

اما همینکه رفته رفته مورخ با قلم توانای خود سیمای **استپان تیموفیو نیچ** را ترسیم میکرد و از خلال اوراق کتاب «شاهزاده شورشیان سواحل ولگا» قد بر می افراشت **کانوالوف** جان میگرفت و با آنکه در ابتدا بیحوصله و بی اعتنا بود و عدم توجه چشمش را تیره کرده بود تدریجاً با قیافه جدید و بهت آوری در برابر من قرار میگرفت، در حالی که روی طغار نشسته و با دستها زانوهایش را بغل گرفته بود و چانه اش را روی زانو گذاشته و با پا ریش خود را پوشانده بود با چشمان ریز و روشن که در زیر ابروان گره افتاده اش بطرز عجیبی میدرخشید آزمندانه بمن می نگریست دیگر در وجود او حتی کوچکترین اثری هم از آن سادگی کود کانه که مرا به شگفتی می انداخت مشاهده نمی گشت و مثل آن بود که تمام سادگی و آرامش چشمهای کبود رنگش که در این حال تیره و کوچک مینمود از بین رفته و اندام ورزیده و نیرومند او که چون مشتکی عضلات در هم فشرده شده بود بکوره آتش تبدیل شده است. مانند حیوان درنده بطعمه خود نگاه میکند. این منظره مرا مجبور بسکوت کرد: وقتی که ساکت شدم **کانوالوف** آهسته ولی

با لحنی خاص که يك دنيا معنی داشت گفت :

- بخوان !

- ترا چه میشود ؟

او تکرار کرد :

- بخوان !

اما این مرتبه لحن گفتارش آمرانه بود .

من بخواندن ادامه دادم و گاهگاهی که باونگاه میکردم میدیدم بر-
افروختگی و خشم او تدریجاً افزوده میشود . چنین مینمود که بخار سوزانی از
اوبر میخیزد و مرا برانگیخته و مست میکند . اکنون بجائی رسیده بودیم که
استنکار را اسیر کرده بودند .

کانوالوف فریاد :

- اسیرش کردند !

مثل اینکه این صدا درد ورنج و خشم و غضب را منعکس میساخت ...

قطرات درشت عرق از پیشانی بیرون زد و حلقه‌های چشمش بطرز
عجیبی باز شد . ناگهان از روی طغار بهائین جست و در حالیکه هیکل بلندش
از هیجان میلرزید در مقابل من ایستاد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت و با
صدای بلند شتابان گفت :

- صبر کن ! نخوان ! ... بگو به بینم حالا چه خواهد شد ؟ نه !

تحمل کن ، حرف نزن ! او را اء-دام می‌کنند ؟ ها ؟ ما کسیم ! تندتر

بخوان ! ...

چنین تصور میرفت که این مرد **کانوالوف** نیست بلکه **فرولیکا**
برادر **استنکار** ازین است . بنظر می‌آمد که يك رابطه خویشاوندی که
در مدت سه قرن تاکنون بارث باقی مانده این ولگرد را با **استنکا** پیوسته
است . **کانوالوف** با تمام نیروئیکه جسم زنده و نیرومندش داشت و با تمام قدرت
روحی که بواسطه نیافتن تکیه گاه ملول و اندوهناک بود نسبت باین شاهین
آزادی که سه قرن پیش اسیر شده بود احساس هم‌دردی میکرد و نسبت بدشمنان
او خشمگین میشد .

باز گفت :

- بخوان ! بخاطر مسیح بخوان !

من با اضطراب و هیجان میخواندم و احساس میکردم که چگونه قلبم در

تپش است و مانند **کانوالوف** رنج و اندوه **استنکار** را در خود حس می‌کردم . سرانجام
بجائی رسیدیم که او را شکنجه میکنند ،

کانوالوف دندان‌هایش را برهم میسائید و چشمهای کبود رنگش چون فروغ آتش میدرخشید. پشت سر من ایستاده بود و چشمش را از سطور کتاب بر نمیداشت. صدای نفس او در گوشهای من صدا میکرد و دم گرم او موهای مرا بصورتی می‌پراکند. برای اینکه مورا از برابر چشم بکنار بزنم سرم را تکان می‌دادم **کانوالوف** که متوجه این کار شد، کف دست سنگینش را بر روی سرم نهاد.

من چنین میخواندم:

و آن گاه **استنکار** ازین چنان دندان‌هایش را برهم فشرد که دندان‌ها با

خون ازدهانش بیرون ریخت...

کانوالوف نعره کشید:

— بس است، بر شیطان لعنت! ...

آن وقت کتاب را از دست من بیرون کشید و با تمام قوا آن را بر زمین

کوفت و خود بدنبال آن بر زمین غلتید.

او گریه میکرد ولی چون از اشک ریختن شرم داشت فریادی کشید

تا شاید صدای فریاد زاری او را پنهان کند. سر را در میان زانو مخفی

کرده بود و میگریست و چشمش را با تنبان کثیف و کرباسی خود پاک

می‌کرد. من بر ابر او روی طغار نشسته بودم و نمی‌دانستم برای دلداری او

چه بگویم.

ناگهان **کانوالوف** روی زمین نشست و گفت:

— ما کسیم! چه وحشتناک است! پیلا... سنیسویکا... بعد هم

استنکا... ها! این چه سرنوشتی است؟ گفتم دندان‌هایش را بیرون

ریخت... ها؟

اندام او چون بید میلرزید.

مخصوصاً فکر دندان‌های بیرون افتاده **استنکا** او را بوحشت انداخته

بود و در حالیکه شانه‌هایش را با درد و اندوه حرکت میداد پی در پی راجع

بآن حرف میزد.

منهم چون او تحت تأثیر منظره شکنجه بیرحمانه **استنکار** ازین قرار

گرفته و از خود بیخود شده بودم. **کانوالوف** کتاب را از زمین برداشت و بمن

داد و گفت:

— یکبار دیگر هم برای من این کتاب را بخوان! شنیدی؟ بسیار خوب،

حالا نشان بده ببینم کجا راجع بدندان‌هایش نوشته است!

آن محل را با او نشان دادم. **کانوالوف** با چشمش که از حرص بازمانده

بود بخطوط نگاه کرد و گفت :

- راستی همینطور نوشته است که «دندانهایش با خون بیرون ریخت؟»
اما این حرف که با حروف دیگر فرقی ندارد ... خدایا ! چقدر باید درد
کشیده باشد؟ ها؟ حتی دندانها ... خوب، آخرش چه میشود؟ اعدام،
آها ! خدا را شکر که بالاخره او را کشتند ..

کانوالوف با چنان شور و علاقه‌ای ابراز شادی میکرد و چنان بسرق
رضایتی در چشمش بدرخشیدن آمد که من از این ابراز همدردی و طلب
مرك برای استمنکای رنج برده بلرزه افتادم .

آنروز بسرعت گذشت ، گوئی در پرده مه‌غلیظی پیچیده بود . پیوسته
راجع به استمنکا گفتگو میکردیم ، زندگی او را بخاطر می‌آوردیم ،
سرودهاییکه درباره او و شکنجه‌اش سروده بودند میخواندیم . یکی دو بار
کانوالوف با صدای طنین‌دار خود بخواندن آواز پرداخت و خواندن مرا
قطع کرد .

بعد از این واقعه ما بازم بیشتر بیکدیگر نزدیک شدیم .

چند بار دیگر هم «شورش استنکار ازین» را برای **کانوالوف** خواندم. سپس «تاراس بولبا» اثر **گول و د مردم فقیر**، تألیف **داستایفسکی** را برایش خواندم. سرگذشت «تاراس» هم بسیار مورد پسند شنونده من قرار گرفت اما نتوانست نفوذ قابل ملاحظه و تأثیر کتاب **کاستومارف** را از نظرش محو سازد. **کانوالوف** منظور «**ما کار دو شکین و واریا**» (۱) را از نوشتن نامه درک نمی کرد، فقط سبک تحریر نامه های «**ما کار**» بنظرش عجیب و مضحك می آمد و در باره **واریا** هم با شك و تردید اظهار نظر میکرد و می گفت:

– ببین! چقدر خود را برای این پیر مرد لوس میکند! عجب دختر مکاری است!...؟ اما این پیر مرد مثل لولوی سرخرمن است! این مزخرفات را کنار بگذار! حیف است آدم و قتش را برای خواندن این کتابها تلف کند. در این کتاب چه نوشته؟ هی آن مرد بدختره کاغذ مینویسد و هی آن دختر بآن مرد... فقط کاغذها را حرام کردند و بس... آدم نه دلش بحال آنها میسوزد و نه از کار آنها بخنده می افند اصلا چرا چنین لاطائلاتی را مینویسند؟

من داستان **مردمان پودلیپ نارا** بخاطرش آوردم اما او اعتراض کرد: – **پیلاوسیسویکا**... این نمونه دیگری است. آنها مردمان زنده ای هستند، زندگی میکنند و برای زیستن می جنگند. ادا اینها چه میکنند؟ همه وقت را نامه مینویسند... آدم حوصله اش تنگ میشود! اصلا اینها انسان حقیقی محسوب نمیشوند و آدمهای خیالی هستند. خوب، اگر **تاراس** و **استنکا** باهم بودند... آه! خدای عزیز! راستی چه کارهای بزرگی میکردند. البته در این صورت **پیلاوسیسویکا** هم شجاعتر می شدند. اینطور نیست؟

از تاریخ اطلاعاتی نداشت و شرائط زمان را با زحمت درک میکرد، تمام قهرمانانی که دوستشان میداشت در مخیله او باهم وجود داشتند و در یک عصر زندگی می کردند. فقط دوتن از آنها در **اوسولیه**، سومی در

خوخول و چهارمی در سواحل ولگا سکونت داشت ... با کوشش فراوانی توانستم برای او توضیح دهم و او را مطمئن کنم که هر گاه **سیسویکا و پیلا** از ناحیه **کاما** مسافرت می کردند بهیچوجه با **استنکا** مصادف نمیشدند و چنانکه **استنکا** از میان کشور قزاقهای دن به **خوخول** میرفت حتماً **تاراس** را در آنجا نمی یافت .

همینکه **کانوالوف** این موضوع را درک کرد غمین و افسرده شد. برای اینکه نظر **کانوالوف** را راجع به **پوگاچوف** بدانم او را با شورش ایسن قهرمان آشنا ساختم . اما اواز **پوگاچوف** خوشش نمیآمد و برای اوارزشی قائل نبود .

- آخ ! عجب متقلب معروفی بود ؟ خودش را تزار مینامید و اغتشاش راه می انداخت ... این سگ چه قدر آدم کشت ! ... - داداش ! تفاوت **استنکا** با اواز زمین تا آسمان است . **پوگاچوف** در برابر **استنکا** فوق العاده بی ارزش و مثل یک شپش است ، درست دقت کن و ببین دیگر کتابی مثل داستان **استنکا** نداری ؟ .. این **هاکار** گوساله چران را هم بیانداز دور ! از آن خوش نمیآید بهتر است مک با ردیگر برایم بخوانی چگونه **استپان** را شکنجه دادند ..

روزهای تعطیل من و **کانوالوف** دونفری بچمنزار آنسوی رودخانه میرفتیم . مقداری ودکا، چند قرص نان و کتابی با خود بر میداشتیم و از صبح زود با اصطلاح او برای «هواخوری» حرکت می کردیم .

مخصوصاً با اشتیاق فراوانی بکارخانه شیشه سازی میرفتیم . کارخانه شیشه سازی ساختمانی بود که در نزدیکی شهر در میان کشتزار واقع بود و معلوم نبود چرا باین اسم نامیده شده است . این ساختمان یک خانه سه طبقه سنگی بود که سقف آن فرو ریخته و از پنجره های آن فقط چهار چوبهای شکسته ای باقی مانده بود ، زیر زمینهایی داشت که سراسر تابستان از کثافت غلیظ و متعفن انباشته بود . این خانه نیمه ویران که رنگ خاکستری داشت و بظاهر خالی از سکنه بنظر میرسید از میان دشت با سوراخهای پنجره های زشت و بی قواره خود بشهر نگاه می کرد و چون اقلیح علیلی مینمود که از سرنوشت خود بستوه آمده ، از شهر رانده شده و محکوم است با وضع رقت باری مرک را در آغوش گیرد . در فصل بارانی ، هنگام طغیان رودخانه ، آب بداخل این خانه هم نفوذ می کرد اما با وجود اینکه از سقف تا پی آن از خزه های سبز رنگ پوشیده شده بود از هم در نرفته و محکم و استوار در میان دشت ایستاده بود . گودالهای عمیق و پرآبی آنرا از شر بازدید دائمی پاسبانان محافظت میکرد و گرچه بامی نداشت معذک برای مردم مظنون و بی خانمان

پناهگاهی بشمار میرفت. مردمان مظنون و بیخاندان پیوسته در آن خانه آمد و شد می کردند؛ این مردم لخت و برهنه با چهره های زرد و شکم گرسنه مانند کسانی که از روشنائی می ترسند بوم وارد این بیغوله بسر می بردند و دن و **کانوالوف** را چون مهمانان عزیز می پذیرفتند زیرا هر يك از ما پیش از آنکه بدانجا رویم سر راه چند قرص نان، مقداری ودکا و يك قدح جگرودل و قلوۀ پخته و گرم می خریدیم. و بدین ترتیب با دو سه روبل مهمانی مفصلی برای گرسنگانی که **کانوالوف** آنها را در آدمهای شیشه ای، نام داده بود دایر می کردیم.

در عوض آنها هم داستانهای برای ما نقل می کردند. در این داستانها حقیقتهای وحشتناک و هول انگیزی که روح را می لرزاند بطرز فریبنده ای با ساده ترین دروغ پردازیها درهم می آمیخت. هر داستانی مانند پارچه ای از ابریشم سیاه و سپید بود که رشته های سپید آن یعنی حقیقت داستان فزونی داشت.

در میان آنها گاهگاهی نخهای سیاه یعنی دروغها بچشم می خورد. این پارچه ابریشمی مغز و قلب انسان را احاطه می کرد و آنها را درهم می فشرد و با نقش های رنگارنگ و اسرار آمیز خود شکنجه و آزارش میداد. «مردمان شیشه ای» برسرم و روش خود ما را دوست داشتند، من غالباً برای آنها کتاب می خواندم و تقریباً همیشه آنها با توجه فوق العاده و چهره ای اندیشناک خواننده های مرا گوش میدادند.

اطلاعات عمیقی که این مردم از مظاهر حیات داشتند در حالی که خود از صحنه های آن بدور افتاده بودند مرا بشگفتی می انداخت. من با اشتیاق فراوان و دقت فوق العاده به داستانهای آنان گوش می دادم اما **کانوالوف** فقط برای این بگفتنهاشان گوش میداد تا بنظر فلسفی گوینده اعتراض کند و در نتیجه مرا بمیدان مباحثه بکشاند.

وقتی که یکی از این ژنده پوشان با قیافه ای که بهیچوجه قابل اعتماد نبود تاریخ زندگی و سقوط خود را در دره های بدبختی نقل می کرد، **کانوالوف** داستان زندگی او را که بیشتر بلائحه دفاعیه ای شباهت داشت می شنید و بانفی و انکار سرش را حرکت میداد و البته ژنده پوشان نیز باین عمل توجه داشتند زیرا در برابر دیدگان آنها انجام می گرفت.

گوینده داستان فریاد می زد:

— لیبوسا! تو باور نمی کنی؟

— چرا ! باور میکنم . چطور ممکن است گفته کسی را باور نداشت ؟ حتی اگر کسی دروغ هم بگوید باید حرفش را باور کرد . منتهی باید کوشش کرد تا دریافت که برای چه دروغ می گوید . ولی گاهی آن دروغ بهتر از راست خصائل گوینده را روشن می سازد ... از طرف دیگر ما چه حقیقتی را در باره خود می توانیم بگوئیم ! قطعاً مبتذل ترین حقایق را ... اما خوب می شود دروغ گفت ... اینطور نیست ؟

گوینده داستان تصدیق می کرد :

— درست است، با وجود این بگو ببینم چرا سرت را حرکت می دادی ؟

— چرا سرم را حرکت می دادم ؟ برای اینکه قضاوت تو صحیح نیست ... از گفته های تو چنین مستفاد میشود که تو خود اصولاً مسئول زندگی خویش نبوده ای بلکه همسایگان تو و مردم راهگذر در پیش آمده های زندگی تو دخالت داشته اند . خوب ، پس تو تمام این مدت کجا بودی ؟ برای چه در برابر سرنوشت خود مقاومت نکردی و ایستادگی ننمودی ؟ اصولاً بچه علت همه ما از مردم شکایت داریم و حال آنکه خودمان نیز در شمار مردم محسوب میشویم ؟ پس دیگران هم حق دارند از ما شکایت کنند ؟ مردم زندگی ما را تلخ و ناگوار می سازند پس ما هم باید زندگی آنها را تلخ و ناگوار ساخته باشیم . اینطور نیست ؟ خوب ، پس چطور می شود این موضوع را بیان کرد ؟

آنها به کانوالوف جواب میدادند:

— باید زندگی اجتماعی را طوری ترتیب داد که هر کس راحت و آسوده باشد و هیچکس باعث آزار و مزاحمت دیگران نشود .

کانوالوف بالحن ییروزمندانهای پرسید :

— خوب ، چه کسی باید این زندگی اجتماعی را ترتیب دهد ؟

و بمجرد این سؤال از بیم آنکه مبادا کسی در دادن جواب بسر او پیشدستی کند بی تأمل بخود چنین پاسخ داد:

— آری، ما ! خود ما باید این زندگی را ترتیب دهیم . اما افسوس ! چطور می توانیم این زندگی را ترتیب دهیم در حالی که از آن اطلاع نداریم و خود همیشه با ناکامی و شکست روبرو هستیم ؟ پس برادران عزیز ، از این مقدمه نتیجه می گیریم که ما باید خودیگانان پشیمان و پناهگاه خودمان باشیم ! اما از طرف دیگر متأسفانه میدانیم که چطور آدمهائی هستیم ...

شنوندگان برای تبرئه خود بسخن او اعتراض میکردند اما او بالاجت بدفاع از گفته خود برمیخواست و مدعی بود که هیچکس در مقابل آنها مسئول و

مقصر نیست و گناه از خود آنهاست .

منحرف ساختن او از این طرز تفکر بسیار دشوار مینمود و درک نظریات او دربارهٔ مردم هم بهمان اندازه سخت و دشوار بود . بعقیدهٔ او گاهی مردم برای ایجاد زندگی آزاد کاملاً شایسته و لایق بودند و زمانی چون موجودات ضعیف و تنبل بنظر میرسیدند که هیچگونه استعدادی نداشتند جز آن که از یکدیگر گله و شکایت کنند .

اینگونه مباحثات که غالباً از نیمروز شروع می‌شد نزدیک نیمه‌شب پ پایان میرسید و آنگاه من و کانوالوف در تاریکی شب در حالی که تا زانو در گل ولای فرو میرفتیم از نزد « مردمان شیشه‌ای » بطرف شهر مراجعت میکردیم .

یکبار نزدیک بود در مردابی فرو رفته غرق شویم و یکبار دیگر مورد تعقیب قرار گرفته توقیف شدیم و ناگزیر شب را با بیست نفر از دوستان مختلف « کارخانهٔ شیشه سازی » خود که بنظر نگهبانان انتظامات شخصیت‌های مظنون بشمار میرفتند تا صبح بسر بردیم . گاهی که میل بفلسفه بافی نداشتیم بچمنزار دور دستی که در آن طرف رودخانه بود می‌رفتیم . در آنجا بر که‌های کوچکی پرازماهی‌های ریز وجود داشت که هنگام طغیان رودخانه پیدا شده بود .

در بیشه‌ای که در ساحل یکی از این برکه‌ها قرار داشت آتشی بسرمی‌افروختیم که جز برای تکمیل زیبائی منظرهٔ اطراف فائدهٔ دیگری نداشت . آن وقت کتاب می‌خواندیم و یا در مباحث مختلف زندگی بحث میکردیم . گاهی **کانوالوف** اندیشناک پیشنهاد میکرد:

- ما کسیم؟ بیا آسمان را تماشا کنیم !

آنگاه بپشت دراز میکشیدم و با آسمان نیلگون و بیکرانی که بالای سرما می‌درخشید مینگریستیم . در آغاز صدای خش‌خش بر گهای اطراف و زمزمهٔ آب دریاچه را می‌شنیدیم و بمحل استراحت خود و اشیائی که در اطراف ما بود متوجه بودیم ولی . . . تدریجاً آسمان کبود و زیبائیهایش ما را بسوی خود میکشاند و مثل این بود که ارتباط و بستگی خویش را با زمین فراموش کرده‌ایم و در آسمان لایتناهی و بی‌پایان پرواز می‌کنیم و در حقیقت خود را در عالم رؤیا و خالصه می‌پنداشتیم و در این حال کوشش می‌کردیم که هیچ سخنی نگوئیم و حرکتی نکنیم تا وضع ما بدانحال باقی بماند .

ساعات متمادی بدینگونه کنار هم دراز می‌کشیدیم و روحاً و جسماً تازه

وشاداب می شدیم و بسر کار خود برمی گشتیم .

کانوالوف بطبیعت عشقی سرشار و مبهم داشت و همیشه در دشت یا کنار رود احساساتش لطیف می شد و در این حال بیشتر بکودکان شبیه بود . گاهی در حالی که با آسمان نگاه می کرد آه عمیقی برمی کشید و میگفت :

— آخ ! ... چقدر زیباست !

احساساتی که از خلال این گفته های بی آرایش و ساده مشهود می شد همیشه بیشتر و عمیقتر از احساسات آن دسته از شعرا و نویسندگان بود که می خواهند با عبارت پردازی و ایراد کلمات مشکل و پیچیده طبیعت را بستایند زیرا این بیانات و احساسات شیرین بواسطه دلباختگی واقعی در نتیجه مشاهده زیبایی های غیر قابل توصیف طبیعت بروز می کند در صورتیکه گفته های آن طبقه از شعرا و نویسندگان فقط از نظر حفظ شهرت خود و تفاخر زیبایی شناسی است .

راستی از آن هنگام که شاعری بصورت حرفه و پیشه درآمده است دیگر شعر آن لطف و زیبایی و سادگی آسمانی را از دست داده است .

دو ماه سپری گشت . در این مدت دربارهٔ بسیاری از مطالب با **کانو الوف** بحث کردم و کتب بسیاری را برای او خواندم . **شورش استنکا** را بحدی برایش خوانده بودم که اومی توانست باسانی موضوع کتاب را کاملاً از آغاز تا انجام بزبان خود حکایت کند .

این کتاب برای او مانند داستان اسرار آمیزی بود که برای کودکی زیرک و باهوش حکایت شود . **کانو الوف** بروی اشیائی که با آنها سروکار داشت نام قهرمانان کتاب را گذاشته بود چنانکه وقتی لوک نانی از قفسه افتاد و شکست با غم و اندوه فریاد کرد :

— آه! سر لشکر پرور و زور فکسی!

نان های خمیر و ناپخته را **فرولیکا** و خمیر مایه را **افکار استنکا** مینامید و **استنکارا** مترادف تمام موجودات خارق العاده و عظیم و در عین حال بدبخت و شکنجه دیده استعمال می کرد .

راجع **کاپی تولینا** که نام مؤوی را در نخستین روز آشنائی با **کانو الوف** خوانده و جواب آن را نوشته بودم در تمام این مدت گفتگوئی نشد .

کانو الوف مبلغی پول برای شخصی بنام **فیلیپ فرستاد** و از او خواش کرد که پول را بشهر بانی بپردازد و دخترک را آزاد سازد ولی مدتی می گذشت که از **فیلیپ و کاپی تولینا** هنوز خبری نرسیده بود .

یک شب هنگامی که با **کانو الوف** مشغول چیدن نان ها در تنور بودیم در نانواخانه باز شد و از طرف **دهلیز تاریک** و **نمنک** صدای آهسته زنی که در عین گستاخی محجوب بود بگوش رسید .

کانو الوف پارورا بزمین تکیه داده بود و بریشش دست می کشید .
من پرسیدم :

— با که کار دارید؟

زن گفت :

— شاطر **کانو الوف** اینجا کار میکند؟

در این حال باستانه در رسیده بود و روشنائی فانوس دکان از سقف

روی سر و جامه سفید و پشمین او می تابید . از زیر روسری او صورت کوچک
گرد و ظریفی با بینی کشیده جلب توجه می کرد و روی گونه های قره چالهایی
که از تبسم لبهای گلگون و کلفت او ایجاد می شد مشاهده می گردید . من در
پاسخش گفتم :

- آری! کانوالوف اینجا کار می کند .

ناگهان کانوالوف پارو رارها ساخت و با شتاب بجانب مهمان عزیز روان
شد و با وجود سرور فوق العاده ای فریاد کرد :

- آری ! اینجا است . همین جاست !

دخترک آهی عمیق بر کشید و خود را در آغوش کانوالوف انداخت و با
صدای لرزان گفت :

- ساشنکا!

آن دو یکدیگر را می بوسیدند . کانوالوف مجبور بود برای بوسیدن
دخترک سر را خم کند .

کانوالوف که هنوز در آستانه در ایستاده و با دستهای نیرومندش دختر را
در آغوش گرفته بود پی در پی می پرسید :

- خوب، چطوری؟ ها؟ کی آمدی؟ بالاخره اینجا رسیدی ! آزاد شدی ؟
بسیار خوب ! دیدی؟ من که گفتم... خوب؟ حالا دیگر پیش روی تو باز است . شجاع
باش و پیش برو! ...

بعد رو بجانب من آورد و گفت :

- ما کسیم!... داداش ! تو امروز بنهایی خمیر کن! من باید از این خانم
پذیرائی کنم... کاپا! راستی کجا منزل کرده ای ؟

- یکر است پیش تو اینجا آمده ام ...

- اینجا ... اینجا ؟ نه ! اینجا نمیشود ... ناخواهانه است ... خانه
که نیست ! ارباب ماهم مردی بسیار سخت گیر است . باید مکانی برای
سکونت امشب تو پیدا کنم ... بهتر است بمهمانخانه برویم . یا الله ! راه
بیفت !

از دکان بیرون رفتند و من مشغول خمیر کردن شدم . گمان می کردم
کانوالوف تا شب بر نمی گردد ولی هنوز بیش از سه ساعت نگذشته بود که
مراجعت کرد و مرا متعجب ساخت . مخصوصاً هنگامی که برخلاف انتظار بجای
آنکه فروغ شادمانی و علائم خرسندی در چشم و رویش ببینم او را ترشرو و تنگ
حوصله و خسته یافتم بیشتر تعجب کردم . چون بر و حیاتش که با وضع وی نامتناسب

بود سخت علاقمند بودم بی اختیار پرسیدم :

— تازه ای عست؟ چه اتفاق افتاده؟

با یأس فوق العاده جواب داد :

— هیچ هیچ!

و با تعصب آب دهان بر زمین انداخت .

من اصرار کردم و گفتم :

— نه ! باید خبری باشد !

بالای طغار دراز کشید و با آهنگی خسته جواب داد :

— بتوجه ارتباط دارد ؟

عاقبت با کوشش بسیار توانستم او را بسخن بیاورم، چنانکه گفت :

— میگویم که زن... اگر من نادان نبودم اصولاً چنین پیش آمدی روی

نمیداد . فهمیدی ؟ خوب دیدی ؟ حالا باز بگو که زن بشر است . معلوم

است که چون آنها روی دوبا راه میروند و علف نمیخورند و حرف میزنند

و میخندند پس حیوان نیستند و بشرند . اما با وجود اینها برای ما ارزشی

ندارند ... چرا ؟ نمیدانم . فقط همیقدر میفهمم که نقصی در وجود آنها

هست اما چرا ؟ نمیفهمم . خوب ، میدانی **کاپی تولینا** میخواهد چه بکند؟

میگوید: «میخواهم با تو — یعنی با من — مثل يك زن وشوهر زندگی کنم !

میخواهم سگ در خانه تو باشم...» خوب ، این چه مهملاتی است؟ باو میگویم:

دخترک عزیزم ! چقدر نادانی ! آخر فکر کن چطور میتوانی با من زندگی

کنی ؟ اولاً که من دائم الخمرم ، ثانیاً که خانه ندارم ، ثالثاً که لات و ولگردم

و نمیتوانم يك جا بند شوم و زندگی کنم ... بهر صورت از این حرفها خیلی

زدم . اما میدانی در جواب چه میگوید؟ میگوید: «عرق خوردن که عیبی ندارد ، همه

کاسبکارها دائم الخمرند و با وجود همه اینها زن هم دارند . خانه و زندگی

هم وقتی پیدا میشود که انسان زن داشته باشد . وقتی هم که زن گرفتگی دیگر

پابند خواهی شد و نمیتوانی بهیچ کجا بروی...» میگویم: «کاپا ! این کار غیر

ممکن است . من خودم منی دانم که نمیتوانم اینطور زندگی کنم و اساساً چنین

وضعی را نمیتوانم تحمل کنم» جواب میدهد: «پس من خودم راتوی رودخانه پرت

میکنم» میگویم: «عجب دختر نادانی هستی!» آنوقت يك دفعه فریاد میزند و شروع

بدشنام دادن میکند و میگوید: «حقه باز! بدپوز! دیلاج!» و همینطور پشت سرهم

فحش میدهد . بعد عصبانی شد، شروع بگریه کرد و گفت: «اگر مرا نمیخواستی

پس چرا از آنجا آوردی؟ حالا کجا بروم ؟ احمق موسرخ! شیطان!... خوب ،

حالا چه باید بکنم ؟»

من از کانونالوف پرسیدم :

- خوب، راستی چرا اورا آزاد ساختی؟

- عجب ! می‌پرسی چرا اورا آزاد ساختم ؟ برای اینکه دلم بحالش سوخت... وقتی شخصی زجر میکشد و بیچاره میشود و دارد از بین میرود ... هر کس که از پهلوی او میگذرد باید بحالش ترحم کند... اما من نمیتوانم آنچه او میخواهد انجام دهم ، نه ! هرگز نمی‌توانم با این امر موافق باشم . راستی من چه جور شوهری میتوانم باشم ؟ اگر عرضه داشتم مدتها پیش باینکار اقدام کرده بودم . نمیدانی چه فرصتهای خوبی از دستم رفت ! شاید اگر میخواستم زن بگیرم جهیزیه خوبی هم نصیبم میشد . اما وقتی انجام این کار از قدرت من خارج است . چطور میتوانم بآن اقدام کنم ؟ او گریه میکند ... البته انصاف نیست اورا گریان به بینم ... ولی از دست من چه برمیآید ؟ من نمیتوانم با او عروسی کنم .

کانونالوف در ضمن گفتگو برای اینکه جمله «من نمیتوانم با او عروسی کنم» را که فوق‌العاده در او تأثیر دردناکی داشت با تأکید ادا کند سر را حرکت میداد . یکمرتبه از بالای طغار برخاست . در حالیکه از شدت تأثر موی صورت خود را باد دست میکند بی اختیار در ناخواهانه قدم میزد و آب دهان با طرف می‌افکند. ناگهان مایوس و پریشان ایستاد و از من پرسید :

- **ما کسیم!** میتوانی پیش او بروی و بگوئی چرا و برای چه ؟ .. ها

داداش ! بیا برو!

- آخر باوچه بگویم ؟

- حقیقت را راست و روشن بگو ! .. بگو که من قادر باینکار نیستم ... و اساساً اینکار برای من مناسب نیست . یا بهتر بگو .. بگو که من بیک ناخوشی بدی دچار هستم .

من باخنده گفتم:

- اما اینکه حقیقت ندارد ... و دروغ است!

- آری ... دروغ است... اما خوب بهانه‌ای است ! ها ؟ آخ ! بر

شیطان لعنت ! عجب بساطی است ! چه آشی برای خودم پختم ! ها ؟ زن بگیرم ؟ کاری که تا کنون در مدت عمر بفکر آن هم نیفتاده‌ام . اصلاً زن بچه درد من میخورد ؟

هنگام ادای این کلمات با چنان تعجب و بیمی دستها را حرکت میداد که هر کس از اطوار و حرکات او استنباط میکرد که ازدواج در دین مردرا دوا نمیکند و هر چند طرز بیان و اظهاراتش مضحک و خنده‌آور مینمود ولی

جنبه غم انگیز این داستان مرا وادار میساخت تا بسر نوشت رقت بار این دختر ببیندیشم . اما **کانوالوف** همینطور در نا نوائی راه میرفت و مانند آنکه با خود گفتگو کند میگفت :

— نه ! دیگر حالا از او خوش نمیآید . حقیقت این است که هر وقت او را هیبینم از او میترسم ! مثل اینکه می خواهد خونم را بمکد و مرا بگودال بدبختی و مرگ بکشانند . می فهمی ؟ او می خواهد مردی را بدام ببندازد . این دختر خیلی هم عاقل نیست اما حيله باز و نیرنگ کار است .

کانوالوف ظاهراً این سخنان را بر اساس غریزه و لگردی خویش یعنی اشتیاق مفرط بازادی اظهار میداشت چه میبنداشت که این عمل قیام بر ضد آن غریزه و اشتیاق فراوان بازادی است . از این جهت لاف زنان فریاد میکشید :

— نه ! این مرغ زیرک را با چنین دانه ها نمیتوان بدام انداخت . الان جل و پلاس را جمع میکنم و .. چه خیال میکنی ؟
 آنگاه در میان نا نوائی ایستاد و تبسم کنان بفکر فرو رفت . من با دقت ناظر تغییرات قیافه مضطرب و برانگیخته او بودم و کوشش داشتم تصمیم او را دریابم . ناگهان گفت :

— **ما کسیم** ! چطور است بکوبان برویم ؟
 این تصمیم او برای من غیرمنتظر بود . من نسبت باو حق استادی داشتم امیدوار بودم شاید باو خواندن و نوشتن را بیاموزم و آنچه را خود در آن زمان میدانستم باو تعلیم دهم ، او تعهد کرده بود که تمام تابستان را در نا نوائی بماند و ماندن او وظیفه مرا آسانتر میساخت ... اما ناگهان ..

با اضطراب و پریشانی گفتم :

— نه ! اینکار ابلهانه است !

فریاد زد :

— آخر پس چه کنم ؟

باری با کوشش فراوان او را متقاعد ساختم و گفتم که اظهارات **کاپی** - **تولینا** آنگونه که او گمان میکند جدی نیست و باید تحمل کرد و منتظر پیش آمد بود .

حقیقتاً هم بسیار انتظار نکشیدیم .

تقریباً نیمه شب بود و از موقعیکه **کانوالوف** بازگشته بود در حدود دو ساعت میگذشت . ما پشت به پنجره روی زمین نشسته بودیم و گفتگو میکردیم .

ناگهان از پشت سر صدای شکستن شیشه‌ای بگوش رسید و قطعه سنگ نسبتاً بزرگی بدرون نانوائی افتاد. هر دو هراسان از جا برخاستیم و بجانب پنجره دویدیم.

از بیرون در صدای فریادی بلند شد :

- نخورد ! خوب هدف نگرفته بودم و گرنه ...

سپس صدای بمی طنین انداخت که میگفت :

- بیا برویم ! بیا... برویم ! من بعد خدمت او میرسم.

صدای قهقهه مستی که یأس و نومیدی از آن میبارید و اعصاب را بر عرشه

میانداخت از پنجره شکسته درد کان پیچید .

کانوالوف با تأثر گفت :

- آری ! این خود اوست .

در اینحال دیدم دفا از پیاده روبگودال مقابل پنجره آویزان شده و

با پاشنه‌ها دیواری آجری گودال را برای تکیه گاه جستجو میکند .

دوباره صدای بم بلند شد :

- ده بیا برویم !

- ول کن ! مرا نکش ! بگذار نفس تازه کنم ! ساشا ! خدا حافظ خدا

حافظ !... و بدنبال این سخن دشنامهای آبداری شنیده شد .

همینکه بیشتر به پنجره نزدیک شدم **کاپی تولینا** را دیدم که بپایین خم

شده و دستها را به پیاده رو تکیه داده کوشش دارد تا داخل نانوائی را ببیند .

گیسوان درهم ریخته و ژولیده اش بر روی شانه‌ها و سینه او پراکنده شده ،

روسی سفیدش عقب رفته و پیش بلوزش پاره شده بود و از مستی نمیتوانست

خود را محافظت کند و پی در پی سسکه می کرد ، دشنام میداد و با صدای

تشنج آوری فریاد میکشید ، تمام بدنش میلرزید و چهره مست و گلگونش را

قطرات اشک فرا گرفته بود ..

بالای سرش هیکل مرد بلند قامتی خم گشته و در حالیکه يك دست

را بشانه **کاپی تولینا** و دست دیگر را بدیوارخانه تکیه داده بود پیوسته فریاد

می کرد :

- بیا برویم !

- **ساشا** ! تو مرا نابود کردی ... فراموش نکن ! شیطان ریش قرمز،

خدا ترا لعنت کند ! ایکاش مادر ترا نزائیده بود ! من امیدها داشتم که براه

راست برگردم . تو بدجنس مرا دست انداختی .. بسیار خوب ؛ حسابم را با

تو تصفیة خواهم کرد ! ترسو ! خودت را پنهان کردی ! شیطان بدپوز ! خجالت

بکش! .. ساشا! .. عزیزم!

کانو الوف به پنجره نزدیک شد ، از طغار بالا رفت و با صدای غمگین و آرامی گفت :

- پنهان نشده‌ام .. چرا پنهان شوم ؟ .. اما تو بیهوده .. من صلاح ترا
میخواستم ، فکر میکردم کار خیری بکنم اما تو نادانی کردی ...
- ساشکا! میتوانی مرا بکشی ؟
- چرا مشروب خوردی ؟ راستی مگر می‌دانی که . . . فردا چه
خواهد شد .

- ساشکا! ساشا! مرا برود خانه بباندا زو غرق کن !
دوباره آن صدای بم بلند شد .

- بس .. بس است! بیا برویم! ...!

کاپی تولینا میگفت :

- پست فطرت! چرا خودت را آدم خوبی نشان دادی ؟

- این سرو صدا چیست ؟ ها ، چه خبر است ؟

صدای سوت پاسبان با گفتگوی این دو نفر در هم آمیخت . دیگر
سخنان آن دو شنیده نمیشد ولی دخترک کنار پنجره زار زار میگریست
ومی گفت :

- چرا من بشیطانی مثل تو اعتماد کردم .

ناگهان پاهایش بلرزه آمد و بسرعت بسمت بالا کشیده شد و در تاریکی
ناپدید گردید . صدای هیاهو برخاست و کشمکش شروع شد ..
دخترک با بیچارگی التماس میکرد :

- نمیخواهم بشهربانی بیایم . سا... آ... سا!

پاها بشدت بر سنگفرش پیاده رو کوفته میشود .

صدای سوت ، هق هق کریمه ، فریاد ... بهم می‌آمیخت .

- سا - آ - سا ! عز - ی - یزم !

مثل اینکه کسی را بیرحمانه شکنجه میدادند اما آرام آرام صدا از
ما دور میشد ، تدریجاً خفه‌تر و آرام‌تر میگشت و عاقبت چون کابوس وحشتناکی
از بین رفت .

چشمه‌های من و کانو الوف که از این صحنه شگفت‌انگیز که بسرعت بازی
شد مبهوت و متأثر شده بودیم بتاریکی خیابان خیره شده بود و در میان این
ندبه‌ها ، فریادها ، دشنام‌ها ، فرمان پاسبان و ناله‌های دردناک نمیتوانستیم

بخود بیایم . این آهنگها یکان یکان بیادهن می آمد و بزحمت میتوانستم باور کنم که تمام آنها حقیقه در خارج اتفاق افتاده است . این فاجعه کوچک که بسیار رقت انگیز بود زود پایان یافت .

کانوالوف باردیگر بسکوت این شب تاریک که باخسونت از میان پنجره باونگاه میکرد گوش فراداد و بالحن ملایم و ساده ای گفت :
- تمام شد ! ...

پس از چند ثانیه با همان وضعی که بالای طغار زانو زده و دستها را به آلت های پنجره تکیه داده بود با تعجب بسخن خود ادامه داد و گفت :

- چطور مرا سرزنش میکرد ! او را بشهربانی بردند ... در حالت مستی .. با یک شیطان ولگرد .. راستی چه زود مصمم شد .

کانوالوف آهی عمیق برکشید ، از بالای طغار پائین جست ، سر را میان دستها گرفت و پس از اندکی آهسته از من پرسید :

- **ماکسیم** ! بگو به بینم راستی چه اتفاقی افتاد ؟ ... در این مورد وظیفه من چیست ؟ ..

باو گفتم که انسان پیش از هر کاری که میخواهد انجام دهد باید عاقبتش را بسنجد و در آغاز کار پایان آن را حساب کرده در نظر داشته باشد و چون او کاری را نفهمیده و نسنجیده انجام داده کاملاً گناهکار است .

او غضب مرا در آنوقت تحریک کرده بود زیرا ناله ها و آزارهای **کاپی** - **تولینا** و کلمات « بیا برویم ! بیا برویم ! » آن مرعست هنوز در گوش صدا میکرد و نمیتوانستم رفیقم را ببخشم و برحالتش ترحم کنم .

کانوالوف چشم بزمین دوخته بحر فهای من گوش میداد و همینکه سخنم پایان یافت سرش را بالا کرد و من در چهره او آثار ترس و حیرت را مشاهده کردم . ناگهان فریاد زد :

- اینطور است ؟ بسیار خوب ! بعد چه ! ها ؟ حالا باید با او چه کار کنم ؟

در آهنگ کلماتش از طرفی اعتراف کامل و کودکانه بگناه و از طرف دیگر با اندازه ای پریشانی و بیچارگی در مقابل این دختر احساس میشد که یکمرتبه رقت و تأثر بحال وی سراپای مرالرزاند چنان که با خود گفتم : « چرا بیهوده او را سرزنش کردم ؟ »

کانوالوف شکوه میکرد و با خود میگفت :
« اساساً برای چه او را اینجا دعوت کردم ؟ .. آه ! مادر جان ! چطور مرا سرزنش میکرد . ! من الان بشهربانی میروم و برای خلاصی او اقدام میکنم .. و

اورا می بینم... و باودلداری میدهم .. بروم ؟»

من میدانستم که ملاقات او در این موقع با کاپی تولینا هیچ نتیجه ای ندارد. اصولاً در این حال بدخترک چه خواهد گفت ؟ بعلاوه کاپی تولینا مست است و اکنون قطعاً خوابیده است .

ولی کانوالوف در عزم خویش راسخ بود و از همین جهت بی اختیار گفت :

— نه ! نه ! من الان خواهم رفت ؟ صبر کن ! تو هر چه می خواهی بگوئی بگو ! با همه این احوال من خیر و صلاح او را می خواهم .. نمیدانم امشب در آنجا با چه قماش مردمی باید بسر برد .. ها کسیم . متوجه دکان باش ! من الان بر میگردم ..

کلاه لبه دارش را بسر گذاشت ولی کفش پاره پاره را بپانکرد و شتابان بخارج دوید .

من کارم را بپایان رساندم و خوابیدم . بامداد چون از خواب برخاستم بر حسب معمول متوجه خوابگاه کانوالوف شدم و دیدم که هنوز برنگشته است .

نزدیک عصر باحال پریشان و چهره ای درهم برگشت . چینهای پیشانی اش عمیق تر شده و چشمهای کبود رنگش را غبار تیره ای فرا گرفته بود . بمن توجه نکرد و بسوی طنارها رفت ، کاری را که انجام داده بودم بازدید کرد و خاموش روی زمین دراز کشید .

از او پرسیدم :

— خوب ، اورا دیدی ؟

— برای همین منظور رفته بودم .

— خوب ، چه شد ؟

— هیچ !

البته کاملاً آشکار بود که نمیخواست سخن بگوید و چون میدانستم که همت مدیدی باین حال نخواهد ماند او را باسئالات خود خسته نکردم . ولی برعکس تمام روز را خاموش بود . گاهگاهی اجباراً کلمات کوتاه و مقطع در باره کار روزانه ادا می کرد ، سر بزیر انداخته در دکان راه میرفت و چشمان کبود رنگش را همان غبار تیره پوشانیده بود . در حقیقت مثل این بود که آن اشتعال درونی وی در کار سرد شدن است ، آهسته و بی میل کار میکرد و چنان مینمود که با افکار خویش سرگرم است . شب ، هنگامی که آخرین قرصهای نان را در تنور چیدیم ، از این نظر که مبادا زیاده از اندازه

در تنور بماند و بسوزد بیدار ماندیم . ناگهان کانوالوف گفت :

— خوب ، سرگذشت استنکارا برای من بخوان !

چون مخصوصاً توصیف شکنجه و تشریح منظرهٔ اعدام استنکارا را بیشتر از سایر قسمتهای کتاب تحریک میکرد بخواندن آن قسمت پرداختم . کانوالوف در اینوقت بیحرکت روی زمین دراز کشیده بود و گوش میداد و چشم از سقف دودزدهٔ دکان برنمیداشت . پس از لختی آهسته گفت :

— خوب ! استنکارا اعدام کردند ؟ اما با همهٔ این احوال در آن ایام زندگانی بهتر بود و مردم آزادی بیشتری داشتند و میتوانستند بهرجا که دلخواهشان است بروند اما حالا مردم آرام و ملایم شده اند ... و در همه جا نظم و ترتیب برقرار است . اگر خوب دقت کنی می بینی زندگی دیگر از این آرام تر نمیشود . کتاب چاپ میکنند ، مردم سواد دارند .. اما با همهٔ این احوال انسان در زندگانی پناهگاه و یابوری ندارد و کسی در فکر او نیست .. گناه مجازات سخت دارد ولی گناه نکردن در زندگانی میسر نیست .. زیرا ظاهراً فقط در خیابانها انتظامات برقرار است اما .. باطناً در همه جا، حتی در دلهای مردم، هرج و مرج حکمفرماست .. و هیچکس منظور دیگری را درک نمیکند .

از او پرسیدم :

— پس با کاپی تولینا چه کردی ؟

از شنیدن این سخن از جا جست و گفت :

— چه ! با کاپا ؟ تمام شد ..

و مانند کسی که بتصمیم خود عمل کرده باشد دستش را تکان داد .
من گفتم :

— پس کار را یکسره کردی ؟

— نه ! من کارش را یکسره نکردم ... بلکه خود او باین وضعیت

پایان داد .

— چطور ؟

— خیلی ساده . دو باره زندگی سابق را از سر گرفته است . . . فقط سابقاً مشروب نمی خورد اما حالا شروع بمشروب خوری هم کرده است .

بعد گفتم :

— نانها را از تنور در آورد تا من بخوابم .

در نانواخانه سبکوت عمیقی برقرار شد ، فانوس دود میکرد ، گاهگاه

از درون تنور صدای سوختن چوب شنیده میشد، سطح نان‌های تازه پخته شده هم که روی پیش‌خوان چیده شده بود بواسطهٔ مجاورت با هوای سرد می‌ترکید و صدا میکرد.

برابر پنجرهٔ دکان در خیابان دونفر پاسبان با یکدیگر گفتگو میکردند، گاهگاه صدای عجیب دیگری هم در خیابان بگوش میرسید و معلوم نبود که تابلوی مغازه‌ای در اثر باد صدا میکند و یا بیچاره‌ای ناله و استغاثه مینماید.

بالاخره نانها را از تنور درآوردم و دراز کشیدم اما خوابم نمیرفت. با چشم نیمه باز باطراف مینگریستم و بتمام صداهاى شبانه گوش میدادم. ناگهان کانوالوف آهسته از جا برخاست و بسمت قفسه رفت، کتاب **کاستومارف** را برداشت، آنرا باز کرد و پیش چشم خود گرفت. من قیافهٔ متفکر او را کاملا میدیدم و مشاهده میکردم که چگونه انگشتش را روی خطوط کتاب میکشد و سررا تکان میدهد و کتاب را ورق میزند و پی در پی خطوط را نگاه میکند و پس از آن چشمش را بمن میدوزد. در قیافهٔ خواب آلود و متفکر او آثار اضطراب و بهت و حیرت خواننده میشد. مدتی چشم از صورت من برنمیداشت، این عمل او برای من تازه بود چنان که حس کنجکاوى مرا برانگیخت و پرسیدم:

— چه میکنی؟

یکمرتبه با پریشانی جواب داد:

— خیال میکردم خوابت برده است.

با این سخن بسوی من آمد و با کتاب کنارم نشست و جسته‌جسته سخن آغاز کرد و گفت:

— میدانی از تو چه میخواهم بپرسم... راستی کتابی در بارهٔ قوانین زندگانی پیدا میشود؟ منظورم کتابی است که راه زندگانی را بآدم یصاد بدهد. مثلا این کتاب باید بگوید چه رفتاری نسبت بمردم زیان آور است و چه رفتاری را میتوان تحمل کرد... می‌بینی! من از کردار و رفتار خود سر در نمی‌آورم... آن کاری که در ابتدا بنظرم خوب جلوه میکند در آخر کار بد و ناشایسته از آب بیرون می‌آید. مثلا رفتار من با **کاپا** اینطور بود.

آن وقت **کانوالوف** نفس تازه کرد و دو باره بسخن خود ادامه داد:

— خوب، بگردو بین آیا چنین کتابی وجود دارد و اگر هست آنرا

برای من بخوان !

پس از اندکی دوباره گفت :

— ما کسیم !

— ها ؟

— راستی کاپی تو لینا چه خوب خدمت من رسید !

— خوب ، بس است . ول کن ! ...

— البته حالا دیگر کاری نمیشود کرد ... اما بگو ببینم راستی حق

داشت یا نه ؟

پاسخ این سؤال مشکل بود اما پس از اندکی تأمل گفتم :

— آری ! اوحق داشت !

کانوالوف با تأثر گفت :

— نظر من هم همینطور است ... اوحق داشت .

بگفتن این سخن خاموش شد .

کانوالوف تا مدتی روی حصیرش که کف نانواخانه گسترده شده بود

می‌غلطید ، چندبار برخاست ، سیگار کشید . کنار پنجره نشست و دوباره دراز کشید .

سرانجام مرا خواب در ربود و چون از خواب برخاستم دیگر او را

در نانواخانه ندیدم ، اول شب مراجعت کرد ، گردوغبار سراپایش را فرا

گرفته بود ، چشمش مه‌آلود و بیحرکت بود و دیگر آن فروغ و درخشندگی

در آن مشاهده نمیشد . کلاهش را از سر گرفت و روی قفسه انداخت ، آهی کشید

و کنار من نشست . پرسیدم :

— کجا بودی ؟

— رفتم بسراغ کاپا !

— خوب ، چه شد ؟

— داداش ! بس است ! یکدفعه که بتو گفتم ...

برای اینکه افکار او را از این راه منحرف کنم گفتم :

— آری ! این مردم رانمی‌شود تغییر داد ...

و در تعقیب این سخن در باره قدرت شکست ناپذیر عادات و بسیاری

از موضوعهای دیگر که در اینگونه موارد شایسته گفتن است بسخن پرداختم .

کانوالوف مخصوصاً خاموش نشست و چشمش را بزمین دوخته بود . سرانجام

گفت :

نه ! اینطور نیست ؟ باینمطلب ربطی ندارد ! مثل اینکه من بیک

مرض مسری دچار شدم ... درزندگانی شانس ندارم ... نفسم مسموم کننده است و همینکه از پهلوی کسی میگذرم فوراً نفسم باو اثر میکند و دیگران را دچار رنج و بدبختی میکنم ... من با بسیاری از مردم روبرو شدم و سروکار داشتم . اما هرچه فکر می کنم در زندگی باعث خوشبختی چه کسی شده ام ؟ می بینم هیچکس را نتوانسته ام خوشبخت کنم ... آری ! من ارزشی ندارم و کاری از من بر نمی آید ...

– بس است ! بی ربط نگو!

– نه ! همین طور است که می گویم ...

میخواستم این افکار را از دماغ او خارج کنم اما **کانوالوف** سخنان مرا دلائل جدیدی برای عدم لیاقت خود بشمار می آورد .
در نتیجه این پیش آمد حقیقاً کانوالوف کاملاً عوض شده بود و متفکرو پژمرده بنظر می رسید . دیگر علاقه ای بکتاب نشان نمی داد ، با حرارت و جدیت پیشتر کار نمی کرد ، خاموش و کج خلق شده بود .
در ساعات بیکاری روی زمین دراز میکشید و خیره خیره بسقف مینگریست ، چهره اش را غبار اندوه گرفته و چشمانش آن درخشندگی کودکانه را از دست داده بود .

از او می پرسیدم :

– **ساشا** ! ترا چه می شود ؟

جواب میداد :

– بزودی دوران میخوارگی من شروع می شود و حالم تغییر خواهد کرد و بجز آشامیدن و دکا کار دیگری نخواهم کرد ... میدانی برای چه ؟ برای اینکه آتش گرفته ام ... حالا دیگر وقت می خوارگی من فرا رسیده ... اگر این اتفاق نیافتاده بود شاید می توانستم باز خود را تا مدتی نگهدارم . این پیش آمد مرا از بین خواهد برد . اصلاً چرا اینطور شد ؟ ... میل داشتم بیک آدم خوبی کنم اما درست عکس آن اتفاق افتاد . آری ! داداش ! باید یک نظم و ترتیبی در اعمال و رفتار ما باشد ... راستی خیلی سخت است که قانونی پیدا شود تا مردم را وادار کند مثل فرد واحدی عمل کنند و منظور یکدیگر را هم بفهمند ؟ اصلاً زندگی بشر با این اختلافات بسیاری که بین آنها وجود دارد امکان پذیر نیست ! مگر مردمان دانشمند نمی فهمند که باید نظم و ترتیبی در روی زمین بر قرار شود و مردم براه راست راهنمایی شوند ؟ ...

کانوالوف مستغرق در افکار نظم نوین زندگی بود و بهیچوجه بگفته های

من توجه نمی‌کرد. حتی متوجه شدم که رفته رفته مرا بیگانه میدانند و از من اجتناب میکنند. روزی پس از آنکه برای صدمین بار طرح مرا در باره تجدید سازمان زندگی شنید برآشفته گفت :

— خوب، کافی است؛ صدمبار این مطلب را برای من شرح دادی... حرف سر مردم است نه سر زندگی... قبل از هر چیز باید مردم را در نظر گرفت... فهمیدی! دیگر بس است... من از حرفهای تو اینطور می‌فهمم که میگوئی تا وقتی همه چیز تغییر نکرده انسان باید بهمین وضعی که حالا هست باشد... نه! اینطور نمیشود! اول مردم را عوض کن و راه را با آنها نشان بده!... تاروی زمین برای اورو شنائی و فضای کافی باشد. اینها چیزهایی است که بشر لازم دارد. باو یاد بده تاراه زندگی را پیدا کند. چون من اعتراض کردم با تندی فریاد کرد:

— اوه! ول کن!

روزی هنگام عصر از نانواخانه بیرون رفت و نه شب و نه روز بعد بسرکار خود برنگشت و بجای او ارباب با قیافه نگران بدکان آمد و گفت:

— **ساشکای** ما باز شروع بمی‌خوارگی کرده و الان در میخانه نشسته است. باید شاطر دیگری پیدا کرد...

— شاید دوران می‌خوارگی اوزود بگذرد!؟

— نه! خیلی باید صبر کرد... من او را خوب می‌شناسم.

من بجانب «استنکا» روان شدم. استنکا میخانه‌ای بود که استادانه در میان نرده‌های سنگی بنا شده بود. یکی از علائم برجسته آن این بود که پنجره نداشت و نور آفتاب از شکافهایی که در سقف تعبیه شده بود بدرون آن میتابید. اصلاً این میخانه بگودال چهار گوش شباهت داشت که در زمین حفر شده و روی آن با الوار پوشیده باشد. از داخل آن بوی رطوبت، توتونهای بدبو و عرق بمشام میرسید. مشتریان دائمی آنجا مردمان ولگرد و مشکوک بودند که حرفه معینی نداشتند. این دسته روزها در این حفره در انتظار کاسبکار عیاشی می‌نشستند تا وی را بیهوش و مست کرده آنچه دارد از او بر بایند.

کانوالوف پشت میز بزرگی وسط میخانه در میان شش نفر که لباس آنها فوق العاده پاره بود و قیافه قهرمانان داستان **هوفمان** را بیاد می‌آورد نشسته بود. مره مشروب آنها چیزی شبیه بگل خشک شده بود. آنها آبجو وود کامیخوردند و با احترام و چاپلوسی بگفته‌های **کانوالوف** گوش می‌دادند.

کانوالوف می‌گفت:

-- برادران من ! هرچه می توانید بخورید ! من هم در جیبم پول دارم
وهم به تنم لباس است ... اینها برای مخارج سه روز کفایت می کند . پولها
که تمام شد لباسهایم را می فروشم وودکامی خوریم .. آن وقت خلاص میشویم !
دیگر نه در این شهر کار میکنم و نه در اینجا خواهم ماند .

یک نفر که شبیه ژون فالستاف بود گفت :

- راستی این شهر مثل يك قفس است !

دیگری بسقف نگاه کرد و با تعجب پرسید :

- کار ؟ راستی مگر آدم برای کار کردن در این دنیا خلق شده ؟

سپس همه یکمرتبه بفریاد کشیدن پرداختند و میخواستند بگائوالوف
ثابت کنند که او حق دارد آنچه دارد مصرف باده گساوی کند و نه تنها این حق
برای او مسلم است بلکه وظیفهٔ حتمی اوست - و مخصوصاً باید آنچه دارد با آنها
ودکا بخورد .

گائوالوف همینکه مرادید فریاد زد :

- آه ! ما کسیم ... با کیسه اش ! خوب ، نویسندهٔ خشکه مقدس ! بیا
يك گیلای بزن ! داداش ! من دیگر بکلی از خط خارج شدم . میخوام آن
قدر عرق بخورم تا مثل توپ بترکم ... وقتی که فقط يك مو در بدنم باقی
ماند دیگر عرق خوردن را موقوف خواهم کرد . راستی توهم با ما عرق
میخوری ؟ ها ؟

گائوالوف هنوز مست نشده بود . فقط چشمان کبود رنگش از هیجان
میخوارگی میدرخشید و ریش پرپشتش که چون باد بزن ابریشمین روی سینه اش
افتاده بود گاه گاه حرکت میکرد . معلوم بود که فك تحتانی اش پی در پی از
عصبانیت میلرزد . یقهٔ پیراهنش گشوده بود ، روی پیشانی سفیدش دانه های
کوچک عرق میدرخشید و دستش که با استکان آبجو بسوی من دراز شد
می لرزید .

دستم را بشانهٔ او گذاشتم و گفتم :

- ساشا ! بینداز دور ! بیا از اینجا برویم !

با خنده گفت :

- بیندازم دور ؟ آری اگر ده سال پیشتر بود و تو این حرف را میزدی
شاید گیلای را دور می انداختم اما حالا بهتر است که دیگر دور نیندازم ...
من جز این کارچه چاره ای دارم ؟ همه چیز را می فهمم و تمام حرکات زندگی
را درك میکنم ... اما از هیچ چیزی سردر نمی آورم و راه و روش زندگی خود
را هم نمی دانم ... حس میکنم که متأثر هستم و چون چاره ای ندارم مشروب

میخورم ... یا الله ! توهم بیا بخور !

رققای او با ناخشنودی بسیار بمن مینگریستند و تمام آن چشم‌ها بادشمنی آشکاری سراپای مرا ملاحظه میکردند .

این بیچارگان از این جهت بیم داشتند که مبادا من **کانونالوف** را با خود از میخانه بیرون کشم و سوره و ضیافتی که شاید یک هفته تمام در انتظار آن بودند از بین برود .

کانونالوف فریادمی کشید:

— برادران عزیز ! این رفیق من دانشمند است . شیطان بزندش ! ما کسیم ! می‌توانی کتاب **استنکار** اینجا بخوانی ؟ ... آخ ! برادران عزیز ! نمیدانید چه کتابهائی در دنیا هست ! ... ما کسیم ! سرگذشت **پیمارا** بخوان ! ها ؟ ... برادران ! این کتاب نیست بلکه اشک است و خون ... **ما کسیم ! پیلا** خود من هستم ... **سیمو یکام** خودم هستم ... خدایا ! حالا همه چیز برای من آشکار شده است .

با چشمان گشوده‌ای که بیم و ترس از آن می‌بارید بمن مینگریست و لب زیرین او بطرز عجیبی میلرزید . رققای او با بیمیلی بسیار میان خود برای من جائی باز کردند . من همانموقع که **کانونالوف** استکان آبجو ممزوج با عرق را سرمی کشید در کنارش نشستم .

بنظر میرسید که میخواهد بوسیله این مشروب هرچه زودتر خود رامست کند . وقتی که استکان را سر کشید تکه گوشتی را که چون قطعه گلی بنظر می‌آمد از بشقاب برداشت ، بآن نگاهی کرد و از بالای سر بسوی دیوار میخانه پرتاب کرد .

رققای او با صدای آهسته چون دسته سگان گرسنه غریدند .

کانونالوف بسخن خود ادامه داد :

— من آدم بیچاره‌ای هستم ... اصلا چرا باین دنیا آمدم ؟ هیچ چیزی نمیدانم ... در اطراف خود جز تاریکی و تنگی چیزی نمی‌بینم . ما کسیم ! اگر نمیخواهی با ما مشروب بخوری با ما خدا ! .. من دیگر به نائوائی نخواهم آمد . مبلغی از ارباب طلبکارم آنرا بگیر و بده بیاورند عرق بخوریم ! ... اما نه ! مال خودت ، کتاب بخر ! ... میخوری ؟ نمیخواهی ؟ عیبی ندارد ! ... اما بهتر است برداری و کتاب بخری . اگر بر نداری **خوک** هستی .. یا الله برو ! از پیش چشم دور شو ! برو گمشو ! ...

کانونالوف کاملاً مست شده بود و چشمش چون درندگان میدرخشید .

رققای آماده فرمان او بودند تا پس گردن مرا گرفته از جرگه خود

بیرون کنند ولی من برای اینکه کار باینجانکشد خود از میخانه بیرون آمدم . سه ساعت بعد دو باره بمیخانه رفتم . بر فقای **کانوالوف** دو نفر دیگر افزوده شده بودند **کانوالوف** هوشیارتر از دیگران بود و آرنجها را بمیز تکیه داده از میان شکاف سقف باسما ن نگاه می کرد و آواز میخواند . بر فقای مستش با اطوارهای گوناگون با آواز او گوش میدادند و برخی بسکسکه افتاده بودند .

کانوالوف مانند تمام خوانندگان پیشه و ربا صدای بمی که در نتهای بالا به فالست تبدیل میشد میخواند .

دستهارا بزیر چانه گذاشته بود و مانند دیوانگان صداهای غریب و عجیب بیرون می آورد ، از بسیاری هیجان رنگ پریده بنظر می رسید ، چشمش نیمه باز مانده و گردنش به پیش خم شده بود . هشت چهره مست و بی شعور که از شرب سرخ شده بود باو نگاه میکرد و فقط گاهگاه صدای غرغر و سکسکه شنیده میشد اما صدای **کانوالوف** مرتعش بود ، ناله میکرد و آه می کشید . انسان از مشاهده وضع این جوان شایسته که این چنین محزون میخواند فوق العاده متاثر می شد و بگریه می افتاد .

بوهای زننده ، قیافه هاییکه از مستی دگرگون گشته بود ، فانوسهای نفتی دود زده ، دیوار چوبی چرکین و دوده گرفته میخانه ؛ کف کاه گلی و ظلمت گودال که بان نام میخانه داده بودند رنج و درد و تأثر شدیدی رادر قلب بیننده هوشمند بیدار می کرد ؛ بنظر میرسید که اینجا مجلس سرور کسانی است که در این گودال زنده بگور شده اند و این آواز صدای محزون یکی از آنهاست که در آستانه مرگ آواز میخواند و از جهان وداع میکند . آهنگهای آواز رفیق من از یأس و حرمان نومیدان و رنج و اندوه بیچارگان حکایت می کرد .

ناگهان **کانوالوف** ساکت شد و دستش را بسوی من دراز کرد و گفت :

— **ما کسیم!** اینجائی ؟ میخواهی فرمانده دسته من باشی ! داداش ! من کاملاً خود را حاضر و آماده کرده ام .. و دسته ای دور خود جمع کرده ام .. آن دسته اینها هستند .. بعد ... باز عده دیگری پیدا میکنم .. و کارها درست میشود ، **پیلا و سیسویکار** هم خبر خواهیم کرد .. هر روز با آنها آش و آبگوشت میدهیم .. خوب ، توهم میائی ؟ کتابها را هم با خودت بردار ! ... باید هر روز سرگذشت **استنکا** و دیگران را برایم بخوانی ! ... رفیق ؛ آخ دلم بهم میخورد ، دلم بهم میخورد ... دلم ... بهم ... می خورد ... و یکمرتبه چنان با قوت مشت بروی میز کوفت که استکانها و بطریها

بصدا درآمد و رفقای او بهوش آمدند و هیاهوی وحشتناکی میخانه را فراگرفت .

کانوالوف فریاد زد :

— بچه‌ها بخورید ! بخورید تا غم و غصه خود را فراموش کنید ! هر قدر
میتوانید عرق بخورید ! ..

ناچار از میخانه بیرون آمدم و مقابل آن در خیابان ایستادم ، میشنیدم
چگونه **کانوالوف** بالکنت زبان بر فیهقان خود فرمان میداد . چون دوباره با آواز
خواندن شروع کرد بطرف ناخواخته روانه شدم . مثل این بود که در ظلمت
شب آواز مستانه و حزن‌انگیز **کانوالوف** تا مدت‌ها در پی من در عجز و لابه‌است .
سه روز بعد کانوالوف از آن شهر ناپدید شد .

فقط آنکس که در اجتماع متمدن بدنیا آمده باشد صبر و شکیبائی را که لازمه زندگی در این محیط است خواهد داشت و هرگز آرزو نمیکند که از قلمرو اینهمه تشریفات و آداب سنگین و طاقت فرسا و دروغهای بی ارزش که عادات و رسوم آنها را قانونی معرفی کرده و هم چنین از خودپسندیهای زشت و خلافکاریها و اینهمه اختلافات عقاید بگریزد و از تمام این خودخواهیها که قاتل احساسات و عواطف و افکار است فرار کند. من چون در این محیط متولد نشده و پرورش نیافته‌ام شایستگی آن ندارم که از فرهنگ و تمدن آن بمیزان قابل ملاحظه‌ای بهره‌مند شوم و چنانچه در این اجتماع وارد شوم قطعی است که دیری نخواهد پایید که بیرون آمدن از این محیط را احساس خواهم کرد و آرزو میکنم تا از اینهمه پیچ و خمها و صورتسازیه‌ها و زیباییهای صوری که حقیقتی ندارند گسریخته و چندی دور از این آلام استراحت کنم.

بنظر من زندگی دردیه‌ها نیز مانند زندگانی در میان روشنفکران شهری کسل کننده و تحمل‌ناپذیر است؛ شاید بهتر باشد که انسان بدخمه‌های اطراف شهر، با نجائیکه با وجود آلودگی و کثافت هنوز سادگی و حقیقت خود را از دست نداده، برود و یا اینکه در کشتزارها و جاده‌ها که از جهتی بسیار جالب و دیدنی است بسیاحت بپردازد. این سیاحت آدمی را شاداب و سرخوش میکند و برای انجام آن جز مزاج سالم و ساقهای قوی و پر طاقت چیز دیگری لازم نیست.

تقریباً پنج سال پیش من چنین سیاحتی را شروع کردم و بی آنکه هدف معینی داشته باشم سراسر کشور مقدس روس را پیمودم تا گذارم بشهر **فئودوسیا** افتاد. در آن زمان در این شهر موج شکن میساختند و من بامید پیدا کردن کار با نجا رفتم.

چون میخواستم نخست وضع کار را مانند تابلوی نقاشی مطالعه کنم بر فراز تپه‌ای رفتم و آنجا نشستم و بدریای عظیم و بیکران که در زیر پایم گسترده شده بود و مردمان بسیار حقیریکه بر دست و پای آن غل و زنجیر

می‌نهادند چشم دوختم .

در برابر من تا بلوی عظیمی از کار و زحمت دیده میشد . تمام ساحل سنگی رو بروی خلیج شیار شده بود ، حفره‌های بسیار و توده‌هایی از سنگ و چوب ، ارا به‌ها ، الوارها ، خطوط آهن ، تخم‌اقها و چوب بست‌های مختلف را میدیدم ، در میان آنها مردمی حقیر باین سری و آنسوی میشتافتند . دسته از آنها کوه را بادینامیت منفجر کرده بودند و اکنون قطعات سنگ و تله‌های خاک را باطراف میریختند تا برای قرار دادن ریل‌های آهن محلی تهیه نمایند و دسته‌ای دیگر در ماشین‌های عظیم سیمان رشن مخلوط می‌کردند و از آن سنگ‌های مکعب شکل می‌ساختند و این سنگها را در دریا می‌انداختند و در برابر نیروی عظیم و خشم اهریمنی امواج خستگی ناپذیر دریا سد می‌ساختند . کارگران بر دامنه قهوه‌ای رنگ کوهها که با نیروی عنلات آنها دگرگون وزشت شده بود چون گرم‌هایی بنظر میرسیدند و مانند گرمها در میان انبوه تراشه‌های چوب و تخته سنگها و در میان ستون‌هایی از گرد و خاک و گرمای سی درجه جنوب بشتاب می‌لولیدند . هرج و مرجی که در اطراف آنها حکمفرما بود در زیر آسمان سوزان این فکر را در آدمی بیدار میکرد که شتاب آنها فقط برای این است که خود را در درون زمین مخفی کنند و از رنج و گرمای سوزان و منظره غم‌انگیز خرابی و ویرانی اطراف گریخته بشکم کوهها پناه برند .

فریاد و هیاهو در هوای گرم و خفقان آور مانند ابرهای متراکم در آسمان ایستاده بود ، صدای برخورد کلنگ‌ها با سنگ بگوش میرسید ، چرخ ارا به‌ها بطرز رقت‌انگیزی صدا میکرد ، پتک آهنین با صدای خفه‌ای بر روی چوب‌های پی فرود می‌آمد و آواز تأثر انگیز «دوبی نوشکاه» بلند بود ، تبرها با چکاچاک خود الوارها را صاف میکردند و مردم با هیکل‌های سیاه و خاک‌کی رنگ خود شتابان باطراف میدویدند و با تمام قوا تعره میکشیدند ...

در یکجا دسته‌ای از این کارگران با آه و فریاد بقطعه سنگ بزرگی ور میرفتند و کوشش داشتند تا آنرا از جا حرکت دهند و در جای دیگر تیر سنگینی را بالا می‌بردند و نفس زنان فریاد میکشیدند :

— بك ... ش ... با ... لا !

و کوه مجروح با صدای خفه‌ای تکرار میکرد :

— لا ... لا ... لا ...

در امتداد جاده کج و معوجی که از الوارهای باریکی تشکیل شده بود خط زنجیر ممتدی از کارگران ملاحظه میشد که روی ارابه‌های بار شده از سنگ خم گشته بودند و از طرف مقابل خط زنجیر طولانی دیگری با ارابه‌های خالی با استقبال آنان می‌آمد. آنها آهسته حرکت میکردند تا شاید يك دقیقه استراحت خود را بدو دقیقه تبدیل کنند... و در کنار پتک بزرگ جمعیت بسیاری از مردان مختلف‌الشکل ایستاده بودند و یکی از میان آنها با صدای بم خود میگفت:

آخ! مادر جان! برادران خیلی گرم است!

آخ! که هیچکس بر ما رحم نمیکند.

آه! پتک را پائین بیاورید!

صدای خفه‌ای که از بسیاری جمعیت حکایت میکرد بلند بود، طنابها کشیده میشد و پتک چدنی بطرف بالا حرکت میکرد و از آنجا سرنگون می‌شد و صدای گرفته‌ای از آن بر می‌خاست که تمام چوب‌بست را بلرزه می‌آورد.

در تمام فضای بین کوه و دریا مردم در حرکت بودند، هوا از گرد و غبار و بوی بدنشان پر شده بود. سرکارگران در میان آنها با لباس سفید و دکمه‌های فلزی که در نور خورشید مانند چشمهای بیجان و طلائی برق‌میزد در حرکت بودند.

دریای آرام با افق مه‌آلود امواج شفاف را بساحل پرجنجال می‌فرستاد و آهسته آهسته زمزمه می‌کرد و در تابش نور خورشید درخشندگی خاصی داشت و چنان مینمود که مانند گولئوربا مهربانی لبخند می‌زند زیرا اگر میخواست میتوانست با يك حرکت تمام زحمت این کوتوله‌ها را بهدر دهد و نابود کند.

این دریای پهناور و عظیم که درخشندگیش چشم‌ها را خیره می‌ساخت گویی بر حال این مردم خسته و بی‌طاقت که سعی میکردند آزادی حرکت امواجش را که اکنون با ملایمت و آهنگی خوش این ساحل زشت و بی‌اندام را نوازش میکرد سلب کننده رقت می‌آورد، چه در نتیجه عمر چندین هزار ساله خود دانسته بود که این مردمی که اکنون مشغول ساختن موج شکن هستند بدخواه او نمیباشند، آنها فقط بردگانی هستند که وظیفه‌شان سینه بسینه مبارزه کردن با عناصر است، مبارزه‌ای که کینه و انتقام عناصر از ایشان در آن نهفته است. دریا میدانست که این بیچارگان دائم در زحمت‌اند و عرق و خون آنها بمنزله ساروجی است که تمام ساختمان‌های روی زمین را بهم پیوند

داده است. آنها بدون دریافت هیچگونه پاداشی تمام نیروی انسانی خویش را در این زحمت و کوشش دائمی صرف میکنند و عجائب و شگفتی‌هایی در روی زمین بوجود می‌آورند اما با همه این رنجها و مشقتها پناهگاهی ندارند و نه شکم آنها سیر میشود. آنها نیز مانند یکی از عناصر بیروحد و از این جهت است که دریا بزحمت و کار آنها که بحالشان سودی ندارد بخشم نمینگرد بلکه با مهربانی و لطف نظر میکند. این کرهای کوچک و خاکی رنگ که سینه کوه را شکافته‌اند بقطرات آب شبیهند که کوشش دائمی دریا برای بسط و توسعه حدود خویش به پیش میراند و پیش از قطرات دیگر بصخره‌های سرد و جاویدان کناره‌ها میخورند و ازهم پاشیده و نابود میگردند. اگر توده عظیمی از این قطرات درهم آمیزند دریای نیرومندی بوجود می‌آید که ازوزش طوفان بجنب وجوش آمده مایل بویرانی و خراب کاری خواهد بود. آری دریا بردگان اعصار قدیم را که در صحرای سوزان دره نیل اهرام را بنا کرده‌اند می‌شناسد و با برده‌های «کرکس» یعنی آن مرد نادانی که میخواست ویرا بجهت آنکه پلهای عروسک مانندش راویران ساخته بود با سیصد ضربه تاسازیانه تنبیه کند نیز آشناست. این بردگان همیشه بیکدیگر شباهت داشته و همیشه مطیع و فرمانبردار بوده‌اند و هیچوقت شکم آنها سیر نشده است، پیوسته کارهای عظیم انجام داده و عجائبی بوجود آورده‌اند، گاهی کار فرمایان خود را ستایش میکردند ولی غالباً با آنها لعن و دشنام میفرستادند و گاهی نیز اتفاق می‌افتاد که ناچار بجان آمده برای اخذ حقوق حقه خویش علیه فرمانروایان جبار خود قیام میکردند.

امواج دریا با آرامی بر این ساحل که اینک مردم در آن پراکنده شده و در برابر جنبش دائمی وی میخواستند سدی سنگی بنا کنند می‌غلطید و گذشته‌هاییکه در جریان قرن‌ها در این ساحل روی داده بود بخاطر می‌آورد و با آهنگی خوش زمزمه میکرد...

در میان کارگران هیکلهای عجیب با چهره لاغر و خشکیده برنگ مس دیده میشد که عمامه یا فینه سرداشتند و جامه کوتاه آبی رنگ و شلوار دهانه تنگ پوشیده بودند. چنانکه بعداً دانستم این دسته ترکهای آناتولی بودند. کلمات آنها که از بیخ حلق بیرون می‌آمد با سخنان کشیده و آهسته مردم و یاتکا و گفته‌های سنگین و تند اهالی ولگا و زبان ملیح اوکرائینیها درهم می‌آمیخت.

در آن ایام در روسیه قحطی بود و گرسنگی بیشتر مردمی را که ب فقر و

قحطی دچار بودند باین ناحیه رانده بود. کارگران دسته دسته قسمت شده بودند، همشهریها کوشش داشتند گرد هم جمع شوند. فقط ولگردان کوسمو-پولیتی ۱ بواسطه قیافه‌های باز خود و لباسهای ژنده و طرز صحبت مخصوصشان از آن دسته مردم که بخاک علاقمندند فقط برای مدتی کوتاه عفریت گرسنگی آنها را از وطنشان آواره کرده بود متمایز بودند. این ولگردان در تمام دسته‌ها یافت میشدند، هم بین و یا تک‌تاییها بودند و هم میان اوکرائینی‌ها و همه جا خویشتن را خودی می‌پنداشتند، اما بیش از همه جا در اطراف پتک گرد آمده بودند زیرا کار کردن در آنجا بسیار آسان تر از ارا به کشیدن یا کلنگ زدن بود.

من بطرف پتک رفتم. وقتی بآن نزدیک می‌شدم کارگران ایستاده بودند و دستها را با طناب بیابن آورده منتظر بودند تا سرکارگر جرثقیل را مرمت کند. ظاهراً طناب از روی قرق‌قره جرثقیل رد شده بود. سرکارگر در بالای چوب بست کار میکرد و گاهگاهی از آنجا فریاد میکشید:

— یاالله! بکشید!

کارگران طناب‌را با تنبلی میکشیدند.

— صبر... کنید! بازهم بکشید! صبر... کنید! یاالله!...

جوانک آبله روئی که مدت‌ها ریش خود را تراشیده و مثل سر بازها راست و صاف ایستاده بود چشمش را بطرفی چپ کرد و پس از صاف کردن سینه شروع بخواندن این شعر نمود:

تیر در زمین فرو میرود...

همینکه مصراع دوم را که شاید سانسورهای خیلی بی ارزش هم آن را نادیده نمیگرفت خواند همه یکصدا بقهقه افتادند و ظاهراً این مصراع را فی البدیبه هم آنوقت این آواز خوان ساخته بود.

جوانک در زیر شلیک خنده رفقاییش با قیافه هنرپیشه‌ای که بچنین موفقیت‌هایی بین تماشاکنندگان خود عادت داشته باشد سبیل خود را می‌تابید.

دوباره سرکارگر از بالای برج باخشم فریاد کرد:

— یاالله چرا ایستادید؟

یکی از کارگران با جواب داد:

— می‌تریچ! اینقدر فریاد نکن مبادا پترکی!...

این صدا بگوش من آشنا آمد و چنین بنظرم رسید که این هیکل بلند و شانه پهن و چهره کشیده را با چشمان نافذ و کبود رنگ پیشتر دیده بودم. چنانکه یکمرتبه با خود گفتم: راستی این جوان **کانوالوف** نیست ؟

اما این اثر زخمی که از شقیقه راست تا روی دماغ این جوانک کشیده شده و پیشانی بلند او را دو نیمه کرده است در چهره **کانوالوف** نبود. رنگ موهای **کانوالوف** روشن تر بود و زلفهایش اینقدر پیچ و تاب نداشت و مجعد نبود. **کانوالوف** ریش پهن و زیبایی داشت اما این جوانک ریش را تراشیده و سبیلهای پر پشت خود را مانند هالی او کرائین بسمت پائین آویخته بود. با همه این احوال این جوانک بنظرم آشنا میآمد، عاقبت تصمیم گرفتم با او سخن بگویم و از او بپرسم برای کار کردن بچه کس باید رجوع کنم. پس ناچار منتظر شدم تا تیر را بزمین فرو بردند...

آء ونالء فوق العاده کارگران بلند شد :

— آوآ ...! اوآ ...! — و — آخ !

کارگران نشستند. طنابهارا کشیدند و دوباره ازجا برخاستند، گوئی میخواهند خود را از زمین جدا کرده بجانب آسمان پرواز کنند، چهارچوب پتک بصدا افتاده بود و می لرزید، دستهای عریان و سیاه سوخته و پرمو در بالای سر جمعیت پیدا شد و طنابها کشیده شد، عضلات آنها به شکل غدد آبی رنگ باد کرد اما قطعه چهل پودی آهسته آهسته با فاصله کم بطرف بالا میجست و صدای ضربه آن پی در پی ضعیفتر میشد. این منظره بی شباهت بعبادت بت پرستان نبود که در حالت جذبه و حرمان دستهارا بجانب پروردگار صامت خود میبرند و او را نیایش میکنند. چهره های بر افروخته و چرکینی که قطرات عرق از آنها می چکید، موهای ژولیده ای که بر پیشانی مرطوب آنها چسبیده بود، گردنهای قهوه ای رنگ، شانه های لرزنده از تلاش و کوشش، بدنهای عریانی که در پیراهن ها و شلوارهای پاره و رنگارنگ مشاهده میشد و هوای اطراف را با بخارات گرمی که از آنها بر میخاست اشباع میکرد بشکل توده سنگین و عظیمی از عضلات درهم آمیخته و با مشقت و رنج در این هوای مرطوب و سوزان جنوب که از بوی نافذ عرق بدن آنها مایه گرفته بود مشغول کار بود.

صدای خشمناک و کینه خواهی فریاد زد :

— کافی است ! بس است !

طنابها رها شد و بدور چوب بست آویخت، کارگران هماغانجا روی زمین

نشستند و عرق را از چهره ها پاک میکردند ، نفس نفس میزدند ، پشت خود را می کشیدند ، شانه هارا میمالیدند و فضا را با صدای خفه نجوا مانندی پر میکردند که بی شباهت بغرش حیوان درنده عظیم الجثه ای نبود .
من بجانب آن جوان که توجه مرا جلب کرده بود رفتم و با او گفتم :
همشهری !

با اکراه صورتش را بجانب من برگردانید و سراپای مرا با دقت ملاحظه کرد و چشمهارا تنگ کرد و بر من خیره شد .
گفتم :

- کانوالوف !

گفت :

- صبر کن :

با دست سرم را گرفت و بجانب عقب خم کرد مثل اینکه می خواست کلوی مرا بفشارد . ولی ناگهان خنده شادی بر لبه اش ظاهر شد و گفت :

- ما کسیم ! آخ ! بچه شیطان ! رفیق کوچکم ! ... توهم از خط خارج شدی ؟ بین ولگردان آمدی ؟ بسیار خوب ! بسیار خوب ! از کی باین فکر افتادی ؟ راستی از کجا می آئی ؟ من و تو باهم همه دنیا را از زیر پا رد می کنیم . راستی آن چه زندگی بود که ما داشتیم ؟ آن زندگی افسرده و ملال آور ... هرج و مرج ... اسم آن زندگی نبود ... آدم می پوسید . اما من ، داداش ! ازهما نموقع در دنیا بسياحت مشغولم . نمیدانی چه جاهائی بودم چه هواهائی را استنشاق کردم ! ... اما تو عجب عوض شدی ؟ چه لباسهای نوی پوشیدی ؟ اصلا دیگر نمی شود ترا شناخت . لباس مثل سر بازهاست و هیكلت مثل بچه های مدرسه است ! خوب ، بگو ببینم اینطور زندگی که آدم هر روز يك جا باشد بهتر نیست ؟ اما من استنگارا فراموش نکردم ... تاراس و پیلا راهم در خاطر دارم ... همه آنها یادم هست .

پی در پی با مشت بپهلوی ها و با کف دست بشانه هایم میزد . من قادر نبودم مانع طوفان سئوالات او بشوم و فقط با تبسم بچهره مهربان او که علائم خشنودی از ملاقات دوباره ما از آن میباید نگاه می کردم . من از دیدن او خرسند شده بودم ، بسیار هم خوشنود شده بودم ، ملاقات با او مرا بیاد نخستین روزهای زندگی می انداخت که بدون شك و تردید از روز های بعد از آن بهتر بود .

بالاخره موفق شدم از دوست قدیمی خود بپرسم که اثر زخم صورت و

پیچ و تاب جدید موهای او از چیست ؟

کانوالوف جواب داد :

— داستان مفصلی دارد... ماسه نفر رفیق بودیم و یکبار خواستیم از سرحد رومانی بگذریم و ببینیم آنجا چه خبر است . از کاگول که شهر کوچکی است در نزدیکی سرحد **بسارابی** راه افتادیم . شب بود که حرکت کردیم و آرام آرام پیش می رفتیم ؛ ناگهان یکی از نگهبانان سرحد فریاد کشید :

— ایست !

ما بدون توجه سینه بسینه او رسیده بودیم و چاره ای جز فرار نداشتیم ولی یکی از سربازها یکمرتبه ضربه ای بسرمن زد . گر چه خیلی محکم نزد اما با وجود این یکماه درمریضخانه خوابیدم . راستی هیچ خیال می کنی که آن سرباز اهل **موروسکی** و همشهری من باشد !... چندی نگذشت او را هم به مریضخانه آوردند . چون يك نفر قاچاقچی کاردی بشکمش فرو برده و حسابش را رسیده بود . وقتیکه هر دو بهوش آمدیم باهم صحبت کردیم و سرباز بمن گفت :

— میدانی که این ضربه را از دست من نوش جان کردی ؟

— اگر مرا میشناسی پس باید از دست تو نوش جان کرده باشم !

— بله ... من بسرتوزدم . اما کج خلقی نکن ! وظیفه ام را انجام دادم . ما خیال میکردیم شما قاچاقچی هستید . خوب ، عیبی ندارد ! از جلوی من هم در آمدند و شکم را سرفه کردند . چه میشود کرد ؟ زندگی جز يك بازی جدی چیز دیگری نیست

من و او باهم رفیق شدیم . اسمش **یاشکامازین** و سرباز خوبی بود . اما راجع به فر فری شدن موها ؟ .. این اثر حصبه است .

در **کیشی** نف میخواستیم بی اجازه از سرحد بگذریم مرا گرفتند و بزندان انداختند . در زندان بمرض حصبه دچار شدم .. مدتی با آن دست و پنجه نرم کردم تا عاقبت بزحمت از رختخواب بیماری برخاستم و راستی اگر آن دختر پرستار آنقدر از من مراقبت نمیکرد قطعاً مرده بودم . داداش ! من بیهوش افتاده بودم و او همان طور که بچه ای را پرستاری میکنند از من پرستاری میکرد . اما من چه پاداشی باو میتوانستم بدهم؟ فقط باو میگفتم: **«ماریا بطرونا!** اینقدر برای من زحمت نکشید ! من از روی شما خجالت میکشم . ، اما او فقط میخندید . دختر خوب و مهربانی بود .. گاهگاهی

کتابهای اخلاقی هم برایم میخواند. اما من میگفتم: «مگر کتاب دیگر ندارید؟»

یکدفعه سرگذشت يك ملاح انگلیسی را برایم خواند که هنگام غرق شدن کشتی نجات یافته و بجزیره‌ایکه سکنه نداشت افتاده بود و در آنجا برای خود زندگانی تشکیل داده بود. آن داستان فوق‌العاده مرا گرفت. از آن کتاب خیلی خوشم آمد، چقدر خوب بود اگر منم میتوانستم پیش آن ملاح انگلیسی بروم! اصلاً میتوانی تصور چنین زندگی را بکنی؟ در جزیره‌ایکه سکنه نداشته باشد با دریای پهناور و آسمان صاف .. آنجا تنها هستی، همه چیز داری و کاملاً آزادی.. در آن جزیره يك آدم وحشی هم بوده.. من اگر بجای آن ملاح بودم آن وحشی را در دریا غرق میکردم. او بچه درد من میخورد؟ من که تنها حوصله‌ام سر نمی‌رود. راستی ما کسیم! تو این کتاب را خوانده‌ای؟

گفتم:

- خوب، بگو ببینم چطور از زندان بیرون آمدمی؟
جواب داد:

- خودشان مرا از زندان بیرون کردند .. خیلی ساده .. محاکمه‌ام کردند، تبرئه شدم و آنوقت مرا آزاد کردند ... اما گوش کن! من دیگر امروز کار نمیکنم. مرده‌شوی این کار لعنتی را ببرد. همه دستم زخم شده. دیگر بس است! سه روز پول دارم و برای کار نصف‌روز امروز هم چهل کوپیک میگیرم، این خودش سرمایه‌ایست! امروز بیا پیش ما! ... ما در اردوگاه نیستیم بلکه همین نزدیکی دردامن کوه منزل داریم ... آنجا سوراخی است که برای سکونت خیلی مناسب و راحت است. ما دونفر هستیم که آنجا منزل میکنیم، اما رفیقم مریض است، تب میکند.. خوب، کمی اینجا صبر کن تا من پیش سرکارگر بروم! الساعة برمیگردم.

با سرعت ازجا برخاست و درست درهما موقعی که کارگران طناب‌ها را گرفته و پتک را دوباره بکار انداخته بودند رفت. من روی قطعه سنگی همانجا نشستم و به هرج و مرج و ازدحام اطراف خود و آن دریای آرام و آبی رنگ نگاه میکردم. قامت بلند کانوالوف که بلوز چرمی تنک و کوتاه و آبی رنگ و شلوار کتانی در برداشت و کفشهای زمخت و نامناسبی بپا کرده بود با سرعت از میان مردم و تلهای سنگ و چوب و ارا به‌ها گذشت. بزودی از چشم ناپدید شد. گاهگاهی بعقب برمیگشت و با دست اشاره میکرد. راستی سرپای کانوالوف

برای من تازگی داشت، چابک، آرام، خیرخواه و نیرومند بود. در اطراف من همه جا کار میکردند، تیرها صدا میکرد، سنگها میترکید و ارابه‌ها صدای زیر رقت آوری داشت، ستونهای گرد و خاک آسمان را فرا گرفته بود، کارگران از بیچارگی بیکدیگر دشنام میدادند و آه میکشیدند و بعضی‌ها زمزمه میکردند اما این آوازه‌ها غالباً بناله و ندبه شباهت داشت. در میان این هرج و مرج هیکل زیبا و بلند رفیق من که با قدم‌های محکم از نظرم دور میشد با دیگران متمایز بود و این تمایز علامت مشخصه‌ای برای شناسائی **کانوالوف** بشمار میرفت.

تقریباً دو ساعت پس از ملاقات با **کانوالوف** در آن سوراخی که بگفته‌ام او برای سکونت انسان کاملاً راحت و مناسب بود پهلوی هم دراز کشیده بودیم، راستی آن گودال بسیار راحت مینمود. پیشتر که در اینجا کوه میترکانند فرورفتگی چهارگوشی که چهار مرد بخوبی در آن میتوانستند جای گیرند بوجود آمده بود. قد و پای این فرورفتگی بسیار کم و قطعه سنگ عظیمی چون سایبان بالای مدخل آن آویزان شده بود چنانکه اگر شخصی میخواست بدان وارد شود باید بشکم دراز کشیده بداخل سوراخ بخزد. عمق سوراخ در حدود سه آرشین بود ولی لازم نبود که انسان سر را در آن داخل کند زیرا این عمل خطرناک مینمود و بیم آن میرفت که هر لحظه آن سنگ عظیم فروغلتد و انسان را برای ابد در آن سوراخ زنده بگور سازد. و چون ما آرزوی ابتلاء بدین بلیه را نداشتیم فقط پارا بسوراخ که خیلی خذک بود داخل کردیم و سر را در شکاف سوراخ در آفتاب گذاشتیم و باین ترتیب اگر آن سنگ فرو می‌غلطید فقط جمجمه ما را خرد میساخت.

ولگرد مریضی دوسه گام دورتر از ما در زیر آفتاب سوزان افتاده بود، صدای دندانهای او که از زور لرز و تب بهم میخورد شنیده میشد. او اهل اوکرائین، بلندقد و لاغر و خشکیده بود؛ در جواب من انسدیشناک اظهار داشت:

— من اهل پالتاوا هستم.

اینمرد پیوسته روی زمین می‌غلطید و سعی میکرد تا خود را در شولای خاکستری رنگ پاره پاره خود محکمتر ببیچد و چون میدید کوشش او در این راه بیهوده است دشنام‌های آبدار مانند سیل از دهانش خارج میشد. پی در پی خود را روی زمین می‌غلطانید، چشمهای سیاه و کوچکش را تنک میکرد، مثل اینکه بچیزی خیره شده باشد.

آفتاب سوزان بیرحمانه برگردن ما می‌تابید، **کانوالوف** با شنل

سربازی من و دستکھائی چند که بر زمین فرو کرد سایبانی ساخت . ما همه و هیاهوی کارگران میشنیدیم اما آنها را نمی دیدیم . در طرف راست خانه های سفیدرنگ شهر پیدا بود ، در طرف چپ و پیش روی ما دریا تا چشم کار میکرد موج میزد . در افق رنگهای عجیب و لطیف که کمتر چشم آنها را دیده است با زیبایی غیر قابل توصیفی در سایه روشن خود چشم و روح را لذت میداد، این رنگها درهم می آمیخت و سراب خیالی و فریبنده ای را می ساخت .

کانوالوف بانسو متوجه شد و بانشاطی خندید و گفت .

- همینکه آفتاب غروب کرد آتش روشن می کنیم و جای درست خواهیم کرد، نان و گوشت هم داریم . راستی هندوانه میل داری ؟

با پا از گوشه گودال هندوانه ای را به پیش غلتاند ، چاقوئی را از جیبش

در آورد و در حالی که هندوانه را پاره می کرد گفت :

- من هر وقت کنار دریای آم فکر میکنم که چرا مردم میل ندارند بساحل دریا بیایند؟ اگر آنها کنار دریا زندگی کنند خوشتر خواهند بود زیرا دریا مهربان است... و موجب پیدایش افکار عالی در دماغ بشر میشود . خوب، حال تو یگو ببینم این چند سال را چگونه گذراندی ؟

من سرگذشت خود را حکایت کردم . **کانوالوف** گوش میداد ولی او کرائینی

بهیچوجه توجهی نداشت و سعی می کرد که خود را با آخرین اشعه خورشید گرم کند .

در اینموقع دیگر دریا در آن دورها برنگ طلائی سرخ می درخشید و

ابره های گلگون با حاشیه های نرم از روی دریا بر می خاست و با استقبال خورشید می شتافت ، گوئی کوههایی با قله سفید که با برفهای انبوه آرایش یافته بود در اشعه خورشید شامگاهان برنگ گلگون می درخشید از ژرفنای دریا خارج می شد .

کانوالوف پس از اینکه بر جزخوانی من گوش داد با لحن مؤثری

گفت :

ماکسیم ! تو بیهوده وقت خود را در شهر تلف میکنی ! راستی چه

چیزی ترا بشهرها می کشد؟ زندگی در شهر خسته کننده است . نه هوای پاک و خوب دارد و نه فضای کافی ، اصلاً آن چیزهایی که انسان لازم دارد در شهرها پیدا نمی شود . میگوئی در شهر آدم پیدا می شود ، راست است ! اما آدم همه جا هست... میگوئی احتیاج بکتاب داری ، خوب، دیگر بس است ! اینقدر کتاب

نخوان! راستی مگر تو برای کتاب خواندن فقط باین دنیا آمده‌ای؟ اصلاً کتاب چرند است. خوب، هرچند تامیخواهی بخر و در خورجینت بگذار و براه بیفت! میخواهی بامن بتاشکند... یا بسمرقند یا هر جای دیگری که میرویم بیایی؟ وقتی این شهرها را دیدیم به‌آمور میرویم... میایی...؟ داداش! من که تصمیم گرفته‌ام تمام دنیا را سیاحت کنم. این از هر کاری بهتر است. همه جا میگردی و دائم چیزهای تازه و نو می‌بینی... هیچ محتاج فکر کردن هم نیستی... نسیم آزادی گرد و غبار گرفتاریها را از روحت پاک میکند و احساس میکنی که آزاد و راحت هستی... هیچکس مزاحم تو نیست. وقتی که میل بغذا پیدا کردی در محلی توقف میکنی و آنقدر کار میکنی که پنجاه کوپیک بتو بدهند. اگر هم کار نبود میتوانی تکه نانی از مردم بخوایی و حتماً بتو خواهند داد. آری باین ترتیب همه جهان را خوب سیاحت میکنی... و تمام زیبائی آنرا می‌بینی... خوب، راستی حاضری؟

خورشید پس‌این رفت. ابرهائی که برفراز دریا می‌غلطید تیره شد، دریا هم روبرتاریکی گذاشت، نسیم سرد وزیدن گرفت، ستارگان درآسمان بدرخشیدن آمد، هیاهوی کار و زحمت در خلیج خاموش شد، فقط گاهگاه صدای فریاد مردم که به‌آه و ناله شباهت داشت از آن طرف بگوش میرسید. هنگامی که نسیمی میوزید آهنگ مال‌بخولیائی زمزمه‌امواجی که بکناره‌ها می‌خورد می‌شنیدیم.

بتاریکی شب با سرعت افزوده میشد و هیکل او کرائینی که تا پنح دقیقه قبل شناخته میشد اکنون بشکل قطعه‌گوشتی در برابر دیدگان ما مجسم میگشت.

وی درحالی که سرفه میکرد گفت:

- آتش روشن نمیکنم؟

- الساعه!..

کانونالوف مقدار پوшал و تراشهٔ چوب آورد و با کبریت آنرا مشتعل ساخت، زبانه‌های نازک آتش با نرمی و لطف شروع بلیسیدن چوب زرد شیره دار کرد. ستونهای دود در هوای شب که با رطوبت و لطافت و تازگی آغشته بود میپیچید. و خاموشی اطراف پی‌درپی افزوده میشد، گوئی زندگی درکار رفتن است و ازما دور می‌شود و آهنگها و همه‌آنها در تاریکی شب خاموش و محوشده است.

ابرها پراکنده شدند و در سینهٔ آسمان آبی‌رنگ ستارگان بطرز

جذاب و خیره کننده میدرخشیدند ، چراغهای قایقهای ماهیگیری و عکس ستارگان در صفحه سیمایگون دریا منعکس بود .

آتشی که در برابر ما بود چون گل سرخ و ارغوانی شگفته شده بود...
کانوالوف قوری راروی آن نهاد و زانوها را بغل گرفت و متفکر با تش
 خیره شد . او کرائینی چون بز مجه عظیمی بطرف آتش خزید . کانوالوف می گفت :

— مردم در شهرها جمع شده و خانه ساخته اند و زمین را آلوده کرده اند، در آن فضاها تنگ که خانه نامیده میشود بحدی در زحمتند که قسادر بنفس کشیدن نیستند ... با وجود این معتقدند که زندگی ایشان عالی و مجلل است در صورتیکه چنین نیست و زندگانی عالی زندگی ماست !...
 او کرائینی بعنوان تصدیق سرش را حرکت داد و گفت :

— او هو ! اگر مایک کت چرمی و بک اطاق گرم هم برای زمستان داشتیم دیگر زندگانی ما اربابی بود...
 و در اینحال یک چشمش را جمع کرده تبسم کنان به **کانوالوف**
 چشمک زد .

کانوالوف با پریشانی گفت :

— آری !... شهرها برای زمستانهای سرد لعنتی حتماً لازم است . . .
 چاره ای نیست باید آنجا منزل کرد ... اما با وجود این شهرهای بزرگ بدرد نمیخورد ... اساساً میخواهم بدانم وقتیکه دو یاسه نفر نمیتوانند بخوشی باهم زندگی کنند چرا مردم اینطور مثل گله دور هم جمع میشوند ؟ اگر درست فکر کنی میبینی انسان نه در شهر ... و نه در دشت و بیابان ... اصولاً هیچ جا راحت و آسایش نخواهد داشت ولی خیلی بهتر است که درباره این چیزها فکر نکند ... چون عقلش بجائی نمیرسد و فقط خودش را آزار میدهد .

من تا کنون می پنداشتم که این ولگردی چند ساله **کانوالوف** باید او را تغییر داده باشد و آن حمله های مالیخولیائی و رنج و اندوهی که در روزهای نخستین آشنائی او را آزار میداد چون پرکاهی که در برابر هوای طوفانی ناپدید میشود در اثر گذشت زمان و حوادث و پیش آمدهای بسیار زندگانی از بین رفته باشد اما از مفاد گفته های وی چنین استنباط کردم که هنوز مانند کسانی است که در جستجوی «تکیه گاهی» برای خود میباشند و هنوز با همان شگفتی و ناتوانی در برابر مشکلات زندگانی هم آغوش بود و همان افکار زهر آگین در باره مسأله حیات همیکل عظیم آهنین وی را که با قلبی رؤف و حساس بدنی آمده بود چون زنگ میخورد و به نیستی و فنا میکشاند . در اجتماع امروزی

ما نظیر چنین مردم «متفکر» بسیار است و ایشان بدبخت‌ترین افراد جامعه هستند زیرا تاریکی و نابینائی جهل دماغ ایشان را بیشتر میفشارد و فشار افکار خویش را بیشتر احساس میکنند .

من با تأثر و رقت بدوست خود نگریستم و او مانند اینکه افکار مرا خوانده و تصدیق کرده باشد با اندوه فراوان فریاد زد :

— **هاکسیم!** اکنون بیاد آنروزهائی افتادم که با هم زندگانی میکردیم. همه چیز بخاطر آمد ... از آن زمان تا حال از چه سر زمینها گذاشته‌ام ! چه چیزها دیده‌ام ! ... اما افسوس که برای من در هیچ محل جای راحت و مناسب وجود ندارد ! ... هنوز جای مناسبی برای خود نیافته‌ام .

او کرائینی بشنیدن این سخن قوری را که در کار جوشیدن بود از روی آتش برداشت و بی‌اعتنا پرسید :

— با چنین کردن که هیچ پالهنگی بان نمیخورد چرا بدنیا آمده‌ای !
اما کانوالوف با جواب نداد و مرا مخاطب ساخت و گفت :

— **هاکسیم!** راستی بگو ببینم چرا من راحت نیستم و سبب آن چیست؟ چرا مردم دیگر بخوشی زندگی میکنند ، بکسب و کارشان میرسند ، زن دارند ، بچه دارند ... همه چیز دارند ... راست است که آنها هم گاهی از زندگانی شکایت دارند اما بزودی آرام میشوند و همیشه شوق بهر کاری رادر خود احساس میکنند . اما من نمیتوانم اینطور باشم . از همه چیز بیزارم راستی چرا از هر چیز بیزارم ؟

او کرائینی با تعجب گفت :

-- چرا گریه‌زاری میکنی ؟ مگر با گریه‌زاری راحت میشوی ؟
کانوالوف با افسردگی سخن او را تصدیق کرد و گفت :
 — راست میگوئی ...

آن مرد صبور که هنوز در آتش تب میسوخت و با ناخوشی مبارزه میکرد با شایستگی مخصوصی گفت :

-- درست است که من همیشه کم حرف میزنم اما میدانم چطور حرف بزنم .
 و در این حال سرفه‌اش گرفت ، خود را با طرف غلتاند و ناچار خشمناک آب دهانش رادر آتش انداخت .

همه چیز در اطراف مادر خاموشی و تاریکی عمیقی فرورفته بود . آسمان هم بالاسر سیاه مینمود ، هنوز ماه طلوع نکرده بود . هوا بحدی تاریک بود که روشنائی آب دریا را نمیدیدیم و فقط نزدیکی دریا بواسطه رطوبت احساس میشد . در حقیقت چنین تصور میرفت که مه تیرگی و سیاهی بر زمین فرو میریزد .

شعله‌های آتش دیر زمانی خاموش شده بود .
 در این موقع او کرائینی پیشنهاد کرد :
 - وقت خواب است !

پس بداخل سوراخ خزیدیم ، سر را دره‌وای آزاد بیرون گذاشتیم و همه خاموش شدیم ...

کانوالوف مثل پاره‌سنگی بی‌حرکت افتاده بود . او کرائینی پی‌درپی می‌فلتید و پیوسته دندانهایش بهم می‌خورد و چنین مینمود که از غلغله‌ی خسته و کوفته نمی‌شود . اما من مدت‌ها تماشا می‌کردم که چگونه پاره‌های آتش گداخته در کار خاموش شدن است . ابتدا ذغالها بزرگ و گداخته و فروزان بودند اما آرام آرام کوچکتر میشدند و خاکستر روی آنرا می‌پوشاند . پس از آنکه آن شراره‌های فروزان در زیر خاکستر ناپدید شد . بزودی از آتش فقط خاکستر گرمی باقی ماند . من باین منظره مینگریستم و با خود می‌اندیشیدم : « عاقبت ماهم چنین است ... ایکاش شمع وجود ما حتی اگر برای یکبار هم شده ، مشتعل و فروزان گردد ! »

سه روز بعد با کانوالوف وداع کردم و بکوبان رفتم ، او نخواست با من بیاید . هنگام وداع هر دو اطمینان داشتیم که قطعاً یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد .
 اما قسمت نبود ...

مکافات

از خیابان دهکده که میان کلبه های گلی امتداد داشت انبوهی متراکم با صدای وحشی و عجیب در حرکت بود .

توده متراکم جمعیت آهسته و با تانی پیش میرفت و مانند موج در تلاطم بود و در پیشاپیش آن اسب زشت و کریهی سر بزیر انداخته لنگ لنگان گام برمیداشت .

هنگامی که یکی از دستهای خود را بلند میکرد با چنان طرز عجیبی سرش را تکان میداد که گوئی میخواست پوزه زشت و منحوس خود را در گرد و خاک جاده فرو کند و همینکه پایش را جا بجا میکرد کفل او کاملاً بزمین نزدیک میشد و چنین بنظر میرسید که هم اکنون فرومی غلتد .

دستهای زن کوچک اندام و کاملاً عربانی که تقریباً بدخته ری شباهت داشت با طناب بدنبال گاری ای بسته بود . این زن بطرز عجیبی راه میرفت ، گوئی از پهلو پیش میرود ، سرش که گیسوان پر پشت خرمائی رنگ و ژولیده آنرا پوشانیده بود بیالا آمده و اندکی بیشت خم شده بود ، چشمش را گشوده و با نگاه ابلهانه و گنگ و نا مفهومی بآندور ها مینگریست . در نگاه وی هیچگونه اثری از نگاه انسانی مشهود نبود لکه های آبی و گلگون با اشکال گرد و بیضی تمام پیکرش را پوشانده و پستان چپ و لزرزنده و دخترانه اش شکاف خورده و از دهانه زخم خون جاری بود ... رد خون بروی شکم و پائین تر تا روی زانوی چپش نوار سرخ رنگی از خود باقی گذاشته بود . و در نزدیکی ساق پایش در پشت طبقه ضخیم گردو غبار قهوه ای رنگ ناپدید می شد .

چنین بنظر میرسید که حاشیه باریک و درازی از پوست بدن این زن جدا شده است .

شکمش بطرز عجیبی باد کرده و تمام سطح آن آبی رنگ شده بود ، مثل اینکه مدت بسیاری با ترکه های تر بشکم او زده بودند . پاهای خوش اندام و کوچک آنزن بزحمت در گرد و خاک جاده پیش میرفت ، پیکرش خم میشد ، میلرزید و بهیچوجه معلوم نبود که چگونه هنوز روی این پاهای لرزان که مانند دیگر قسمتهای بدنش کاملاً با لکه های آبی رنگ پوشیده شده بود خود

را نگاهداشته است و چرا بروی زمین نمیافتد و همچنانکه دستش بگاری بسته شده ، بر زمین گرم و خاک آلود کشیده نمیشود
 اما روی گاری موژیک بلند قد در پیراهن سفید و شب کلاه سیاه ایستاده است ، از زیر شب کلاهش حلقه های زلف سرخ رنگ آویزان شده و چون تارهایی بر پیشانی اش افتاده است . با يك دست مهار اسب و با دست دیگر شلاقی را گرفته است و با آهنگ معین یکبار بگردد اسب و یکبار بشانه زن که از بس شلاق خورده شکل انسانی خود را از دست داده است میزند .
 چشم موژیک سرخ مو را خون گرفته است و برق پیروزی کین جویانه ای در آن میدرخشد .

موهایش سایه روشن زرد رنگی پیدا کرده است . آستین پیراهنش که تا آرنج بالا زده دستهای قوی پوشیده از موهای پر پشت و سرخ رنگ او را نمایان ساخته است ؛ دهانش باز و پراز دندانهای نوک تیز و سفید است ، گاهگاهی موژیک با صدای گرفته فریاد میکشد :
 - خوب ... جادوگر! هی ! خوب، آها ؟ یکی !

بدنبال گاری در پی زنی که بآن بسته شده جمعیت مانند موج متلاطمی در حرکت است و باهنگ صدای موژیک فریاد میزند و موژیک را بشلاق زدن تشویق میکند .

اطفال پا برهنه میدوند ... گاهی یکی از آنان پیش میرود ، سر را بصورت زن نزدیک میکند و سخنان تمسخرآمیز میگوید . آنوقت شلیک خنده جمعیت صداهای دیگر وصفیر زیر شلاق را که در هوای پیچد خفه و خاموش می سازد ... زنان با چهره های برافروخته و پرهیجان میروند ، در چشمهای ایشان برق رضایت و خرسندی میدرخشد ... مردان نیز میروند و گاهگاه با صدای رسا سخنی رکیک و نفرت انگیز بآنکه در ارابه ایستاده میگویند . . . او بجانب گوینده بر میگردد و دهانش را باز میکند و قهقهه میزند ، ضربه شلاق بر پیکر نحیف و عریان زن فرود میآید ... شلاق نازک و دراز در اطراف شانه زن چون مار می پیچد و در زیر کتفش گیر میکند ... آنوقت موژیک که زن را میزند با شدت شلاق را بجانب خویش میکشد .

زن ضجه ای ازدل بر میآورد و سپس بعقب میرود و با پشت بروی خاک می افتد بسیاری از میان جمعیت بسوی او میروند ، بروی او خم میشوند و با بدن خود او را میپوشانند .

اسب اندکی توقف میکند ، اما پس از دقیقه ای دو باره براه میافتد و زن بیچاره ، مجروح و ناتوان مانند بیشتر در پی ارابه حرکت می کند .

اسب رقت انگیز همچنانکه آهسته گام برمیدارد ، سر زشت و بدتر کیب خود را تکان میدهد، گوئی میخواهد بگوید :

— حیوان بودن چقدر پست و ننگین است زیرا می توانند او را بشرکت در هر عمل ننگین و شرم آوری وادارند .

اما آسمان ، آسمان سرزمین جنوب کاملاً صاف است و لکه ای ابر هم در آن مشاهده نمی گردد. خورشید با گشاده دستی اشعه زرین و سوزان خود را فرو میریزد .

من این داستان را بمنظور تجسم اشارت آمیز تعقیب و شکنجه فرشته حق و عدالت ننوشته ام .

نه ! متأسفانه این کنایه و اشاره نیست ، بلکه این صحنه مکافات نام دارد . شوهر زنی را که بوی خیانت کرده است چنین کیفر میدهد . این يك صحنه حقیقی و عادی است که من در ۱۵ ژوئیه سال ۱۸۹۱ در دهکده کانه پیو کادرا یالت خرسون با چشم خود شاهد و ناظر آن بودم .

پری کوچک
و
چوپان جوان

آدمیان را داستان‌های حزن‌انگیز بسیار است. در جواب این پرسش که چرا چنین است لب فرو بندیم و به یکی از آنها، داستان تازه برمایه کهنه، داستانی که در کرانه‌های دانوب آبیغام حکایت میکنند، گوش فرا دهیم... بر فراز دانوب جنگلی است، جنگلی کهنسال و پرشکوه. از ساحل آغاز میشود و بفاصله دوری در اعماق دشتها ناپدید میگردد. شاخسار درختانش بر فراز امواج آبیگون و پر هیاهوی رودخانه آویخته و ریشه‌های گره‌دار و چین خورده آنها را آب، همچنانکه با صدای آهسته و نوازشگر به ساحل میدود، میبوسد و میشود.

روزگاری در آن جنگل جن و پری میزیستند و اجنه سالخورده و خردمند زیر ریشه درختان، کاخهای خود را بنا نهاده و در آنها نشسته بودند و درباره زندگی و چیزهای دیگری که برای خردمند بودن تفکر درباره آن ضروریست میاندیشیدند.

شب‌ها به ساحل سایه‌دار می‌آمدند و بر صخره‌های پوشیده از خزه‌های سبز تیره و تنه درختان کهن فرو شکسته از طوفان می‌نشستند و به امواج مینگریستند و به زمزمه آنها، هنگامیکه آهسته و نامفهوم از فواصل دور مستور در پرده مه می‌آمد و بسوی دریا میرفت، گوش فرا میدادند.

در همان جنگل ملکه سالخورده پریان و چهار دخترش میزیستند. کوچکترین دختران او زیباتر و شادمان‌تر و دلیرتر بود. بسیار کوچک بود و سرش با گیسوان نقره فام و تابدار به سوسن شکوفان و پرگلی شباهت داشت.

تمام روز را در جنگل میدوید و چون خسته میشد بر شاخه درخت آتش پوک و کهنسالی می‌نشست. این درخت نزدیک به حاشیه جنگل بود که

به استپ میرفت. این مکان را بسیار دوست میداشت. آنجا باد در ارتفاع کمی بالای سرش از میان پرده متراکم شاخه‌های سبز و خوشبو که بسان دریائی متلاطم بود بسرعت میگذشت. او پهنه بیکران استپ را میدید که بیدرنگ پس از جنگل شروع میشد و تا فاصله دوری که در آنجا رنگ آبی مایل به ارغوانی با رنگ لاجوردی روشن آسمان در هم می‌آمیخت، ادامه داشت.

بر فراز شاخه‌ها که بادآهسته آنها را زیرش تکان میداد می‌نشست و او همچنانکه آفتاب میخورد ترانه‌هایی درباره اینکه پری بودن و درجنگل کهنسال و سایه‌دار زیستن تا چه حد زیبا و دلپذیر است میخواند. مرغان و پروانه‌ها و هر چه با او میزیست بسیار دوستش داشتند. زندگی او خوب و بسی خوب بود.

اما حادثه‌ای برای این پری کوچک روی داد که ماهیگیران سواحل دانوب برای من حکایت کردند.

فصل بهار بود، بهاری زیبا و نشاط‌انگیز. برگهای تازه و سبز روشن که زاده این فصل طرب انگیز بود بساط عیش و سرور گسترده بودند. آوازشان همچو جویبارهای پهن و پر هیاهو به آسمان نیلگون و شفاف میریخت. ابرهای سفید و پرزدار در آسمان شنا میکرد و دراشعه خیره‌کننده خورشید نشاط بخش بهاری ناپدید میگشت.

پری روی شاخه‌های درخت سترآلش تکان میخورد و آواز میخواند. شاخه‌های کهنسال آهسته و با آهنگ موسیقی صدا میکرد و برگهای آنها باز زمزمه‌ای پر هیاهو آواز او را میستود.

در روزهای خوش بهار

تات خوردن بر شاخه‌های آتش

و سرمست شدن از امواج آهنگ خوشبوی ترانه‌های جنگل بسیار

دل‌انگیز است.

این ترانه بی‌نهایت طولانی بود و او سخت آن را دوست داشت.

تماشای سنجاب سفید

که از شاخی به شاخی میپرد

و با پاهای سفیدش

تارهای عنکبوت جنگل را می‌گسلد

بسیار دل‌انگیز است.

ناگهان، گوئی در جوابش، ترانه طنین‌دار و دلیرانه‌ای بگوش رسید:

در پهنه بیکران استپ
 که گرمای ملایمی در سینه دارد،
 تماشای شتافتن ابرهای رقیق
 بر دریای آسمان دل‌انگیز است.
 پری بشگفت آمد و اندکی بیمناک شد. این ترانه از دشت بجانیش
 پرواز میکرد و خواننده آن آواز خوشی داشت. صدایش با آهنگی پر طنین
 و منظم گوئی به اصرار او را به مسابقه میخواند.

بادهای شدید
 خشمناک در استپ میوزد،
 پنداری میخواهد
 ستارگان ریز را در آسمان خاموش کند.
 این آواز از کاکلیها و بلبلان نبود. او تمام نغمه‌های آنانرا میشناخت.
 پس خواننده این ترانه که بود؟ دلش میخواست او را بشناسد.
 شاخه‌های ستبر بلوط و نارون
 چه سبز و زیباست!

پری کوچک خاموش شد و از آنجا که زن بود خود پسند و مغرور بود،
 بیدرنگ اندیشید که از روز تولدش جنگل ترانه‌ای بچنان زیبایی و خوش
 آهنگی که او اینک میخواند نشنیده است. اما جنگل هنوز فرصت نیافته بود
 با هیاهوی شاخسارهای خود از وی سپاسگزاری کند که آوازی از جانب
 استپ برخاست و فضای جنگل را فرا گرفت.

استپ گرمی، از کران تا کرانت
 گونهای خاکستری روئیده است.
 باد آزاد با آنها بازی میکند
 و چون مرغی نیرومند بر فراز تو در پرواز است
 و خوابهای شادببخش را بر میانگیزد...
 دسته ابرهای سیاه در بلندیهای نیلگون،
 در فاصله دوری بر فراز تو
 شنا میکند و بسان دود میپیچد.

پری کوچک مانند سنجاب به بلندترین نقطه درخت آتش خزید و به
 استپ نگریست: روز در استپ میلرزید و کرانه آن که خواننده ترانه‌اش
 را در وصف آن میخواند به رنگ ارغوانی خیره‌کننده بود، گفتی در آنجا
 پرده مخملی عظیمی آویخته است و چینهای آن مانند طلا میدرخشید. بر

زمینه با شکوه این پرده هیکل بسیار زیبا و عجیب کسی که چو بدست درازی بدست داشت و پوست بره سفیدی از شانہا و کمرش آویخته بود نقش بسته بود. این هیکل بریکی از تپہ‌های کوچک که در دامنه آن سنگ پشت و موشهای صحرائی زندگی میکنند ایستاده و دستش را بجانب جنگل دراز کرده بود و آواز میخواند هنگامیکہ ترانہ پرطین و دلیرانہ بپایان رسید پری چنان علاقمند شد از نزدیک بہ خوانندہ آن بنگردد کہ آمادہ بود بہ آنجا بشتابد لیکن سخنان مادرش را کہ گفته بود در استپ اغلب اوقات آدمیان راہ میروند و بہتر است از برخورد با آنان اجتناب ورزد بیاد آورد و خودداری کرد و خاموش، بسی آنکہ چشم بردارد، پیوستہ بہ خوانندہ نگریست. او آوازش را تمام کرد، چو بدستش را دور سر چرخاند و بسوی جنگل فریاد کشید: «آہای! خدا حافظ!» و با گامهای سبک بہ استپ کہ از آنجا مہ رقیق آبی تیرہای بسویش پرواز میگردرفت. میرفت و میخواند.

آیا برای چشم چیزی

بیجان تر از دشت عریان هست؟

وقتی پری این ترانہ را میخواند صدایش طنین زنگولہ نقرہای داشت. در جواب این شعر را شنید:

این جنگل سالخورده و عبوس

توری از شاخہهای سیاه بافته است

و گنبد آسمان نیلگون را

چشم در آن نمی‌یابد.

پری از شنیدن این شعر بخشم آمد. مگر از میان شاخہهای درختان آسمان نیلگون مرئی نیست؟ بیشک کسی کہ این ترانہ را خواندہ ہرگز در جنگل نبودہ است. خردمندان نیز بدشواری میتوانند گفت کہ در صحرائی بیکران و پهن اورچہ چیزی زیباست. با صدای رسا بسوی استپ فریاد برآورد:

آنگاہ کہ بوران برف دامن بر استپ می‌کشد

و باد آوازی وحشی و خشمگین در آن میخواند

جنگل در بیم و اندوہ بسر میبرد

و خوابم را ناراحت می‌کند

صدای وحشتناکی از آن بر میخیزد.

ہنگامی کہ پری گوش فرا داد یکنفر در استپ شادمان خندید.

پری فریاد کشید:

- آہ، چہ بی ادب!

و آرزوی پیروزی بر دلش نشست.

ترانه‌ای درستایش جنگل میخوانم!
 با صدای زنگداری میخواند. بر گهای مخملی جنگل تا کوچکترین
 بوته‌آن نواز شکرانه هیاهو کرد و صدای پری مانند صدای کاکلیها در آسمان
 پیچید.

مرغان، بصدایم گوش دهید! ...
 مرغان کوچک که مستانه میخواندند خاموش شدند تا گوش دهند و
 ستایش جنگل را فراگیرند.

ای ترانه من، با طنین رسا
 بسوی آسمان زیبا جاری شو!
 تو ای خورشید، ترانه‌ام را
 با اشعه زرین بپوشان
 و بشعله‌های پاک
 و ملایم تبدیل کن!
 نگذار آنها چون نغمه‌ای بی‌سخت
 شب هنگام در جنگل بپرواز آیند
 و بسان نورهای سرگردان
 در میان بلوطهای سبز و ستبر بدرخشند!
 آنگاه روی شاخه کلفت درخت آتش ایستاد و سر را عقب کشید و
 دست‌های کوچک و سپیدش را بجانب آسمان برد و بخواندن ادامه داد:

ای جنگل کهنسال و مهربان و شکفت انگیزم!

تو جهان اسرار، توجهان شکفتی هائی!

آواز همسرای شکفت انگیز پرندگان شادمان

در عطر شدید گل‌های پرورده در دامان تو

غوطه میخورد و ترامیستاید...

زیر هر شاخه و هر برگ تو

حشرات و پروانه‌ها زندگی میکنند

و میان ریشه‌ها در سوراخ‌های تاریک

موشهای کور بدذات بسر میبرند

و خرگوش محبوب و روباه

و مار حلقه‌دار زرد و خارپشت

و پریان بشاش و جن‌های خردمند

در تو پناهگاه یافته‌اند.

ای جنگل! ... مرغان اگر همه
 شبها و روزها
 از عهده ستایش تو بر نیایند،
 ای جنگل کهن سال و شگفت انگیز و نیرومندم!
 باد ابرهای سیاه را آرام میراند،
 سایه‌های آنها بر استپ می افتد
 و گیاه استپ سرفرود می آورد،
 سایه ساقه اش چین می خورد،
 زمزمه آهسته برگهای آن
 آرام بسوی آسمان میخزد،
 گوئی صدای کسی است
 که افسانه‌ای نشاط انگیز را
 بروح جوانم نجوی میکند.
 عقاب درنده مانند نقطه‌ای سیاه
 آرام در آن بالا می پیچد
 و از آنجا بانگ غریو،
 غریوی نیرومند و گستاخ
 فرو میریزد.
 ای قلمرو قدرت و آزادی،
 ای استپ نیرومندم ...

آنوقت کلمات ترانه دیگر شنیده نمیشد و تنها آهنگ آن در جنگل
 پرواز میکرد و پری از شنیدن آن شادمان میشد. هنگامیکه آهنگهای ترانه
 از بین رفت و در استپ بیکران ناپدید گشت و نیمرخ خواننده آن نیز محو
 شد، گوئی در دریای مه ملایم فرو رفت. پس پری اندیشناک از درخت
 فرود آمد و آهسته و آرام به کاخ خود رفت. اما آنچه بیشتر توجهش را
 جلب میکرد بازی پریان با پروانه‌ها و درخشش کرمهای شب تاب و تلاش
 عنکبوتها که در میان شاخه‌ها خانه گزیده بودند و خش خش برگهای زیر پا
 و سایه‌های ملایمی که بر همه چیز گسترده میشود و جنی که پشتش را مانند
 کمان خم کرده بگردش میرود. تمام اینها دیگر نگاه چشمان روشن او را بسوی
 خود نمیکشید. در این باره می‌اندیشید که چه کس در آنجا، در استپ، باین
 زیبایی و با نفسی چنین کشیده میخواند. بسیار میل داشت بداند که این
 خواننده کیست؟ بخانه رسید. مادر و خواهرانش خود را برای رفتن بچشم عروسی

موش کور آماده میساختند و از او دعوت کردند تا آنان را همراهی کند. اما او علاقه‌ای بر رفتن نداشت. آنوقت مادرش از وی پرسید:

«مایا، چرا اینطور غمگینی؟ خسته شدی یا این راهزنان پیر، کلاغها، ترا ترسانده‌اند؟»

: «نه، ماما! بهیچوجه.»

پس آنچه برایش روی داده بود حکایت کرد و پرسید که این خواننده کیست.

خواهرانش از داستان او تعجب نکردند و فریاد کشیدند:

«او چوپان است و تو دختری احمق.»

و درحالیکه بسوی یکدیگر گل پرتاب میکردند خندان بجائی دویدند و فریاد کشیدند:

«ما منتظر شما هستیم.»

مادر پریان گفت:

«دخترم، این خواننده چوپان بود. شاید هنوز جوان باشد که چنین میخواند. وقتی پیر شود خواندن را فراموش خواهد کرد.»

ملکه پریان آزموده و مجرب بود.

مایا پرسید:

«مادر، چوپان یعنی چه؟»

«چوپان هم آدمیزاد است. گوسفندان را میچراند و باین جهت چوپان نامیده میشود. وانگهی چوپانها در هر حال از مردم دیگر بهترند، مانند آنها بد ذات و دروغگو نیستند. شاید باینجهت باشد که تمام عمر خود را با گوسفندان میگذرانند.»

«ماما، آیا او نمیتواند با من بدرفتاری کند؟»

: «او؟ نه، فکر میکنم که بتواند. زیرا در هر حال آدمیزاد است.»

اما آخر او نزد تو نمیآید و تو هم پیش او نخواهی رفت؟»
باز تکرار میکنم که ملکه پریان زن بینظیری بود، عاقل بود و مردمان را خوب میشناخت اما ظاهراً فراموش کرده بود که این بار مطلب از چه قرار است.

مایا خاموش شد. بجهت عروسی موش کور رفتند. جشن سرور انگیزی بود، تقریباً تمام ساکنان جنگل در آن شرکت داشتند؛ انبوه کثیری از مملخها و سنجاقکها ارکستر پرصدائی را تشکیل داده بسیار عالی مینواختند. بچه شیطانها و پروانهها و سایر ساکنان جنگل میرقصیدند و میخواندند. ملکه

پریان با دخترانش روی تخت مجلی از گلهای لاله نشستند و سوسکهای طلائی پردار به خدمتشان کمر بسته بودند، گاهی شبنم آمیخته با شهد بنفشه و زمانی شیره قندسهای جنگلی و غذاها و شیرینیهای مختلف برایشان میآوردند. جنهای خردمند درباره زندگی و اسرار دیگر با هم گفتگو میکردند. خردمندترین آنان بیشتر متقاعد شده بودند که در زندگی همه چیز عبث و بیهوده است و روح را خسته و پژمرده میسازد. جشن سرور بخشی بود.

داماد مهربان و موقر و عاقل و درزندگی بسیار کامروا بود. مهمانان نمیتوانستند از هیچ چیز شکوه نمایند و با لبخند مهرآمیز به قضاوت داماد درباره اینکه اصل مطلب در زندگی اجتماع و خانواده است گوش میدادند. او میگفت که این موضوع را درک می کند و اینک با ازدواج خود به حلقه های گل خانواده ها حلقه دیگری افزوده و بدینوسیله تاحدودی به اجتماع خدمت کرده است.

عروس ظاهرآ خوشبخت بود؛ زیرا همواره خاموش بود و وقتی از او در باره مطلبی سؤال میکردند بجای جواب دادن لبخند میزد، لبخندی بسیار ملایم و مهرآمیز...
مایا دلتنگ و افسرده بود. دقیقه ای فرصت یافت و از موش کور پرسید که عقیده اش درباره چوپانها چیست.

- چوپانها؟ کر... بر! من آنها را از نزدیک میشناسم. او! آری! شاهزاده خانم، من با آنها سروکار داشتم. آنها همیشه فقیرند و باینجهت همه بدنهاد و راهزن هستند. او، آری! حتماً اینطور است. چوپانها؟ اوها! بجز وجود خود هیچ دارائی دیگری ندارند. و هرکس دارائی نداشته باشد دزد است. زیرا اگر دزد نباشد پس باچه زندگی میکند؟ وانگهی ممکن است گدا باشد اما گدائی بدتر از دزدی است زیرا دزدی در حال احتیاج به کار و زحمت دارد. روزی یکی از چوپانها چو بدست بلندش را به سوی من پرتاب کرد و آنقدر سر در عقبم گذاشت که ناگزیر بداخل سوراخی خزیدم. آری، چنین بود.

مایا پرسید:

- چرا چو بدستش را پرتاب کرد؟

- چرا؟ تصور میکنم فقط باینجهت که من بی احتیاطی کردم و از نزدیکش گذشتم. همین وبس، دیگر هیچ! آخر چوپانها آدمیزادند و از آنان نباید زیاد توقع داشت.

مایا افسرده تر شد. آنچه در برابر چشمش روی میداد دیگر بهیچوجه مانند گذشته جالب نبود. چون مادرش گفت که وقت رفتن بخانه است بسیار شادمان گشت. عازم خانه شدند. نورهاش سرگردان پیشاپیش آنان میدویدند. جنگل دیگر خفته بود. آسمان هم خفته بود و دستارگان از آن بزمین مینگریستند و آرام و اندیشناک بدان لبخند میزدند.

بخانه رسیدند.

مایاروی بسترش که از گل سوسن بود دراز کشید و چون بخواب رفت استپ پهناور و بیکران سوخته از آفتاب را در خواب دید، در آنجا روی تپه‌ها چوپانهای بسیار با چو بدستهای بلند ایستاده بودند و باد باچین و شکن موهای سیاه آنان بازی میکرد. چوپان‌ها ترانه‌های رسا و عجیبی درباره آزادی و استپ میخواندند و دنبال موشهای کور میدویدند و فریاد میکشیدند: «اهوی، هوی!» آن‌ها کین‌توز و وحشتناک بودند و او را بسیار میترساندند لیکن این خواب مانع آن نشده که تا خورشید سرزند به‌مکان محبوب خود بشتابد و روی شاخه‌های درخت آتش بخزد،

چوپان آنجا بود و چنین میخواند:

در جنگل بر فراز رودخانه یک پری بود

شبه در رودخانه بدنش را میشت

یکبار احتیاط را از یاد برد

و در تور ماهیگیری افتاد.

ماهیگیران نگریستند، بشکفت آمدند....

مارکو، رفیق محبوبشان،

پری ظریف و کوچک را روی دستها گرفت

و بوسه‌های آتشینی بر سر و رویش زد.

و پری بسان شاخه نرم و ظریفی

میان دستهای نیرومند او میپیچید.

آری، ماهیگیران به مارکو مینگریستند

و آرام به‌چیزی میخندیدند

تمام روز آندو یکدیگر را میبوسیدند.

اما همینکه شب فرا رسید،

پری زیبا ناپدید شد

روزها مارکو در جنگل میگشت،

شبها بر فراز دانوب مینشست
 واز امواج میپرسید: «پری کجاست؟»
 امواج خندان جوابش میدادند: «نمیدانیم.»
 مارکو خودرا به درخت سپیدار
 نازکی که بیمناک میلرزید آویخت
 دوستانش اورا در ساحل
 دانوب آبی بخاک سپردند.
 شبها آن پری میآمد

و برگورش

مینشست و بجیزی میخندید.

آخر اوشادی را بسیار دوست داشت،
 پری مانند گذشته در دانوب آب تنی میکند،
 همچنانکه پیش از مارکو آب تنی میکرد.

اما مارکو دیگر نیست، از مارکو
 فقط این ترانه برجای مانده است.

این ترانه بسیار نشاط آور بود. از صدای چوپان طنین خنده آشکار شنیده
 میشد، خنده‌ای آزاد و عاری از نگرانی مانند خود چوپان.

پری اندیشید:

«چه ترانه عجیبی! این ترانه را از که آموخته؟ در این ترانه هم پری
 عجیب است و هم مارکو. چرا او خودرا به درخت آویخت؟ اصولاً مفهوم
 این کلمه چیست؟»

بنظرش میرسید که این ترانه نشاط انگیز نیست بلکه بسیار ماتم افزا
 است. فقط چوپان آنرا با سرور و شادی میخواند... از فراز درختان به وی
 نگریست، میخواست که از نزدیک بیاید اما نمیآمد. پیوسته میخواند و
 چوبدستش را با آهنگ ترانه در هوا تکان میداد. پس از تمام کردن یک ترانه
 با صدای طنین داری فریاد میکشید: «اوهوی!» و ترانه دیگری را آغاز
 می کرد:

ترانه دیگری هم هست

درباره قزاقی پیر.

که شب با قایق

روی رودخانه میرفت.

با ضربات پاروی خود

ماهیان و آبرا بیدار میکرد.
 ماه در آسمان پرتو افشان بود
 ستارگان زیبا بانور ملایم
 بر فراز سرش میدرخشیدند
 و میدانستند که در آینده

سرنوشت قزاق پیرچه خواهد شد.

مایا گوش میداد و فکر میکرد که هیچکس باندازه این خواننده ترانه
 نمیداند. چه ترانه‌های خوب و غم‌انگیزی! راستی سخنان ترانه درباره
 اینکه ستارگان آنچه را فردا یا در آینده دورتری روی میدهد میدانند چه
 درست و بجا است! گوش دادن به این ترانه‌های جدید چه خوب است...
 مایا بی‌آن که خود متوجه شود از روی شاخه‌های درختان بحاشیه جنگل
 رفت.

خواننده ادامه میداد:

ناگهان در قایق قزاق پیر

یک حوری دریائی نشست

و خندان پاروهارا

از دستهای فرتوتش گرفت.

خواننده در این موقع مکث کرد، اندیشناک به آن دورها نگریست و
 آهسته به آهنگ ترانه‌اش سوت کشید.

حوری دریائی زیبا بود

جوان و عریبان بود

قطرات آب از کیسوانش

مثل دانه‌های الماس فرو میریخت

خندان باریش قزاق بازی میکرد

و میگفت: «پیرمرد

میخواهی مرا دوست داشته باشی؟

اما عشق بچه دردت میخورد؟

توپیر و فرتوتی،

آتش شهوت جوشان‌را

با نوازشهای خود خاموش نمی‌کنی.

قزاق، تو بی‌اندازه ضعیفی،

آغوشت گرم و محکم نیست...

خوب، بیا ببوس!

مثل من، اینطور... اینطور...»

پس قزاق را در آغوش کشید

و ببوسیدنش پرداخت

و در دل آهسته

ترانه‌ای را زمزمه کرد...

مایا گوش میداد و باخود میاندیشید که این صحنه چقدر زیبا بود! در اشعه مهتاب بدن حوری دریائی آبیگون و شفاف مینمود، خرمن گیسوان انبوه و سنگین در پیرامونش فرومیریخت و بدنش در میان آن برنگ سفید خیره‌کننده میدرخشید و مانند ماری برسینه فراخ قزاق پیچ و تاب میخورد، موهای نقره‌فام ریش قزاق با گیسوان سبزگونه حوری درهم می‌آمیخت و حوری با آهنگی لطیف و نوازشگر میخواند و ترانه‌اش حتماً بسان زمزمه پائیزی امواج در میان نیزارها ملایم بود. چشمانش مانند ستارگان که از فراز پهنه مخملی نیلگون میدرخشید و لبخندزنان پرتو ضعیف خود را بر رودخانه‌واقیق و آنانکه در آن نشسته یکدیگر را میبوسیدند می‌افشاند برقی خیره‌کننده داشت. صحنه‌ای بسیار زیبا بود. نوای موسیقی هم بود. موسیقی زمزمه امواج و نوای بوسه‌ها و خش‌خش درختان ساحل رودخانه که در میان مه‌ملایم و موج غرق‌شده بود و ترانه‌های نرم حوری. تمام اینها درهم می‌آمیخت و بسان سرودی آهسته و لطیف که نامش سعادت زندگی است طنین افکن بود.

خواننده ادامه داد:

ته‌مانده نیروی جوانی

در قزاق بیدار شد...

بر فراز رودخانه خفته

نجوائی بگوش رسید: «میتوانم.»

این نجوا ساحل خفته

در میان مه‌را بیدار نکرد...

مانند تکه ابری در آسمان صاف

آهسته زوب میشد و پرواز میکرد

و درجائی بخاموشی گرائید...

جهان خدا بخواب شیرین رفته بود

و دیگر هیچ چیزی را

در آن شب نمی شنید،
 امواج رودخانه زیبا
 مانند گذشته می غلتید.
 اما قزاق بینوا
 دیگر در میان زندگان نیست.
 اینک چشم حوری
 دیگر اورا نمی فریبد.
 بیچاره دردل خاک مدفون است
 ... دیگر هیچ!

ترانه چوپان چنین پایان یافت. مایا انتظار چنین پایانی را نداشت و اندوهگین شد. ترانه ای بدان زیبایی اینطور وحشتناک به پایان نمیرسد. این «دیگر هیچ؟» چه دلیلی دارد؟ صحنه های زیبای بسیاری بود... به خواننده ترانه نگریست - اینک نزدیکش بود - و مشاهده کرد که او نیز اندوهگین شده است. سرش را روی سینه خم کرده بود و آهسته تکان میداد و بزمین مینگریست پری میل داشت با او گفتگو کند و بی آنکه به عاقبت این کار بیندیشد فریاد کشید:

«درود بتوا بمن بگو که چرا پایان ترانه های نشاط انگیز تو اینقدر اندوهناک است؟»

چوپان از زمین برخاست، بحاشیه جنگل نزدیک شد و بسا چشمان میشی خود اورا در میان شاخه ها پیدا کرد، به او لبخند زد و سر تکان داد و در جوابش گفت:

« چرا؟ برای آنکه تمام ترانه ها پایانی دارد. من تاکنون نشنیده ام که هیچ چیز آنچنانکه آغاز شده پایان پذیرد. توهستی که در جنگل میخوانی؟ پس تو اینطوری؟ من هم تصور میکردم که تو کوچک و لاغر و قابل انعطاف باشی. صدایت هم مثل خودت است.»

خاموش شدند و بیکدیگر نگریستند. چوپان آرنج یک دستش را روی چوبدست تکیه داده و سر را بر کف دست نهاده بود و به شاخه های بالای سرش که از میان آنها چهره کوچک و سفید پری با چشمهای میشی روشن لبخند زنان بوی مینگریست نظر میکرد. این صورت در میان برگهای سبزهاری بسی زیبا بود.

مایا مدتی بچشمهای چوپان که برنگ سیاه بود و به گونه های گندم - گوشش که کرکهای زربنی بر آن روئیده بود نگریسته گفت:

- تو خوب میخوانی.

- دختر، هرطور که بتوانم میخوانم. نه بهتر و نه بدتر از آن. بیایم تا از نزدیک ترا تماشا کنم. آخر توزیباروئی، خودت میدانی؟

این مطلب را پری باطمینان کامل میدانست. هنگامیکه شبها جویبارهایی که در جنگل روان بود بخواب میرفت اغلب از دیدن انعکاس چهره کوچک و اندام خود در آنها لذت میبرد. تمام زیبارویان میدانند که زیبا هستند و تقریباً همیشه قبل از موقع از این موضوع آگاه میشوند. میتوان تصور کرد که اگر چنین نبود چیزهای دیگر هم وجود نداشت.

مایا میخواست از درخت پائین بیاید اما بیاد حرفهای مادرش و موش کور افتاد و پرسید:

- تو بدذاتی؟

- من؟ نمیدانم... من چوپان هستم..

مایا شتابان گفت:

- این مطلب را میدانم. پس تو مهربان هستی؟

چوپان زلفهای خود را شادمان تکان داده جواب داد:

- نمیدانم.

- خوب، پس من پیش تو نمی آیم، چون حتماً بدذاتی. دردنیای فقط

بدذات و مهربان هست و دیگر هیچ. تو فریبم نخواهی داد؟

چوپان فریاد کشید:

- آه، تو چقدر احمق! اگر نمیخواهی بیایم نیا. اگر بیایم ترا

میبوسم.

- من نمیخواهم که مرا ببوسی.

- دروغ میگوئی. هر دختری میل دارد که او را ببوسند. راستی تصور

میکنی که من این مطلب را نمیدانم؟

- اما من نمیخواهم.

- حالا.. ممکن است. اما پس از یکساعت یا فردا تو هم مایل میشوی.

آخر نمیشود که تمام عمر را روی درختها بخزی؟

مایا بفکر رفت: «اگر این کار اجتناب ناپذیر است شاید بهتر باشد که

همین حالا او را ببوسم؟ بوسیدن آن چاله های گونه اش که هنگام لبخند زدن

پدید می آید بسیار خوب است.

خندید و گفت:

- خوب، پائین می آیم.

پس از روی شاخه یکسر درآغوش او جست.
چوپان به چشمهایش نگاه کرد و گفت:

- چقدر سبکی!

و آنگاه لبانش را بوسید.

آه، چقدر عالی بود!...

بوسه‌ای به شیرینی شهد سوسن و به گرمی اشعه خورشید تابستانی بود که خون تازه و عجیبی را از رنگها به قلب روان میساخت و دل را به شدتی دردناک به تپش شیرین و مطبوعی و امید داشت.

پری نیز او را بوسید و او جواب بوسه‌اش را داد. بوسه‌ها تکرار میشد و پایانی نداشت.

شب فرارسید، خورشید غروب کرد، جنگل تاریک شد، از آن دورها سایه‌ها، پیک شب، بر استپ میخیزد و پیش می‌آید. آنگاه مایا بخاطر آورد که باید بخانه رفت. اما دلش نمیخواست برود. با چوپان بسیار خوش بود.

چوپان از وی پرسید:

- میخواهی بروی؟ باین زودی! اما فردا خواهی آمد.

اگر بیانی مطلبی را بتو خواهم گفت.

مایا گفت:

- خواهم آمد، با تو بسیار خوشم! اما آنچه میخواهی فردا بگوئی

همین حالا بگو تا شب در این فکر نباشم.

- مگر وقتی دانستی که این مطلب چیست دیگر فکر نخواهی کرد؟

- چه فایده دارد کسی درباره آنچه میداند فکر کند؟

- نه، نمیگویم، برو! تافردا.

یکدیگر را بوسیدند. مایا به جنگل رفت و چوپان یکی از ترانه‌هایش

را در پی او خواند، اما این بار ترانه‌ای آرام و لطیف بسان شب‌های تابستانی

بود، نه مانند ترانه‌های سابقش نیرومند و دلیرانه بسان باد استپ.

مایا بخانه رفت و آنچه در آن روز برایش اتفاق افتاده بود حکایت

کرد. آه، در تمام عمر خود تا آنموقع مادر و خواهرانش را به آن حد

وحشتزده و اندوهناک ندیده بود. مادرش از شنیدن سخنان او گاهی خشمگین

میشد و زمانی میگریست و پیوسته میگفت: «چه کردی، احق! چه کردی؟»

خواهرانش خاموش بودند، جنگل هم خاموش بود، اندیشناک و ناموافق

خاموش بود. مایا این مطلب را دریافت و وحشتی بروی چیره گشت.

مادرش گریان گفت:

- دخترم، تو خودرا تباه میکنی.

خواهران دلشکسته و خاموش بودند، آنها نیز گریه می کردند.

مایا گفت:

- ماما، چرا؟ آخر در بوسیدن چیز وحشتناکی نیست. بوسیدن فقط

مطبوع است. او میگفت که بوسیدن در هر حال لازم است. اگر امروز نباشد،

فردا اجتناب ناپذیر است.

- دخترم، آخر او آدمیزاد است.

اما مایا نمیفهمید آن پرتگاهی که این کلمات را در خود نهفته داشت

چقدر عمیق است و تکرار میکرد که بوسیدن مطبوع و چوپان بسیار مهربان

است و آنچه روی داده حتماً بایستی اتفاق افتد. هر دو طرف حق داشتند و

هر چه بیشتر بحث میکردند خود را محقتر میپنداشتند و بحث مانند همیشه با آنجا

کشید که احساس رنجش و اهانت کردند و بر یکدیگر خشم گرفتند.

مادر گفت.

- تو دیگر از خانه خارج نخواهی شد و دورتر از آن درخت بلوط

نخواهی رفت.

درخت بلوط در سه قدمی اطاق مایا قرار داشت. این حرف بیشتر او را

رنجیده خاطر و مکدر ساخت. بسوی درخت بلوط رفت و زیر پرده متراکم

و سبز تیره شاخه های آن نشست. تنها ماند: زیرا مادر و خواهرانش در حالی

که با هیجان مطلبی را میان خود نجوی میکردند به کاخ رفتند. همه اینها

او را خسته کرد و بخواب عمیقی فرو رفت - وجدانش مانند قطره شب نمی

که از آسمان افتاده باشد پاک بود - خوابیده و چوپان و استپ را که آفتاب

سوزان بر سراسر آن میتابید در خواب دید. چوپان ترانه ای میخواند و لبخند

میزد و او را میبوسید. چشمانش برق خیره کننده ای داشت و دندانهایش

از زیر سبیلهای پر پشت و سیاه مانند مروارید میدرخشید. خواب خوشی

بود.

چون از خواب بیدار شد، دلش میخواست به آنجا، به استپ، بشتابد.

اما بخاطر آورد که این عمل را برای مایا، دختر کوچک ممنوع ساخته اند

و رنجیده خاطر و غمین شد. شاید بهتر بود در خانه از چوپان صحبتی نمیکرد...

اما عادت نداشت درباره آنچه برایش روی داده بود سخن نگوید... اینک

مادر میآمد. موهای فرتوت و سپیدش را باد پراکنده میساخت و پروانه ها

مانند تاجی گرد سرش پرواز میکردند و مراقب بودند تا گردوغبار برچهره سالخورده و مهرآمیز او که اینک بسیار در هم شکسته و جدی بود نشیند.

مایا بالحنی که از تمنا و تصمیم او حکایت میکرد گفت:
- ماما، من به استپ میروم.

ملکه پریان بسوی او رفت و گفت:

- دخترم، نرو! اگر بروی تباه خواهی شد.

و مدتی در این باره صحبت کردند که بهتر است با آنچه يك دقیقه شادی دارد و سالها رنج و مشقت ببار میآورد آشنا نشد و روح فقط وقتی آزاد است که هیچ چیز را دوست نداشته باشد و آدمیزادگان بحدی خودخواهند که عشق و دلباختگیشان به دیگری نمی پاید. درباره بسیاری از مطالب دیگر سخن گفت که هر چند خردمندان و شاید صحیح بود اما مانند بوسه های چوپان دلپذیر نبود و حتی نمی توانست به آن شباهت داشته باشد. مایا مدتی دراز با دقت بسیار گوش میداد تا اینکه از استپ صدای «اهوی!» برخاست و در فضای جنگل طنین انداخت و در پی آن آهنگهای موزون و خوش نوای ترانه چوپان بگوش رسید.

دقیقه ای از عمر را نباید ضایع ساخت

هر کس بخواهد بسیار زیست کند

هر کس بخواهد از زندگی لذت برد

نباید يك دقیقه از عمر را ضایع گرداند.

آه، بیا! من در آتش انتظارت میسوزم،

زودتر! ... برای تو در سینه ام

ترانه های نشاط انگیز بسیار میجوشد

اوه، بیا! زودتر بیا!

مایا به این ترانه گوش میداد و آن را در دل تکرار میکرد. صدای مادرش مانند وزوز زنبوران و آهنگهای ترانه بسان فریاد عقاب بود.
مایا به مادرش گفت:

- نه، میروم.

- دخترم، نرو!

و جنگل در جواب فریاد رسای اندوه و غصه ملکه پریان همهمه

کرد.

- آخر این بیرحمی است: من میخواهم و تو نمی خواهی چرا باید چنان

کرد که تو میخواهی؟ بفهم که من میخوام. من میخوام ...
- دخترم ... من میدانم که عاقبت این کار چه خواهد شد. نرو!

- ولی من نمیدانم و میروم.

ملکه پریان فریاد کشید:

- اگر بروی دیگر دختر من نخواهی بود.

و جنگل چندبار فریاد او را تکرار کرد.

مادران بیچاره بسببی همیشه دوران دختری خود را فراموش میکنند و باینجهت فریاد و هیاهوی زائد برپا میشود. اما این فریادها و هیاهوها بهیچوجه مانع آن نیست که دختران براه خود بروند.

مایا بیمناک شد و چون دید که مادرش از وی دور شد بیشتر ترسید. از

استپ آهنگ ترانه بگوش میرسید:

اوه، بیا! ... زندگی از سعادت تنگدست است،

پس شتاب کن! زندگی بسیار کوتاه است،

باید جام زندگی را تاته نوشید،

شتاب کن تا سردی نگرانیده ...

مایا گرد خویش نگریست ... شاخه‌های گره‌دار درختان بلوط و

شاخه‌های سپید و نرم درختان قان تنگ و مترکم بهم پیچیده بود و از میان

این توده محکم و انبوه هرگز تا آن روز آفتابی بدان اندکی بدرون جنگل

نفوذ نمی‌کرد. هوا خفه و مرطوب بود. بوی برگهای پوسیده و بوی سنگین

چیزهای دیگر بیش از بوی گلها و سبزه‌های بهاری بمشام میرسید ... اما

آنجا استپ پهناور و روشن بود. و از آنجا صدای ترانه بگوش میرسید.

اوه، بیا! میخواهی زندگی کنی، شجاعتر باش!

زودتر! ... ترس و تأثر را دور افکن.

تنها بحال دل خود متأثر باش

کوشش نکن که جدا از دل زندگی کنی ...

مایا میپنداشت که جنگل شاخه‌های خود را مترکمتر بهم میبافد و

میخواهد او را از رفتن باز دارد و تارک درختان در برابرش فرود می‌آید و

بگوش او نجوی می‌کند: «از اینجا نرو! ... دراستپ اندوه و غصه و چیز

دیگری بانتظار تست.» احساس میکرد آنها راه بر او میگیرند ... اما با

اینحال میخواست برود و تصمیم برفتن گرفت. ترانه آرزو و مبارزه جوئی

یکباره از دلش فرو ریخت:

آهنگهای این ترانه‌های افسونکار.

شادی آرامبخشی در دلم میریزد.
 آه جنگل! چرا تنگ شدی؟
 میترسم!... طنین این ترانه‌های
 افسونکار شادی بیشتر بمن میدهد.
 جنگل من! آفتاب در تو بسیار کم است،
 هیچکس در تو چنین نمیخواند.
 دلتنگم. از زیستن در اینجا خسته شدم،
 تور شاخسارهای تو عبوس و تیره است،
 آفتاب کم، بسیار کم از آن میگذرد.
 من آزادی میخواهم، استپ میخواهم.
 تاریکی تو سینه‌ام را سخت میفشارد،
 این زنجیرهای سبز را دور کن.
 بگذار بروم! و گرنه ترا دشمن خود میدانم.
 من آزادی و استپ و خورشید را میخواهم.
 خواهرانش فریاد بر آوردند:
 - مایا!

و همه در جاده کنار هم ایستاده راه بر او بستند.
 ملکه پریان دست بسوی او دراز کرده اند و هناك فریاد کشید:
 - دختر! آخر تو قلب مرا پاره میکنی...
 مایا درنگ کرد. سردی و وحشتی که تا آن زمان هرگز احساس نکرده
 بود بروی چیره گشت. از دشت آهنگ ترانه بگوش میرسید:

بیا!... قلب خسته من
 ترا، دخترم، انتظار میکشد.
 گرچه خوشبختی زندگی بسیار کم است،
 اما من میتوانم همه چیز را در راه آن فدا کنم...
 مایا به مادرش نگاه نکرد، بخواهرانش نیز نگاه نکرد، پیش آمد،
 آنانرا از سر راه خود کنار زد و رفت. هنگامیکه ایشان بخود آمدند او
 دیگر نبود. جنگل با صدای خفه میگریه و ملکه سالخورده پریان با تاجی از
 موهای نقره‌فام پای ریشه‌های درخت بلوط نیرومندی افتاده و دستها را
 از هم گشوده بود و دیگر نفس نمیکشید،

مایا بسوی چوپان دوید و فریاد کشید:

- آمدم. ترانه‌های تو مرا از جنگل بیرون کشید، از قلبم نیز آنچه را که قبل از شنیدن ترانه‌های تو در آن بود بیرون کشید و چیز تازه و نیرومندی را بجای آن پدید آورد و اینک جنگل و مادرم و همه را ترك کردم ... و نزد تو آمدم.

- خوب، بسیار عالی! ... حالا تو آزادی. نگاه کن! استپ آنجاست، پایان ندارد. و همه‌اش از آن تست. و اگر لازم شود من نیز بتو تعلق دارم و تو نیز از آن من هستی. در اینجا دیگر تو و من وجود ندارد بلکه فقط ما وجود داریم. من تو هستم. و تومنی. میبینی چقدر عالیست! تنها زندگی در استپ دلپذیر است.

زیرا در آن آزادی وجود دارد. ما بسان پرندگان زندگی خواهیم کرد. من ترانه‌های خود را برای تو میخوانم و توهم ترانه‌های خودت را برای من میخوانی. زندگی هر دو ما چنان گوارا خواهد شد که هرگز کسی تاکنون چنان نزیسته است. آنچه در پشت سر گذاشتی فراموش کن و محبوب عزیز من باش!
مایا آهی کشید و گفت:

- آری! من محبوب عزیز تو خواهم بود. تو بسیار خوب میخوانی. آنچه در جنگل است دیگر فراموشش کردم. دیگر برای جنگل .. و مادر .. و خواهرانم تأسف نمیخورم .. فقط بستر گل سوسنم در آنجا ماند ... برای آن متأسفم. آخزمین اینجا بسیار سفت و سخت است ... روی چه بخوابم؟ - آه، چه میگوئی؟ روی دستهای من میخوابی و پیرت را برسینه‌ام میگذاری مگر این بستر بد است؟ آری، من برای تو آهسته آهسته میخوانم. و با ترانه‌های خود به آهنگ لالائی ترا خواب میکنم. ترانه‌های زیاد میدانم. پس پری را روی دستها گرفت. مایا سر کوچکش را برسینه نیرومند و گندم‌گون او نهاد ... چوپان شروع بخواندن کرد. خورشید از آسمان صاف و نیلگون به آنان مینگریست. در آنجا کوچکترین ابری شنا نمیگرد، آسمان بسان روان پری پاک و مصفا بود. تنها آهنگهای ترانه مانند کاکلیهائی که بچشم دیده نمیشد در اشعه زرین خورشید پرواز میکرد ... و بر فراز استپ، در پهنه بیکران آسمان، آهنگهای رسای موسیقی شنا میکرد.

چوپان در سایه درخت سپیداری نشسته بود. این درخت که دوستدار آزادی بود از جنگل بمیان استپ تغییر مکان داده و یکسره و تنها، مغرور و دلاور، در آنجا ایستاده بود و آهسته شاخه‌های خود را زیر نوازشهای ملایم باد که از جانب دریا بر استپ میوزید تکان میداد ... چوپان بچشمهای پری

مینگریست، با جامه‌اش که از بالهای پروانه‌ها درست شده و برشانه او
 آویخته بود بازی میکرد و با صدای لطیف و ملایمی میخواند.

آه، گل‌من! پیراهن مخملت را
 از شاخه‌های فرسوده از گرما بیفکن!
 گنبد آسمان بس پاک و آبی است،
 و سایه بس خنک است.
 در این روز گرم
 استراحت در سایه بلوط عالیست!
 صدایش طنین‌زیر زنگوله‌های نقره‌ای داشت.
 باد لطیف و خوشبو است،
 زمزمه و خش‌خش و صفیر آرام را
 با خود از هرسو میبرد.
 آه، چه خواب خوبی داریم!
 در این روز شگفت‌انگیز
 خواب ما آرام و پاک خواهد بود.

مایا به آهنگ این ترانه بخواب رفت، بخواب شیرین سعادت رفت و
 از میان مه خواب میدید که اشعه چشم چوپان یکسر به قلب او میتابد. با
 بوسه‌های خود او را میسوزاند و او نیز بی‌دریغ جوازش را میدهد. این
 بوسه‌ها بسیار مطبوع و لذت‌بخش بود. آنگاه مانند پرنده تیزبالی بجائی
 پرواز کرد و آسمان را بالبخند آرزومند و سوزانی از او استقبال نمود...
 هنگامیکه بیدار شد، شب دیگر بالهای سیاه خود را بر استپ گسترده
 بود... ای عشق و آزادی! راستی که چه زیبا و مقتدرید! مایا ترانه قدیمی
 هزار دستانی را خواند که در آن عشق را میستود و او از خود ستایش آزادی
 را نیز بدان افزود. اما مگر میتوان شراب را با آتش درآمیخت و آتش را
 جایگزین شراب ساخت؟... ترانه بدی از آب درآمد. ستایش آزادی در این
 ترانه طنین رسا و متهورانه داشت اما این آهنگهای رسا و شجاعانه بانغمات
 لطیف و آهسته ستایش ناسازگار و ناهماهنگ بود. اما چوپان او را بوسید و
 جواب بوسه‌اش را داد و هیچکس جز مرغان متوجه نشد که ترانه آزادی با
 ترانه عشق سازگار و هماهنگ نیست.

اینگونه بزندگی شروع کردند. همینکه روز آغاز میشد آواز میخواندند
 و یکدیگر را میبوسیدند و آزاد و فارغ و شادمان مانند پرنده‌گان سبکبال

باطراف می‌گشتند. باری چنین میزیستند. گاهگاه درغروب آفتاب، هنگامی که خورشید بخاموشی می‌گرائید و مه رقیقی پهنه‌استپ را فرا میگرفت، این مه برروان مایا نیز سایه‌می‌افکند و برق درخشش تابناک چشمانش رامه‌آلود و کدر میساخت. اما درآنموقع چوپان او را بیشتر و محک‌تر میبوسید و هنگامیکه او را میبوسید ماه ازپس جنگل ظاهر میشد و گرد نقره آبیگون برتمام استپ می‌افشانند و مه‌هم دراستپ وهم در روان مایا ذوب میشد. زندگیش بررویهم خوب بود...

اما روزی ابرهای طوفان خیزدرافق دوردست انباشته شد. نامحسوس پهنه آسمان را فراگرفت. نخست قطعه ابری کوچک برنگ آبی سیرپدید آمد و ناشکیبا برفرازاستپ که غرق درروشنائی سوزنده خورشید بودشتافت و هنگامیکه می‌دویدسایه‌هایی از آن برزمین می‌افتاد. این سایه‌ها در نظر استپ بسان لبخندی عبوس و گناهکارانه مینمود، گوئی ابر می‌خواست بگوید که به‌اراده خود خورشید رانمیپوشاند و مرغان را نمیتراشد بلکه باد به‌وی‌چنین فرمان داده است. این ابر شتابان گذشت و درپی آن ابرهای دیگر، بزرگتر و کوچکتر از آن، در آسمان شنا می‌کرد. آنها شنا میکردند و عبوسانه به استپ و به‌مایا و چوپان که در آنجا نشسته بودند مینگریستند. بعد این ابرها بصورت دسته‌های آبی سیر و تیره در آمدند و تمام پهنه آسمان را پوشاندند.

باد شدید و سهمناکی از استپ بسمت دریا میوزید، بسرعت از فراز استپ می‌شتافت و صفیری مهیب و وحشیانه می‌کشید و انبوه‌برگهای خشک را پیشاپیش خود میراند. علفها محجوبانه سربجانب زمین خم میکردند. مایا وحش‌زده خود را به‌آغوش چوپان انداخت و او باصدائی رسا فریاد کشید:

- اهوی!

و محکم‌گونه پری را بوسید و ازوی پرسید:

- ازچه میترسی؟ هوا طوفانی میشود. تماشاکن که‌چه زیبا خواهد بود! درجهان چیزی نیرومندتر و زیباتر از آذرخش نیست. آه، چگونه بر فراز استپ میشتابد! پیکانهای زرینش بسوی زمین پرتاب میشود، و چه ترانه‌های خوفناکی زمزمه میکند... میدانی چرا رعد و برق بوجود می‌آید؟ امان از تو!... نمیدانی؟ برای آنکه آسمان بزمین نگاه میکند، بزمین نگاه میکند و بعد بر آن خشم میگیرد که چرا فراموش ساخته است. آسمان برحال زمین متأسف است و شاید هم کمی او را دوست داشته‌باشد...

خوب، وقتی آسمان خشمگین می گردد تمام ابرهای سیاه راکه در اختیار خود دارد فرامیخواند و آنها را با آذرخش مجهز میکند و آنگاه آذرخشها را با غرش تند بزمین فرو میریزد. پنداری میگوید: «بین! اگر اراده کنم تمام وجود ترا به غباری مبدل خواهم ساخت.» آری، طوفان چنین است. حالا فهمیدی؟

مایا آهی کشید و گفت:

— حالا من میترسم. برویم به آنجا!

و با این سخن سمتی را نشان داد که جنگل در آنجا قرار داشت.

چوپان پرسید:

— از طوفان بگریزیم؟ چه حرفها میزنی؟ اگر خواستار آن نباشی

باید به استقبالش بشتابی. باین ترتیب زودتر از تو خواهد گذشت و اگر بخواهی از آن پرهیز کنی نمیتوانی. آری، اصولا ترس از آن لزومی ندارد. طوفان... چیست؟ باید محکم بود. همین وبس!

اما آنچه چوپان میگفت بهیچوجه اورا تسلی نمیداد بيمناك ميلرزید، چوپان را محکم در آغوش گرفته بود و نمیخواست به آنجا، به آن دورها که اینک برنگ سیاه در آمده بود، بنگرد.

نزول قطرات درشت و سرد بزمین آغاز شد. ازهرجا که این قطرات می افتاد گردوغبار برمیخاست. آنگاه از دور غرش خفه ای نزدیک شد و شعله آبیگونی بر افروخت. و ناگهان ابرها در آسمان جستن کردند و با ضربت تند آسای وحشت انگیزی از هم گسستند. در شکاف آنها پیکانهای ملتهب آذرخش بدرخشیدن آمد و تاریکی را روشن ساخت، بسوی زمین شتافت و هنوز بسطح آن نرسیده بخاموشی گرائید.

غرشى بسان موجی وسیع و عبوس از استپ گذشت و جنگل با برگردان صدا جوابش را داد و باران سیل آسائی باریدن گرفت.

پیکانهای آذرخش ابرها را ازهم میکسست ولى آنها دوباره در هم میآمیختند و بصورت توده های مترکم تیره و وحشت انگیزی بر فراز دشت بحرکت میآمدند و گاهی همراه تندر چیز گردی شبیه بقصر خورشید با رنگ آبی خیره کننده از آسمان بزمین می افتاد و ابرهای سیاه بطرز مهیبی میدرخشید و مانند دسته اشباح سهنناك و سیاه بنظر میرسید که لباسهای مخمل زردوزی پوشیده و شمشیرهای زرین تفته بدست گرفته تکان میدادند اشباح میگریه کردند و استپ خاموش از ترس و وحشت را تهدید میکردند و نفرینها و تهدیداتشان بسان امواج پیوسته و عظیم، به بزرگی دریا، لاینقطع

در آن دورها پرواز میکرد و چنان طنین افکن میشد که گوئی ناگهان کوهها خرد و متلاشی میگشت و با غرش هراس انگیزی بر زمین فرو میریخت و همراه گرد و غبار ویرانی آنها در فضای بیکران میگسترده، سنگهامیشکست و چنان صدا میکرد که گوئی آسمان قطعه قطعه میشد و از ارتفاعات نیلگون شتابان روی زمین می افتاد... صدای غرش ابرهای سیاه چنین بود.

در فاصله کوتاه بین ضربات رعد، ترس و وحشت بردل مینشیند. رعد میغرد و ابرهای سیاه پاره میشود و از صفوف خود پیکانهای زرین آذرخش را بجایب زمین پرتاب می کند رعد میغرد، ابرها مشتعل می گردند، شعله آنها آبیفام و دهشت انگیز است و پهنه آسمان میلرزد و زمین آهسته و محجوبانه مرتعش می گردد... و در جهان پدیده ای نیرومندتر و وحشت-انگیزتر از رعد و برق در استپ پهناور و طوفان شدید در دریا نیست..

استپ با بیم و شگفتی خاموش بود و بر فراز آن غرش وحشیانه ای میغلطید و هنگامیکه ابرهای سیاه شعله ور میشد، در آتش آنها رشته های نازک باران مانند فولاد میدرخشید و چون جریان مداوم و پیوسته ای بزمین میریخت و به آهنگی یکنواخت در ماتم و اندوه کسی می گریست...

چوپان بسان صخره ای محکم در استپ ایستاده و سینه خود را در معرض باران و وزش باد نهاده بود. برقهائی که از ابرها جستن می کرد، گوئی جرأت حمله باو نداشت و میترسید پس از برخورد با سینه گندم گون چوپان مانند غبار آتشی باطراف پراکنده گردد... و او با لبخندی به ابرهای سیاه مینگریست و از زیبایی تیره و عبوس و نیرو و قدرت آنها لذت می برد و در چشمهای سیاهش آتش رشک و حسد بدانها می درخشید، آتشی که چون برقهائی آسمانی خیره کننده و درخشان بود. هم مایارا که بر زمین افتاده با دستهای ظریف و ناتوانش پای او را گرفته و سر کوچکش را محکم بدان چسبانده بود، هم خود وهم استپ را فراموش کرده بود... دلش میخواست با ابرهای سیاه به پرواز در آید و همراه آنها ترانه های رسائی بخواند...

رعد دیگر مانند پیشتر بدون وقفه نمیغرد بلکه يك، دو، سه دقیقه مکث می کرد و گوئی به مردم شجاعی که در برابرش ایستاده بود می نگریست و با صدای خفه ای می نالید، شاید نمی فهمید چرا او در آنجا ایستاده و در این استپ تهی زیر باران انتظار چه را می کشد... و آنگاه پس از اندکی خاموشی دوباره ابرها را تکان داد و با آذرخشها بازی کرد و پیکانهای زرین را تگرگ آسا بر زمین فرو ریخت و رشته های نازک باران پیوسته از آن

چون سیل جاری بود و همه چیز در روشنائی برق می درخشید و باران به مفتولهای نازک فولادی میمانست که طوفان برزمین می افکند تا زمین را در آن پیچد و با خود به کشوری ببرد که در آنجا فقط شب تاریک و او زندگی می کنند و در آنجا همیشه ظلمت و سردی حکمفرماست و طوفان اشیاء بسیاری را مانند زمین به آنجا می برد تا وقتی ملول و کسل می شود و نمی تواند از آشیانه خود بیرون آید با آنها بازی کند...

و استپ سرد و ملال انگیز و تاریک بود. وقتی آذرخش بفرز آن می جست بنظر می رسید که استپ نفسی سنگین و خسته میکشد و پس از آن سینه فراخش از ترس ساکت و بی حرکت می ماند و هنگامیکه آذرخش بر آن فرود می آید ناله ای از آن خارج می شود و پائین می رود. تاریکی آن را می فشارد و باران یکنواخت بر آن می بارد...

چوپان ایستاده بود و ترانه می خواند. در سینه اش شعله های قدرت و تهور فروزان بود و به وی اجازه می داد بدون ترس و بیم، یکه و تنها، سینه را در معرض طوفان قرار داده و در آنجا بایستد. پیوسته می خواند و یکبار که تمام ابرهای کباره با شعله ای آبیفام خیره کننده مشتعل گشت بسی اختیار چشمها را فرو انداخت و بر زمین نظر کرد و مایا را که بکلی فراموش کرده بود در کنار پای خود دید. سراپا خیس روی زمین مرطوب افتاده بود، چهره کوچکش آبی و بیجان، چشمهایش بسته، و لبان گلگونش رنگ باخته و محکم بهم فشرده بود.

چوپان با تعجب فریاد کشید:

- مردی؟ چرا؟

برویش خم شد، او را در آغوش گرفت، بسینه خود فشرد. حالش بسیار تأثر انگیز بود و در گوشه چشمانش دو قطره اشک می درخشید. کوچک و ناتوان سرش بعقب رفت و دستهایش بسیار رقت آور و ضعیف آویخت.

چوپان آهسته از او پرسید:

- مایا، مردی؟

احساس کرد که چیزی با دردسوزان و تحمل ناپذیر دلش رامی شکافد. هرگز چنین دردی را احساس نکرده بود، حتی در آن موقعی که افتاد و استخوانهای پایش شکست. این درد، رقت و تأثر بود. حتی ناله ای وحشتناک و گریان از دل بر آورد... و در جوابش رعد، درست بالای سرش تمسخرکنان و وحشیانه بغرش آمد.

چوپان لرزید و پشتش خمید. با طرف نگریست تا جائی برای پنهان

ساختن مایا از طوفان بیابد و برای نخستین بار متاثر شد که چرا کلبه‌ای ندارد. تأثرش بحال دخترک به نگرانی و بیم بخاطر او مبدل گشت. مایا را بروی دستها گرفت، بالای سر خود برد و با اندوهی که دلش را چنان ریش می‌ساخت که می‌پنداشت از این دل خون داغ به سینه‌اش پاشیده می‌شود با اندوه و ترس از ته دل فریاد کشید:

- رحم کن!

رعد قهقهه زد، ابرهای سیاه بجنبش آمدند، باران پیوسته می‌بارید و می‌گریست، استپ می‌لرزید و در آنجا، در آن دورها، جنگل با صدای خفه و رنجیده زاری می‌کرد...

لیکن در آن سمتی که ابرهای سیاه از آنجا بحرکت آمده بود سیاهی رنگ می‌باخت و گاهگاه لبخند مهرآمیز و آبیقام آسمان می‌درخشید.

چوپان ایستاده و پری کوچک را بالای سر نگهداشته بود و خود اندوهناک به آسمان که ابری سیاه در آن حرکت می‌کرد می‌نگریست. این ابرها را بهیچ‌روی کاری با چوپان و مایا نبود. آنها باینجهت آمده بودند که بایستی بیایند و باینجهت می‌رفتند که وقت رفتنشان فسرار رسیده بود. اگر او را می‌کشتند کشته بودند، اما این حادثه‌روی نداد. آنها را بهیچوجه کاری با چوپان و مایا نبود. شاید چیزی را می‌خواستند، اما آن چیز به اندازه چوپان و پری او کوچک نبود. آنها بر فراز زمین حرکت می‌کردند و به شیوه خود شادی می‌نمودند...

آنگاه در آن دورها خورشید در آسمان بی‌ابر درخشیدن گرفت. حاشیه پهن آبی‌گونی در آنجا بود.

چوپان ایستاده و هنوز پری را روی دستها نگهداشته و بجانب آسمان بلند کرده بود و با اندوه و دلتنگی منتظر آن بود تا بزودی خورشید بر فراز سرش بدرخشد، حتی فراموش کرده بود که می‌تواند باستقبال آن بشتابد. خورشید از پس ابرها سر کشید... و روی ساقه‌های گیاه باران خورده در اشعه آن دانه‌های الماس و یا قوت کبود می‌درخشید. و این اشعه روی صورت ظریف مایا و سینه او می‌افتاد... و در آنجا که ابرها می‌شتافت هنوز رعد می‌گرید.

در اینموقع پری آهی کشید و آهسته ناله کرد:

- آه، ماما، ماما!

چوپان او را محکم به آغوش خود فشرد و بسیار شادمان شد. - پس تو زنده‌ای؟! او، چه خوب شد که تو زنده ماندی! تصور

می کردم که غرش رعد ترا کشته است.

- می خواهم بجنگل بروم. اینجا می ترسم...

چوپان فریاد کشید:

- اما طوفان گذشت.

- دوباره باز می گردد. مرا بجنگل ببر!

- اما چگونه ترا ببرم؟ من به آنجا نخواهم رفت. چه چیز آنجاست؟

درخت و دیگر هیچ.

پری اصرار کرد:

- نه، زودتر مرا ببر!

چوپان از وی پرسید:

- و من در اینجا تنها بمانم؟

و بفکر فرو رفت... چه اشکالی وجود داشت که او تنها باشد؟

او همیشه تنها بوده. برای او استپ - عزیز و گرامی بود. اما چرا

نمیخواست پری بجنگل برود؟ بهیچوجه دلش نمیخواست او را بجنگل

ببرد.

به پری گفت:

- میدانی! بنظر من می رسد که اگر ترا به آنجا ببرم مثل اینست که

خود را به دو نیم کرده باشم و این دو نیمه از هم جدا شوند و به جاهای

مختلف بروند: یکی به استپ و دیگری به جنگل. بهتر است اینکار رانکنم.

ها؟ تو چه می گوئی؟

- اما من در اینجا می ترسم. می خواهم بجنگل بروم. من نیز بی تو

افسرده و ملول خواهم بود... تصور می کنی که افسرده و ملول نخواهم

شد؟ آه، نه! بسیار هم ملول خواهم شد... اما می خواهم به جنگل بروم.

اینجا می ترسم... چه طوفانی!..

- اما حال ما چگونه خواهد بود؟ تو بی من افسرده ای و من نیز بی

تو افسرده ام. نزد من بمان! به طوفان چه کارداری؟ همینکه طوفان نزدیک

شود من برای تو ترانه خواهم خواند تا وقتی می خوانم که طوفان از فراز

استپ بگذرد.

- آه، مگر تو می توانی حریف آن شوی؟ تو مرا می گیرد و باچنان

شدت هرتاب می کند که تا دریا پرواز کنیم.

چوپان اندیشناک گفت:

- تا دریا راه دوری نیست. وقتی نمی خواهم چگونه می توانم ترا

به جنگل ببرم، ها؟ بعد... من در اینجا به تو خوشبختی داده‌ام و تو نیز مرا خوشبخت کرده‌ای، اما در جنگل... خوب بگو که در اینجا چه دیده‌ای در اینموقع مایا نیز اندیشناک شد و اندکی سکوت کرد و با اندوه گفت:

- درست است، اینجا خوشبختی است؛ اما... بسیار کم است. این حرف را همان مرتبه اول میخواستم بتو بگویم. خوشبختی توفقط انتظاری پیش نیست.

بشنیدن این سخن چوپان نیز اندوهگین شد. آسمان فراز سرشان که پس از طوفان تازگی و طراوت یافته بود آهسته و مهرآمیز لبخند میزد. چوپان به آسمان نگریست و تا مسافت دوری گرد خود نظر کرد و هیچ‌جا پاسخ اندیشه‌های خود را نیافت.

- خوب، برویم! من ترا تا حاشیه جنگل خواهم برد. او را روی دستهای خود گرفته خاموش میبرد. مانند پیش به چشمهای او نگاه نمی‌کرد، بلکه به زمین سیاه خیس شده از باران مینگریست. پری روی دستهایش نشسته خاموش بود. در وجود هر دو شان چیز تازه‌ای بود که پری درک نمی‌کرد لیکن مانع آن بود تا یکدیگر را مانند گذشته شادمان ببوسند.

چوپان در حاشیه جنگل زیر شاخه‌ها که قطرات باران بسان جواهر بر آنها آویخته در اشعه خورشید میدرخشید و خاموش از رنج طوفان استراحت میکرد او را از روی دستهای خود به زمین گذاشت و پرسید:

- خدا حافظ!... چه وقت از جنگل نزد من باز خواهی گشت؟ مایا جواب داد:

- باز خواهم گشت؟ میدانم! هر وقت... دلم هوای تو کرد.

- خوب پس برای وداع مرا ببوس!

پری محکم او را در آغوش کشید و بوسید - بوسه تلخ تردید بود - و سپس، بی آنکه به‌وی بنگردد، به جنگل رفت. از شاخه‌های مضطرب قطرات سرد و درشتی بر سر و رویش می‌چکید و او احساس سرما می‌کرد. جنگل عبوس و خاموش بود، کمتر از گذشته زیبا مینمود.

گلها نیز بزیبائی و وفور سابق نبودند... و همه چیز عجیب بنظر می‌رسید و مانند گذشته نبود، پنداشتی که اینک مایا با چشمهای دیگری به آنها مینگریست.

راستی استپ چقدر پهناور و چقدر روشن بود، او بیشک اکنون زیر

درخت تبریزی سیاهی نشسته و سر را روی دست نهاده و به آن دورها مینگرد و فکر میکند. اغلب اینطور مینشیند و بسیار فکر میکند. غالباً، گاهی که پری روی دستهای او بخواب میرفت و او دیگر با خواندن ترانه برای لائنی نمیگفت، پری از میان خواب مراقبش بود و گرچه چنین مینمیداشت که دل چوپان با وی نیست با اینحال نگرستن به چشمهای سیاهش دل انگیز بود... پری میرفت شاخه‌های درختان با احتیاط شانه‌ها و دستهایش را لمس میکردند، گوئی میخواستند به وی سخنی را به نجوی بگویند. اما او هیچ چیز، جز اندوهی که قلبش را لبریز ساخته بود، احساس نمیکرد...

گل سوسنی باشکوه و جلال شاهانه سر راهش بود، کلبه بزرگ و نقره فام و مخملینش از باران سنگین شده بسببی اندوهناک تکان میخورد. این گل سوسن بسیار سفید و پاک و تازه بود. و ظاهرآ بدان همه فخر و مباهات میکرد.

مایا پا بر سر آن گل گذاشت، ساقه‌اش با صدای رقت انگیز شکست... و اینک سوسن پاک میچاله و درهم فشرده میان گل ولای قرار داشت.

مایا بدان نگریست و از چیزی شرمنده و متأثر گشت.

با خود گفت: «من نیز اکنون عمل آن سرنوشت و وحشتناک را که اودر

استپ از آن برای من حکایت کرد مرتکب گشتم. اینهم کاخ مادرم.»

کاخ مانند بیشتر زیبا بنظر میرسید لیکن اندوهی در آن میلولید.

مایا گریان فریاد کشید.

- مادر:

و به پله‌های مقابل در کاخ نگاه کرد.

مانند سابق پیچکهای سبز بدور آنها پیچیده بود. یاسهای سپید و خوشبو و آچالیه‌های زرد بر این زمینه سبز مخملی برنگ خیره کننده میدرخشید و بوی غلیظی را به پنجره‌های گشوده کاخ میدمید. در میان یکی از پنجره‌ها، از پشت گله‌ها، خواهران مایا به وی مینگریستند. چهره‌شان جدی و اندوهگین بود، گرچه آنها نیز بشکل کلبه‌های سفید جلوه میکردند.

مایا بی آنکه از پله‌ها بالا رود از میان اشک پرسید:

- ماما؟!!

جنگل عبوسانه بدنالش تکرار کرد: «ماما؟!!» خواهرانش اندوهناک سر حرکت دادند، درختان جنگل نیز قلیل خود را تکان دادند و از شاخه‌های آنها قطرات درشت اشک با سرعت فروچکید،

خواهر بزرگترش گفت:

تو اورا کشتی!

دو خواهر دیگر افزودند:

- تو دیگر خواهر ما نیستی.

مایا بادلی سرد و منجمد به آنان نگریست... پس مادر مرد؟.. مرد؟

پری کوچک سر بگریبان برد، میپنداشت مار کوچک بدش نیش میزند.

«مایا آخر مادرم پیر بود و معلوم نیست که آیا بسبب نافرمانی من مرده یا

ساعت مرگش فرارسیده بود - خواهرانم نیز این مطالب را بدرستی نمیدانند...»

پس چرا اینک با چنین خشونت حرف میزنند و از آن بالا میان گلها به وی

میخندند؟ آیا از اینکه این حرفها را به او زدند دلشان خنک شد؟ مگر او

چه بدی به آنها کرده است؟ هیچ! باید آنها را بحال خود وا گذاشت. برای

اینکه او را رنجانیده بودند دلش بحال آنان نمیسوخت، جنگل راهم دیگر

خوش نداشت.

مایا از میان جنگل بسوی درخت آتش محبوب خود رفت و بمیان برگهای

انبوه و خوشبو و شسته از باران آن خزید. به آسمان نگریست؟ ستارگان دیگر

طلوع کرده بودند، هنوز کوچک و کم سو بودند و اندوهناک چشمک میزدند.

آسمان حزن آور بود و بنظرش میرسید که جنگل سرد و خشمگین و سرزنش آمیز

و خاموش است... او تنها بود و میگریست.

اشکها از چشمانش روی یک برگ آتش و از آنجا روی برگ دوم و سوم

و سپس بر زمین می افتاد... و چون روز بعد از خواب بیدار شد پای درخت آتش

بنفشه های فرنگی از میان علفها سرمیکشید و از جانب استپ ترانه ای بر فراز

جنگل روان بود:

آه، آه... چرا تو اینجا نیستی؟

خورشید مدتهاست میدرخشد،

اما امروز مرا گرم نمیکند

و دلم در سینه خفته است.

و چیزی در آن از خواندنم باز میدارد.

اهوی!.. حال منتظران رقت انگیز است.

آه، آه!.. کاش میتوانستم.

در آسمان صاف پرواز کنم.

میکوشیدم از آذرخش

پیکانهای آتشین بگیرم.

و برای کسی که دیشب اورا میبوسیدم
تاجی از آنها بسازم.
پری باخود اندیشید:

«اکنون اومیخواند. امروز صدایش طنین اندوهگینی دارد! به او
جواب میدهم.»

شروع بخواندن کرد:
سراپای جنگل عبوس را
مه و آرامش فرا گرفته
تنها از برگهای درختان
زمزمه‌ای آرام و لطیف برمیخیزد.
از میان شکاف شاخه‌های انبوه و سیاه
خورشید در جویبارهای پنهان در سایه‌ها
پرتو افشانی می‌کند
جنگل شسته و سرزنده
در این اشعه تابناک
باشعله‌های رنگارنگ
سراسر فروزان گشته است.
گوئی جن جادوگری
بادست‌های بخشنده خود
گوهرهای گرانبها
در این جویبارها افکنده است.
از استپ صدای اهوی سرور آمیزی بگوش رسید.
باروبانهای ترانه‌تو
دل‌م را می‌آرایم.
از شنیدن ترانه‌های تو
خورشید تابناک‌تر میشود.
آه، باچه حرص و ولعی
تحریر آواز ترا میگیرم.
استپ برای من تنگ شده
آه، چقدر ترا دوست دارم....
پری ادامه داد:
بوی خوش گلها را استشمام

بادم خود فرو میکشم،
 شتابان می آیم
 تاترا بیوسم،
 گلها بمن می گویند:
 «رایحه شیرین مارا
 برای او ببر!»
 اکنون بسویت می آیم.

پس از دودقیقه پری درحاشیه جنگل بود.

چوپان با استقبالش شتافت. پری میپنداشت که ازبوسه های او آسمان سراسر با شعله هائی ارغوانی خیره کننده مشتعل گشت بوسه های شیرینی بود. باز با هم میزیستند. روزهای زندگی درپی یکدیگر می شتافت. چون بهم عادت کردند دلتنگ و افسرده شدند. چوپان میخواست بدینسوی و آنسوی برود و پای پری از این راه پیمائی آبله می شد. همه روزی، بی آنکه متوجه شوند، سایه ای درمیانشان قرار گرفت. همه میدانند که این حادثه چگونه روی میدهد، دیگر سخن پردازی دراین باره زاید است.

یکبار کنار یکدیگر نشسته و خاموش بودند. روزی بسیار روشن و جوان و نیرومند بود. آن روز پهلوان استپ بود. چوپان اندوهگین بنظر میرسید، مایا به چشمان چوپان نگریست و مشاهده کرد که این چشمها تاریک است و ابروان سیاه بالای آنها بهم رفته است.
 آهسته پرسید:

- چرا بامن حرف نمیزنی؟

و آهسته باجدهای موی او بازی کرد.

چوپان شانه اش را بالا برد و گفت:

- بتوجه بگویم؟ بگویم که دلم هوای آنجرا که بسیار مه آلود و ملایم است کرده، بگویم که آن دورها که اشعه خورشید بصورت نوار بسیار پهنی برزمین میتابد مرا بسوی خود میکشد؟ باید این سخنان را بتو بگویم؟ اما آخر تو بامن نخواهی آمد، پاهای تو درد میکند. خوب، بدون تو چگونه میتوانم بدانجا بروم؟

پس چوپان خاموش شد، مایا هم اندوهناک سر کوچکش را فرو انداخته خاموش بود...

اما استپ با هزاران صدا یکباره بسخن آمد.

- خوب اگر از سخنانم نمیرنجیدی میتوانستم دوسه کلمه با تو حرف بزنم.

پری بانگام مهرآمیزی به وی نگریست.

- زمانی که هنوز ترا ندیده بودم اندوه و غصه‌ای نداشتم. در آن هنگام آزاد بودم و هیچ چیز نمیخواستم و بر حال کسی متأثر نبودم. روزگار خوشی داشتم. زندگی میکردم، آواز میخواندم، از کران تا کران استپرا میپیومدم و شبها به آسمان مینگریستم و با خود می‌اندیشیدم که درخشش اینهمه ستاره در آسمان چه فایده دارد و برای چه کس لازم است؟ یا در این باره فکر میکردم که در آنجا، بالاتر از آسمان چیست؟ در آنموقع آرزوهای بسیار دسر داشتم... میخواستم همه چیز را بدانم و همه کار را انجام دهم اما اینک که تو بامنی دیگر نمیتوانم آنگونه که دلم میخواست و آنچه‌آنکه قبلامی‌زیستم زندگی کنم. زیرا اگر تنها بروم تو از من میرنجی و من تراهم دوست دارم و هم بحالت متأثرم. تو بسیار زیبا و جوان هستی. اگر کسی دوست داشته باشد و دلش بحال دیگری بسوزد یا چیزی بخواهد و از چیزی بترسد دیگر آزاد نیست... اینست آنچه میخواستم بتو بگویم و از اینکه این سخنان حقیقت است رنج میکشم...

پس چوپان خاموش شد، به آن دورها نگریست و بسببی سر را با اندوه تکان داد.

وقتی مایا سخنان او را شنید روانش بسردی گسراید و قطرات اشک آهسته و آرام از چشمانش فروریخت.

- این حرفها که تو میگوئی صحیح است. من نیز همین را میگویم. مگر وقتی من در جنگل زندگی میکردم و وضع بد بود؟ نه!.. اگر فراموش نکرده باشی این تو بودی که باترانه‌های خود مرافرفتی و از آنجا بیرون کشیدی. من آمدم، زیرا تصور میکردم که در اینجا بمن خوشتر میگردد. من آمدم و مادر و خواهرانم و خانسه‌ام و همه چیزم را از دست دادم... بمن بگو که در ازاء چه آنان را از کف دادم؟ آیا فقط برای آن دقایقی بود که بوسه‌ها بقدری سوزنده میشود که دردناک است؟.. اگر چنین باشد بهای سنگینی پرداخته‌ام.. آنچه را که از تو یاد گرفتم کاش نمیدانستم: زیرا موجب فکر و خیال میشود. تو از سرنوشت و مرگ بریم صحبت کردی... خوب، چه چیز خوبی در آنها است؟ اگر از وجود آنها اطلاع نداشتم شادمانتر بودم. اندیشیدن بهیچ‌روی زندگی را بهبود نمیبخشد... من هم سخنانی بتو گفتم و اگر میتوانستم دلم را از سینه بدر آورم و آن را بر کف دست نهم و در برابر تو نگهدارم. شاید از اینها

بیشتر میگفتم. آنگاه تو میدیدی که دردم چهها نهفته است. تو عاقل و دانائی، بمن بگو که چرا عاقبت ما چنین شد؟

چوپان نیز درهمین اندیشه بود... راستی، چرا؟ آیا بهمان اندازه که از یکدیگر گرفته بودند بیکدیگر داده بودند؟

سؤال اول را نه خود چوپان جواب میداد نه استپ نه آسمان که چوپان اندوهناک بدان مینگریست، و به سؤال دوم هم او وهم مایا جواب داده بودند.

— آه، این دویعنی استپ بیکران و آسمان بی پایان چقدر خوب و آرام است! قمری من؛ هیچ خردمند و فرزانه‌ای نیست که بتواند جواب این چرا را بدهد. فکر میکنم که چنین خردمند و فرزانه‌ای وجود نداشته باشد.. آیا ما در برابر یکدیگر گناه کاریم تصور نمیکنم. پس روی سینه من دراز بکش تا من ترا در آغوش خود بگیرم و ببوسم!

مایا بوی نگریست. او بیشتر نیرومند و شجاع بود و پیشانی روشن و چشمانی شعله‌ور داشت. اینک که کمی لاغر و اندیشناک مینمود نیز خوب بود. نگاهش مانند آسمان ژرف و بیپایان شده بود. مایا او را در آغوش کشید و سر کوچکش را روی سینه او گذاشت و گفت:

— یکی از ترانه‌های سابقت را برای من بخوان! مدتهاست که برایم نخوانده‌ای.

— اینک مرا حال خواندن نیست. کبوترم، حال خواندن ندارم. مثل اینکه تمام ترانه‌های خود را خوانده‌ام... میدانی چیست؟ آخر آن ترانه‌ها از من نبود. ترانه‌ها همه از دیگران است همه آنها را میخوانند من آنها را شنیدم و خواندم... و آنها شاید اینطور... و شاید در آنها چیز زیان‌آوری برای دل وجود داشته باشد.

با اندوه سخن میگفت و سرتکان میداد. مایا میگریست زیرا دیگر برایش چه باقی مانده بود؟

و چنین با یکدیگر میزیستند... چنین با یکدیگر میزیستند و بیکدیگر می‌نگریستند و پیوسته بیگانه‌تر میشدند، پیوسته بیشتر مزاحم یکدیگر بودند و بیشتر میفهمیدند و میدویدند... چوپان پیوسته علاقه‌اش بر رفتن بجای دور، بسیار دور که در آنجا دیگر آنچه میدانست یا در خاطر مجسم میکرد نباشد، بیشتر میشد و مایا هر روز بیمارگونه‌تر و رنگ باخته‌تر میگشت و پیوسته می‌اندیشید:

«چرا؟ چرا؟..»

«پائیز سر رسید. طوفان پیوسته بیشتر برفراز استپ پرواز میکرد، آسمان پیوسته عبوتر میشد، روزها روبکسوتاهی میرفت، سایه‌های شبانه طولانی‌تر میشد... و مایا گاهگاه در آنها سرسپیدموی مادرش را میدید. مادر اندوهناک سرتکان میداد و برق اندوه وحشتناکی درچشمان فرتوتش میشرخشید. و جنگل جامه ارغوانی پائیزی بتن میکرد و دراشعه تابناک خورشید برنگ زر میدرخشید.

چوپان همواره کنار مایامی نشست و حریصانه به آن دورهامینگریست و خاموش بود و گاهی ناگهان پری کوچک را در آغوش میکشید و چنان محکم او را می‌بوسید که درمیان دستهای او نفسش میگرفت و مایا پیوسته علیل‌تر میشد.

یک‌روز صبح... صبح پائیزی و عبوس بود و ابرهای سیاه و سنگین و تیره در ارتفاع کمی برفراز زمین آویخته بود، بنظر میرسید که هم‌اکنون روی استپ می‌افتد و مانند پوششی پرزدار و آبیگون آنرا میپوشاند... آنروز صبح مایا بیدارشد و به چوپان گفت:

- عزیزم! دارم میمیرم! آری، میمیرم...

برق اندوه و شادی باهم درچشمان چوپان درخشید و او را از زمین بلند کرد و با اضطراب گفت:

- کبوترم، بس است!

- نه، دارم میمیرم... تابستان مرد و من نیز بدنبال او میروم. زودتر مرا بجنگل ببر!

چوپان او را روی دستها گرفت و به جنگل برد.

جنگل تاریک و عبوس بود. مانند گذشته باظرافت و در عین حال نجوی نمیکرد. برگهای آن که زمانی سبز روشن بود اینک برنگ قرمز پائیزی درآمده بود و بسیاری از آنها پای درختان فرومیریخت. جنگل خاموش و آرام بود، درختان ایستاده و خاموش بفر تابتستان بودند و ابرهای سیاه در ارتفاع بسیار کم برفراز تارک آنها آویخته بود و میگریستند. و اشکشان بصورت قطرات باران ریز و تند پائیزی فرومیریخت.

مایا درحاشیه جنگل چوپان را متوقف ساخت و آهسته گفت:

- مرا بگذار روی زمین!

چوپان او را بر زمین نهاد و خود درکنارش نشست.

باد شدیدی ازجانب استپ میوزید و برگهای بسیاری را از درختان می‌کند. این برگهای بزرگ و قرمز روی سر مایا و چوپان میریخت. درختان

صدا میکرد، با آهنگ یکنواخت صدا میکرد. معلوم نمیشد که آیا به مایا درود میگفت یا به وی میخندید و ملامتش میکرد.

پری به چوپان گفت:

— خداحافظ! وتوای جنگل، خداحافظ! ای خورشید تابناک که در پس ابرها پنهان شدی، خداحافظ! و شما ای ابرها، خداحافظ! شما در گذشته باشجاعت و جسارت وحشیانه خود مرا بیمناک میساختید اما اکنون میدانم که باد شمارا میراند و نیروی دیگری به بادها فرمان میدهد و بر همه چیز سرنوشت حکمروائی میکند و او نیز بیشک فرمانبردار نیروی دیگری است. شاید فرمانبردار مرگ باشد که اینک میخواهد مرا باخود ببرد... اما مرگ نیز حتماً آزادی ندارد. هرگز لحظه‌ای دست برهم نمی‌گذارد، پیوسته کار میکند و کار میکنند... چرا؟ خوب، محبوب شجاعم، بار دیگر خداحافظ! حالا تو دوباره مانند عقاب آزادی. اما آزادی بچه درد تو می‌خورد؟ آیا تاکنون از خود این سؤال را کرده‌ای؟ خداحافظ! اگر من بصورت کف امواج دریاها یا مه آبی‌فام قتل کوهها یا سایه شبانه استپ درآیم بهر حال پیوسته بیاد تو خواهم بود. خداحافظ یکبار دیگر مرا ببوس!...

و وقتی چوپان او را بوسید جان از بدنش بیرون رفت.

جسد بیجانش زیر درختان قرار داشت و آنها باهمه‌ای خفه بچیزی می‌گریزند.

پیکرش بسیار کوچک و آرام بود، صورت ظریفش رنگ باخته‌تر از سوسن بود... ابرها بر فراز استپ و جنگل پائینتر آمدند و با شدت بیشتر گریستند...:

دل چوپان در سینه‌اش ریخت و اندوه، اندوه شدید، آن را لبریز ساخت...

به جسد پری مینگریست. دیگر مانند زمانی که زنده بود زیبا جلوه نمی‌کرد، اما اینک در نظرش گرمی‌تر و عزیزتر بود و در این دقیقه اندوه‌زا بیشتر او را دوست داشت. آری، بیشتر او را دوست داشت: زیرا او را از دست داده بود... دلش بدرآمد، اشکش سرازیر شد... و کینه مانند چشمه گرمی در نهادش بجوش آمد.

پس — شاید برای آخرین بار — شروع بخواندن کرد:

کاش آنکس که نخستین بار

در جام زندگی زهر عشق ریخت،

خود مدتها، مدتها، تاابد

این جام را بنوشد...
و در آرزوی مرگ، زندگی بگذرانند.

و تا ابد زندگی کند...

و انعکاس خفه‌ای در جنگل طنین افکن شد «تا ابد زندگی کند»..
اما این چه ترانه‌ای بود؟ چوپان دریافت که این ترانه بجایست و رقت
و شرم بردلش نشست.

چو بدست درازش را بالای سر تکان داد، آهسته و آندوهناك سوت کشید،
به استقبال ابرها به آن دورها رفت و در آنجا ناپدید گشت.

اما جسد بیجان پری هنوز در حاشیه جنگل قرار گرفته بود و بزرگهای
مرطوب هنوز روی او می افتاد و می افتاد... نزدیک غروب اشعه خورشید
از میان ابرها سر کشید و در حاشیه جنگل جز تل بلند بزرگهای قرمز و زرد
چیزی ندید و برفراز آن، بر شاخه‌های سیاه و مرطوب درخت بلسوط، مرغ
ماه‌خواری نشسته بود و آندوهناك و آهسته صفر می کشید. آنگاه اشعه خورشید
دوباره مخفی گشت و هوا تاریک شد و پری کوچک و شادمان همچنان زیر
برگهای پائیزی باقی ماند.

بدینجا داستان پایان یافت.

آنشب برفراز دانوب سه جن عاقل و خردمند روی درخت بلوط خزه
گرفته و فرو شکسته از طوفان نشسته بودند و درباره مرگ مایای خوشحال
گفتگو میکردند. دیگر میدانستند که او مرده است زیرا از آنچه هر جا روی دهد
با خبر میشوند و حتی اندکی در باره آنچه ممکن است در آینده حادث شود
اطلاع دارند. یکی از آنان میگفت:

- این بود تمام زندگی مایای کوچک، چه میشود کرد؟ آنچه میتوانست
از زندگی گرفت، راستی که تأسف و تأثری ندارد.

جن دوم که عاقلتر از اولی بود پس از اندکی تأمل گفت:

- بعقیده من عشق را فقط بدینجهت لذت مینامند که درد ورنج بسیار
شدیدی است. من بحال پری متأثر نیستم، همچنان که بحال هیچکس متأثر
نمیشوم - زیرا همه چیز ابلهانه است.

جن سوم چنددانه ریگ برداشت و اندیشناك آنها را بمیان امواج
رودخانه انداخت و تبسم کنان تماشا کرد که چگونه ریگها در آب می افتد،
دائره‌ای در پیرامون خود پدید می آورد و سپس امواج این دائره‌ها رامیشوید
و ناپدید میگرداند. اگرچه کمتر از رفقایش نمی اندیشید و چینه‌های بیشتری
پیشانی‌ش را فرا گرفته بود چیزی نگفت. او هیچ سخنی نگفت.

او عاقلتر از همه بود.

خوب، این داستان را حکایت کردم. داستان تازه‌ای نیست و شاید زندگی مدتها پیش آنرا در قلب تو نبسته باشد. اما آخر می‌گویند درد دنیا هیچ چیز نیست که قبلا وجود نداشته باشد..

... اما بسیار میل داشتم این داستان را حکایت کنم.

چند روز در نقش سردبیر روزنامه

بطور کلی سرنوشت با من سرسازگاری ندارد اما با اینحال انتظار نداشتم که چنین بازی زشتی با من بکند.

با شغل نقاشی بزندگی، زندگی فعال، قدم نهادم؛ بعد بنا نوانسی پرداختم، شمایل کشیدم، اسبچرانی کردم، برای نیازمندیهای مختلف، از جمله گورمرده‌ها، زمین‌کندم، باربری کردم، نگهبان شدم، ریشه درختان را از زمین بیرون آوردم، باغبانی کردم، به آزمایش بسیاری از مشاغل آزاد دیگر پرداختم. همه‌جا خود را کم و بیش در جا و مقام خود احساس کردم، چنان با رنج و مشقت و تحمل و بردباری خو گرفتم که توانفرساترین کارها را تنبلی و بیکاری میپنداشتم، اعصاب خود را فرسوده و سینه‌ام را بیمار ساختم، تا حدی تجربه زندگی روزمره اندوختم و چند چیز نامطبوع دیگری را کسب کردم. سرانجام روزی بر اثر الهامی تهورآمیز چیزی نوشتم، با حجب و ترس به دبیرخانه روزنامه بردم، تصمیم گرفتم در این شغل که از لحاظ ماهیت خود با بیرون کشیدن ریشه درختان از زمین قرابت دارد، شغلی که همیشه ضعف خاص نسبت به آن احساس میکردم، استقامت کنم، تصمیم گرفتم و نویسنده شدم.

در این شغل ماندم و دیگر آنرا تغییر ندادم؛ زیرا معتقد بودم که حرفه نویسندگی احتیاجات کسی را که از گرسنگی در حال مرگ است نه کمتر و نه بدتر از هر شغل دیگر تأمین میکند.

از نویسندگی بسیار خوشم می‌آمد: آدم چیز مینویسد و مردم نوشته‌هایش را میخوانند و هرچند نمیدانند که چه نتایجی از اینکار عاید میشود

معدلك، اگر کمی ساده لوح باشد، برآستی تصور میکند که این نتایج بسیار جدی و درخور ستایش و شایسته احترام است و چنانچه طبیعت فراموش کرده باشد او را از موهبت تواضع و فروتنی بهره‌مند نماید ممکن است حتی در آرزوی آن باشد که مثلا مردم حرفهایش را بشنوند و طبق نصایح و تعالیم و راهنمایی‌های او رفته رفته بخود و بیکدیگر توجه و التفات بیشتری نشان دهند و مهربانتر و شرافتمندانه‌تر رفتار کنند...

من از این لذات محرومم: زندگی را تاریک میبینم، در تنگنای آن زیاد تقلا کرده‌ام و بالهای آرزویم شکسته است.

این وضع بسیار غم‌انگیز است زیرا قبل از وقت فرا رسیده. لیکن یوغ نویسنده‌گی را با نیت خیر و اعتقاد و ایمان آرامبخش بگردن نهادم که البته میتواند بدتر باشد... با کمال ساده لوحی تصور میکردم که وضع من از آنچه بود وخیمتر نخواهد شد. باری يك روز صبح با عنوان سردبیر روزنامه از بستر برخاستم.

نخست جز اندکی غرور احساس دیگری نداشتم و سرشار از معرفت به اهمیت وظیفه‌ای که به عهده‌ام گذاشته شده بود و ایمان به ارزش خود بعنوان سردبیر روزنامه، ارگانی که هدفش تأثیر و نفوذ در عقاید و افکار عمومی است رهسپار اداره روزنامه شدم...

اما حتی در راه فکر میکردم که چگونه باید افکار و عقاید عمومی را هدایت کنم و رهبری آن به کدام سمت مجاز است و اصولا کدام افکار و عقاید در جامعه ما حکمفرماست و آیا من میدانم که این افکار و عقاید عمومی چگونه بیان می‌شود؟

پس از تفکر بسیار باین نتیجه رسیدم که باید به صدای مردم گوش بدهم و ضمن راه رفتن بسخنان آنان گوش فرادادم.

اما صدائی نشنیدم - صداهای ناهماهنگ و اصوات مبهم حیوانی شنیده میشود که گرچه گفتار انسانی را بیاد می‌آورد با اینحال کمترین نشانه‌ای از صدای اجتماع از آن بگوش نمیرسید.

دو آقائی که بظاهر آدم کاملا معقول و حسابی بنظر می‌رسیدند اینطور بحث می‌کردند:

یکی از آنها گفت:

- آیا راستی او اموال عمومی را دزدیده است؟

دیگری با آرامش کامل حرفش را اصلاح کرد:

- یعنی حیف و میل کرده.

- خوب، تفاوتی ندارد... در هر حال مگر او مقصر نیست؟

- نه!...

- چطور؟!

- همینطور!

- اما آخر این عمل جنایت است؟

- نه، گمراهی است... گمراهی تأثر انگیز...

- پس پول دهقانان از بین رفت؟

- از بین رفت.

- خوب پس در اینصورت چطور...

- برادر... تو خیلی سخت گیری. باید ملایمتر، منطقی تر و انسان تر

بود...

- تو هم از غریزه اجتماعی بی بهره ای... آری، مصالح اجتماع

بالاتر از...

بنظرم رسید مردی که میگفت حیف و میل جنایت است... متأسف

بود که چرا خودش موفق به حیف و میل عمومی نشده و باینجهت اینقدر

کین خواه و سخت گیر است و هریش چون مرتکب حیف و میل اموال

عمومی شده بود بیم داشت که مبادا رسوا شود و باینجهت آنقدر ملایم و

بشر دوست بود...

برای آنکه نظریه ام درباره آنان بطور قطع و یقین تأیید نکردد دیگر

بسختان نشان گوش ندادم و براه خود رفتم...

اما بخت یارم نبود... هر جا که دونفر را میدیدم دو عقیده... و گاهی

حتی سه عقیده یا بیشتر را می شنیدم. این وضع مخالف منطق اما ظاهراً

بهیچوجه با طبع مردم کشور ما مغایرت نداشت...

وضع اندکی وخیم شد و قلباً متأثر بودم که چرا فراموش کردم از سر-

دیر سابق در باره رنگ و شکل و جهت عقیده اجتماعی که تا پیش از رفتن

به مرخصی آنرا رهبری میکرد استفسار نمایم. چون از فرط بی تجربگی

تصور و استنباط درستی نداشتم که عقیده اجتماعی در کشور ما چگونه است

آماده قبول این فرضیه بودم که عقیده اجتماعی نیز از زندگی مردم مارخت

بر بسته و به مرخصی رفته است. اما در آن موقع چشمم به هیکل آرام و با

صلابت پاسبانی افتاد و اندیشه فوق العاده بدیعی به مغزم رسید. بسوی او

رفتم و پرسیدم:

- سرکار، گوش کن! آیا میدانی که امروز کدام عقیده اجتماعی در

میان ما وجود دارد؟

پاسبان در جوابم پرسید:

- ماهیچه؟

- نه، عقیده... میدانی. گفتگو... مردم درباره چه موضوع و چگونه گفتگو می کنند...؟

- گفتگو می کنند؟ درباره سیرک...

- خوب، چه می گویند؟

- حرفهای بسیار جالب میزنند! اولاً دزدی... بعد فحشاء... بعد...

- نه، این نیست...

- همین است... همین است... ما دیگر از اینها اطلاع داریم. وظیفه

ما اینست که مراقب زشتیها و تبهکاریها باشیم... از تفریحات مردم هم اطلاع داریم...

نه، او ظاهراً مقصود مرا نمیفهمید...

با حالی پریشان به سوی دبیرخانه رفتم. فکر می کردم که شاید از روی شماره‌های سابق روزنامه موفق شوم شکل و ماهیت عقیده اجتماعی موجود را تعیین کنم و جهتی را که باید بدانسوی رهبریش نمایم مشخص سازم...

در دبیرخانه شخصی که ظاهراً فراموش کرده بود آنروز دستهایش را بشوید و صورتش را بتراشد و لباسش را پاک کند منتظر من بود. عصائی به دست راست و بسته کاغذ نوشته‌ای بدست چپ داشت و بیک لنگه سبیلش پر مرغی آویخته بود...

با صدای بسیار بم اما مؤدبانه از من پرسید:

- افتخار ملاقات با سردبیر جدید را دارم؟

به صحت این مطلب متقاعدش ساختم.

- مطلبی آوردم... خود را معرفی می کنم: ترمیت، رئیس بازنشسته

آتش نشانی... ساکن همین شهرم... در خیابان گریازنی خانه شخصی

دارم... اما اینها مهمل است... تاکلاس چهارم... دبیرستان... تحصیل

کردم... بعد بخدمت دولت در آمدم... ببعدهالتیها دیدم... و حالا فریاد و

فغان قلب رنج دیده‌ای را برای شما آوردم... مشروب می خورم و در حال

مستی نزاع می کنم.

جرات نکردم بهیچ یک از گفته‌هایش تردید نمایم، با احتیاط بسته کاغذ

را که در حدود یک کیلوگرم وزن داشت گرفتم و گفتم آنرا... حتماً خواهم خواند...

- آری!... اگر نخوانید از شما میرنجم. سردبیر سابق از ادبیات هیچ چیز نمی فهمید... چهار بار نزدش آمدم و به وی پیشنهاد کردم: «اینها را چاپ کن.» اول گفت: «مخالف سانسور است.» حاضر شدم حل و اصلاحش کنم اما عاقبت بمن جواب داد: «نه، قابل چاپ نیست.» حتی یکبار بخود جرأت داد و مرا از اطاق بیرون انداخت. می خواستم کتکش بزنم... اما او خیلی با احتیاط بود...

احساس کردم که کلمات آخر سخنانش برای می بسیار جالب است و از وی پرسیدم:

- شما... سردبیرانی را... که از درج آثارشان در روزنامه خود امتناع کنند کتک می زنید؟
با لحن موجز و موثر گفت:

- همیشه! میزنم و در افکار عمومی لجن مالشان می کنم. سزاوار همین هستند! بیست سال پیش این اثر را نوشتم و هنوز نتوانسته ام آن را چاپ کنم. بدون اغراق تا بحال به بیست روزنامه و مجله مختلف مراجعه کردم ولی حتی یکی از آنها حاضر به چاپ نوشته من نشده است. باید به استعدادها میدان داد و آنها را تشویق کرد اما شما سردبیران... لعنت بر شیطان!
بالحن مسالمت آمیزی گفتم:

- خواهم خواند... الساعة بخواندن آن شروع میکنم...

- پس همینجا می نشینم تا آنرا تمام کنید.

روی صندلی نشست و ابروان را تهدیدناك بهم کشید.
با شتاب گفتم:

- نه، میدانید چیست؟ بهتر است شما بروید...
- کجا؟

- بخانه... یا هر جا که میل داشته باشید...

- منظورت چیست؟ ها؟ خوب، نترس... میروم... ولی تو باید

بحساب حق التالیف دوسکه بیست کویپکی بمن بدهی...

دو سکه ۱۵ کویپکی بوی دادم و او رفت. عرق از پیشانی ستردم و به نوشته ها که بسیار کهنه و رنگ رفته بود نگاه کردم. عنوانش چنین بود: «نظری بجهان از فراز برج مراقبت آتش سوزی. نظریه فلسفی صریح درباره اشیاء و حقایق و حوادث و همچنین نکاتی چند درباره شیوه زندگی معلی و

رسوم و عادات اجتماعی که بصورت صحنه‌های مختلف تشریح شده، در سه بخش؛ بخش اول ... از بالا پائین. نظریه کسی که در جای بلندی قرار گرفته و به حوائج مردم و لزوم ارضای آنها مینگرد...
احساس کردم که یکباره، از همان روز اول، قدرت مطالعه چنین مطالب حکیمانه را ندارم و «نظریه» را کنار گذاشتم.
خبرنگار آمد و عبوسانه اطلاع داد که خبری برای درج در روزنامه نیست.

از وی پرسیدم:

- یعنی چطور؟

- اتفاقی نیفتاده ...

- اما مگر ممکن است در ظرف يك شبانه روز در شهر باین بزرگی هیچ حادثه‌ای روی نداده باشد؟

- هیچ حادثه‌ای روی نداده. هیچکس خود را بدار نیاویخته، هیچکس خود را به آب نینداخته، یا بطرز دیگری خودکشی نکرده است. همه به این زندگی عادت کرده‌اند ... زندگی میکنند، زندگی میکنند و بالاخره عادت میکنند ... هیچکس به ابتکار خود نمیرد ... نمیتوان مردم را بزور وادار بگردن کرد.

با اندوه گفتم:

- آخر در مدت يك شبانه روز، زندگی اجتماعی باید انعکاس داشته باشد.

- هیچ خبری نیست ... نه نزاع، نه دزدی، نه تبهکاری دیگر ...

هیچ ...

- اما ممکن است اقلا سببی به آدمی لگد پرانده باشد؟

- گفتم که هیچ حادثه‌ای روی نداده ... و گرنه خبرش به ما میرسد.

- پس بدون خبر چه خواهیم کرد؟ ها؟

- من چندتا خبر مینویسم ...

- یعنی؟

- حوادثی که روی نداده جعل میکنم ...

از حس ابتکار آدمی لذت بردم و دردل گفتم:

«آری، چه فکر بکری! پس روزنامه باید گاهی حوادثی برای درخشان ساختن آینده زندگی جعل نماید.»

دوشیزه‌ای وارد شد... دوشیزه‌ای بسیار جوان که لوله کاغذی بدست

داشت. وارد اطاق شد و کنار در ایستاد.

از او پرسیدم چه میخواهد.

جواب داد:

— من ... میدانید ... شعر سروده‌ام ...

صورتش چنان سرخ شده بود که من از چیزی شرمنده گشتم. تاحدی که توانستم به تشویقش پرداختم و گفتم که نباید ناراحت و مضطرب شود. امروز بیماری سرودن شعر همه گیر شده، همه مرتکب این گناه میشوند و اصولاً اگر با صراحت بخواهیم اظهار نظر کنیم این عمل چندان شرم آور نیست و حتی بادر نظر گرفتن جوانی او قابل بخشایش است. بهتر است به من اعتماد داشته باشد. قضاوت من خشن نخواهد بود.

خود من هم وقتی دهانم هنوز بوی شیر میداد شعری تحت عنوان:

«تقدیم به او...» سرودم. و حتی بنوشتن تراژدی پرداختم.

آنوقت آهی کشید و کاغذ را به من داد.

بالهای شب

پرده‌ای سیاه

بر چشمانم می افکند

و بخواب میروم

و آغوش یار و عشق را

در خواب میبینم...

اشعار را خواندم و به سراینده آن نگریستم. در حدود سیزده سال

داشت. افسوس و صد افسوس!

... ناکامی و نومیدی در این سنین جوانی بسیار رنج آور است.

در این مورد من گناهکارم ... در هر حال فکر میکنم که آن روح جوان را

تا سرحد مرگ تباه نساختم...

آنگاه باز برای من شعر آوردند. آفریننده آن نیز دوشیزه‌ای بود که

در حدود سی سال مسنتر از اولی بنظر میرسید.

لباس ارغوانی بتن داشت و اشعارش با این کلمات آغاز میشد:

آه، چه شهوت آتشی در دلم پنهان است

و در سرچه دود امیدی به خوشبختی دارم...

دندانهایش سیاه بود، ظاهراً باین سبب که دود امید سرش را پر کرده

و از دهانش بیرون میآمد...

بعد اشعار بلند بالائی در شلوارهای شطرنجی و کفشهای زرد آمدند. اشعار بسیار عجیب! آنوقت منظومه‌ای در روپوش خاکستری مشبك و بدون آستین ظاهر شد. بازهم چهار پاکت شعر بوسیله پست رسید. سرانجام کار این اشعار را تمام کردم و به نامه‌های رسیده پرداختم. نامه‌ها متفاوت بود: اکثر آنها طولانی و مغلوط و اسرارآمیز بود - بهیچوجه مفهوم نمیشد که درباره چه بحث میکنند. بعضی از آنها مختصر و واضح و از لحاظ دستوری صحیح و بهمین جهت برای چاپ کردن در روزنامه نامناسب بود. نامه‌های تیره و روشن و ترش و شیرین با مضامین بی‌زبانی نیز در میانشان دیده میشد. از فرط بی‌تجربگی میپنداشتم که مناسبترین نامه‌ها برای درج در روزنامه آنهایی است که مختصر و واضح و از لحاظ دستوری صحیح باشد. تصمیم گرفتم این نامه‌ها را به هر وفجینی بفرستم. خبرنگار باخبر چند حادثه آمد. سه کودک در سر راه گذاشته، از وضع جاده‌ها انتقاد کرده، چند پیکان شوخی و لطیفه میان گردوغبار شهرها ساخته و روی تمام اینها آب بحث و قضاوت مطول درباره زنی که با خود کشتی به زندگیش پایان داده بود، ریخته بود. خبرهای جعلی او بسیار خوب از آب درآمده بود.

بعد در حدود ۱۵ کیلو گرم داستان و قصه مطالعه کردم. این داستانها و قصه‌ها با وجود سهولت مضامینشان روح مرا سخت درهم فشرد و گوئی آب باطلاق نوشینده باشم ناراحتی ساخت.

آنگاه شخص محترمی آمد و تقاضا کرد همسایه‌اش را که تا حدشگفتی فرومایه بود و با سنگ سرخ او را کشته بود در روزنامه رسوا کنم. به استناد فقدان دلیل و مدرک از رسوا ساختن آنمرد امتناع کردم. آنوقت او رفت و بمن قول داد که حاضر است فردا چند مرغ را بدبیرخانه بیاورد و ادعای خود را بثبوت برساند. هنگام خدا حافظی گفت:

- بعقیده من مهمترین وظیفه مطبوعات اینست که اعمال ننگینی مانند عمل همسایه مرا با اطلاع عامه برساند و از دادخواهان در برابر تجاوز بدخواهانه مردمان پلید بزندگی حیوانات خانگی آنان دفاع کند. آقای عزیز، من مرد خانواده‌داری هستم.

عقیده او درباره وظایف مطبوعات بنظر کمی یکجانبه بود و مرا باندیشه واداشت اما در عین حال این نکته که یکی از ساکنان شهر به مطبوعات مراجعه میکند و تقاضای حمایت و دفاع مینماید بر ایمن تملق آمیز بود. زیرا باین نتیجه میرسیم که این شخص به مطبوعات اعتماد دارد و آنرا نیرو و

قدرتی می‌شمارد. این وضع بسیار خوب است.

مردی با چهره صفاوی برای تکذیب خبری آمد و با صدای ترشی

گفت:

- سردبیر این روزنامه شما هستید؟ شما... خوب آری!.. حالا می‌فهمم چرا در روزنامه شما اراجیفی که هیچ پایه و اساسی ندارد چاپ می‌شود. شما برای ایفای نقش پر مسئولیت سردبیری روزنامه فوق‌العاده جوان هستید... آقای عزیز، الساعة علت آنرا برای شما توضیح می‌دهم: در یکی از شماره‌های روزنامه شما خبر مفتضعی راجع باینکه گویا من کلفت خود را کتک زده‌ام چاپ شده است. کدام ابلهی این خبر مهمل را بشما داده است؟ خیلی عجیب است! این زن خودش مرا زد، با کفش سرپائی، کفش سرپائی من، ب سرم کوفت و از خانه من رفت. راستی که چه مضحک است! ها؟ اما هر چه بود - او مرا زد یا من او را - این مطلب مهم نیست.. مهم اینست که بچه حقی شما تصور کرده‌اید: مناسبات من با کلفت من باید در کنترل مطبوعات باشد؟ آیا میدانید که من میتوانم شما را برای درج این مهملات در روزنامه بمخمصه بیندازم. پندرجان من آنقدر نفوذ دارم که کافی است هشی کنم تا در ظرف بیست و چهار ساعت شما را...

من گفتم:

- اجازه بدهید! این خبر باستناد صورت مجلس اداره پلیس تنظیم شده

است...

- اما اینکار بشما چه ربطی دارد؟

به متقاعد کردنش پرداختم و گفتم که اینکارها به من ارتباط دارد:

زیرا مطبوعات باید اخلاق و رفتار اجتماع را منعکس نمایند.

جوابم داد:

- آقای محترم! وظیفه مطبوعات این نیست که این قبیل کارها را

منعکس نماید بلکه مطبوعات باید عقاید نیکخواهی و عدالت و شرافت را

احیاء کند. آری! شما هنوز این مطلب را نمیدانید و برمسند سردبیری

نشسته‌اید.

اعتراض کردم و گفتم که نزاع با کلفت را بوسیله کفش سرپائی نزاع

شرافتمندانه نمیدانم و... با لحنی خشمناک و زهر آگین پرسید:

- پس بعقیده شما باید بوسیله شمشیر با او نزاع کرده باشم؟

بوی اطلاع دادم که بعقیده من اصولا نباید نزاع کرد بلکه...

- شما از مناسبات مردم در زندگی روزمره هیچ نمسی فهمید. وظیفه

شما احیای حقیقت به صورت ابتدائی آن است...

آنگاه از وی پرسیدم که این حقیقت بصورت ابتدائی چگونه است اما معلوم شد که حقیقت را بصورت ابتدائی آن نمی توان بدون نقض مقررات مربوط به آداب و نزاکت در روزنامه منتشر ساخت و این مطلب را برای او توضیح دادم.

پس دشنام دادن گرفت و شتابان از دفترم خارج شد و در را پشت سر خود محکم بست.

سرم دیگر گرفته رفته گیج می رفت که مردی وارد شد و اظهار داشت که او شخص دیگری جز کشنده مرغ همسایه نیست.

قیافه جدی و خشن گرفتم. معلوم شد که مرغ همسایه را بتلافی گوش پسرش که بوسیله صاحب مرغ کنده شده بود کشته است.

بعد برای من توضیح داد که وظیفه مطبوعات دفاع از کودکانی است که گوش آنها کنده می شود. من این مطلب را بخاطر سپردم.

تمام اینها خوش آیندم بود. میدیدم که مردم عامی و ساده مطبوعات را برسمیت می شناسند و حتی درباره وظیفه آن صحبت می کنند. سرم درد گرفته بود...

مرد بسیار آراسته و خیلی مهربانی وارد شد. تعظیم کرد، نشست، بینی اش را پاک کرد و شروع بسخن نمود:

- آقای سردبیر! من باین تقاضا نزد شما آمده ام که اظهار لطفی بفرمائید. الان برای شما توضیح میدهم که مطلب از چه قرار است: تهمت نامه ای را که نوشته یکی از میرزا بنویسهای بیسواد مجله است نزد شما خواهند آورد. در این تهمت نامه ادعا شده است که گویامن معایبی دارم و گویا... اموال عمومی را بمصرف ترتیب دادن پیک نیک میرسانم. باور نکنید و از نشر این تهمت نامه در روزنامه خودداری نمائید... دروغ محض است و انگیزه اش حسادت. من حقیقتاً پیک نیک را دوست دارم و بزودی پیک نیکی ترتیب خواهم داد و مودبانه از شما دعوت میکنم که با شرکت خود در آن مرا مفتخر نمائید. پیک نیک با بانوان زنده دل و شامپانی..، خیلی کیف و لذت دارد! لعنت بر شیطان!.. تشریف می آورید؟

آه! چه رابطه صمیمانه و محبت آمیزی نسبت بمطبوعات داشت! راستی کسانی که ادعا میکنند مردم و مطبوعات دشمنان آشتی ناپذیر یکدیگرند

مرتکب چه اشتباه بزرگی میشوند!
آن مرد بسخن ادامه داد:

— میدانید، بعقیده من وظیفه مطبوعات اینست که تا حد امکان بزندگی و مصالح عالیّه آن نزدیکتر شود. زندگی هم از هر يك از ما تشکیل میشود. میدانید که هاینه چه میگوید؟ میگوید: «انسان کائنات است، زیر هر سنگ قبری تاریخ کامل عالم هستی مدفون است.» من کائناتم، شما کائناتید، او کائنات است... بنا بر این منافع مطبوعات، هر يك از ماست و برعکس! درست میگویم؟ از این قرار شما باید از منافع من دفاع کنید، صحیح است؟ راستی که این مرد محبوب چه منطق صریح و روشنی داشت. پس از نیم ساعت گفتگوی دلپذیر شادمان از یکدیگر وداع کردیم. من شخصاً بهیچوجه با حرفهای او موافق نبودم و بعد نظریه خود را در این باره تشریح خواهم کرد....

سرانجام بخانه رفتم. اولین روز سردبیری من با چنین تنوعی پایان یافت. چون عادت باینکار نداشتم همینکه بخانه رسیدم به بستر خواب رفتم. خوابهای عجیبی دیدم.

در خواب میدیدم که گروهی از جوانان و بانوان و دختران در پیرامونم میچرخند و همه باهم اشعار گوناگونی را میخوانند. قافیه این اشعار مانند نخود بگوشم میریزد و سکنه‌های بیجا و غلط مانند... اره کند شده‌ای بدنم را اره میکنند... آنوقت مردان و زنان بالغ و نابالغ با لباسهای عجیب و خیال‌انگیز ظاهر میشوند و با صدای عالم مردگان رمانها، داستانها، طرحها، مقاله‌ها، رساله‌ها، نمایشنامه‌ها، منظومه‌ها... را میخوانند.

خواب میدیدم که گویا از يك جنگل انبوه باطلاتی عبور میکنند و سوسماری فکین خود را ملج ملج کنان بهم میزند و از میان تاریکی و شاخه‌های تو در توی درختان مرا تعقیب میکند. پیوسته مرا تعقیب میکند و بسببی میگرید. قیافه اش ظاهراً بنظرم آشنا بود...

باز خواب میدیدم که بمن امر میکنند آهنگ دشواری را اجرا کنم اما صدایم برای خواندن آن مناسب نیست، دهان باز میکنم اما صدائی از آن خارج نمیشود. آنوقت سوزنی به پشتم فرو میکنند و صدائی متناسب با نت آن قسمت از آهنگ از دهان بیرون میدهم. لیکن بیدرنگ صدا در گلویم میشکند، نفسم میگیرد و... از خواب میپریم...

روز دوم سردبیری من پراز حوادث بود.

قبل از همه بخت و اقبال مرا یاری کرد تا با يك نویسنده محلی آشنا

شوم. این نویسنده آقائی باسن و سال نامعین اما قیافه مشخص بود که گذشت زمان سخت فرسوده اش ساخته بود. اگر من رمان نویس بودم می‌گفتم که «جنایت و شهوت داغ شومی بر پیشانی‌ش نهاده بود.» اما من رمان نویس نیستم و می‌گویم که قیافه وی سبب و رقت‌انگیز و رنجیده بود. بعلت هم‌آهنگی این علل بهیچوجه اعتماد دیگران را بخود جلب نمی‌کرد.

همچنانکه چشمان خاکستری و نافذش را بمن دوخته بود پرسید:

- آیا افتخار ملاقات سردبیر جدید را دارم؟

آهی کشیده جوابش دادم:

- آری!

- من از اوپ‌فلانکا، همکار سابق روزنامه‌ای هستم که شما فعلا سردبیر آن هستید. از لحظه‌ای که از روزنامه شما رفتم خبرنگاری بسیاری از روزنامه‌های پایتخت و شهرستانها رابعده دارم. باینجهت از روزنامه شما رفتم که سردبیر قبل از شما... چطور باید بالحن ملایمتری برای شما توصیف کنم؟ هوم! خوب، خلاصه من و او اختلاف اصولی داشتیم. میدانید، او اصول... اساس زندگی را فوق‌العاده سرسری میگرفت... میدانید، بطور کلی خیلی...

چون علاقه زیادی بشرح‌حال- این بخش ملال‌انگیز ادبیات- ندارم

میان حرفش دویدم و پرسیدم:

- چه خدمتی میتوانم بشما بکنم؟

- من آمده‌ام آمادگی خود را بعنوان همکاری باروزنامه شما پیشنهاد

کنم. بهرطریق که دلخواه شما باشد؛ از عهده هر کاری برمیآیم. ما با هم توافق خواهیم کرد، من زیاد سخت‌گیر نیستم... و مسالمت را دوست دارم شرایط من... عادی است.

اما این قسمت از سخنانش بهیچوجه صحت نداشت... شرایط او بنظر من چندان عادی نبود... مثلا برای نوشتن مقالات ساده سطری دوکوپیک، برای مقالات آتشین سطری سه کوپیک، برای مقالات آتشین و کین‌توزانه سطری سه کوپیک و نیم مطالبه می‌کرد و بر اجرت کار خود بتدریج می‌افزود تا سرانجام بجائی میرسید که برای مقالات نوشته‌شده از روی خشم اصیل و سطری پنج کوپیک و برای مقالات نوشته شده باتهور و عرق ملی سطری ده کوپیک میخواست.

به‌وی اعتراض کردم که این مظنه‌گزاری متنوع و بفرنج برای

حسابداری روزنامه مشکلات زیادی ایجاد خواهد کرد...

در جوابم فریادکشید:

- اهمیتی ندارد! من حتماً خودم در محاسبه به آنها کمک خواهم کرد.
وقتی در روزنامه «کار بولکا» کار میکردم...
- «کار بولکا»؟ شما در این روزنامه کار میکردید؟ اما آخر خط مشی و
روش سیاسی آنها مخالف روزنامه ماست...
تکرار کرد:

- اهمیتی ندارد! من خط مشی و روش سیاسی خود را بمیل شما تغییر
خواهم داد... برای روزنامه نگار با تجربه ای مثل من این عمل اشکالی
ندارد. راستی میدانید که سه سال پیش چه حادثه ای برای من روی داد.
پس بنقل حادثه ای که سه سال پیش برایش روی داده بود پرداخت...
حقیقتاً حادثه ای بس جالب بود. در یک زمان با پنج روزنامه که خط
مشی سیاسی مخالف یکدیگر داشتند همکاری میکردم... روز دوشنبه میبایست
رادیکال باشد و رادیکال میشد، روز سه شنبه میبایست لیبرال باشد و لیبرال
میشد، روز چهارشنبه میبایست محافظه کار باشد و محافظه کار میشد، روز
پنجشنبه میبایست روحانی و مسیحی باشد، روز جمعه میبایست مشرک و
کافر باشد و میشد...

بالاخره روزهای شنبه و یکشنبه مست میشد و البته با در نظر گرفتن
کار و زحمت تو انفرسائی که پنج روز هفته بدان اشتغال داشت نباید در این مورد
او را مقصر دانست.

در برابر خود جالبترین مردم را میدیدم... و بسیار متأثر بودم که
نمیتوانم مقام ریاست خود را بوی پیشنهاد کنم.
خیلی میل داشتم او را ببازارهای مکاره ببرم و بتوانم نمونه نایاب
آدمی که برنگهای مختلف درمیآید ب مردم نشان بدهم.

بنظر میرسید که در بدنش «نقاط کوچک» میدانید، یکنوع مکانهای
حساسی وجود دارد که نطق و بیانش را کنترل میکند: روی یکی از آنها فشار
میآورد و یک طور حرف میزند، روی دیگری فشار میدهد و طور دیگر حرف
میزند، روی سومی فشار میدهد و با لحنی دیگر سخن میگوید...

نمیدانم که چنین آدمی تا چه حد برای روزنامه نگاری مناسب است
لیکن من از کسی که به این درجه کمال رسیده باشد خوشم نمیآید...
بعقیده من آدمی که محتوی درونیش در اثر فشارهای خارجی آزادانه
تغییر شکل میدهد برای این کار مناسب نیست.
عقیده خود را به وی گفتم و او تعجب کرد و پرسید:

- من حقیقتاً نمیفهمم که چه چیزی موجب ناراحتی و اضطراب شما میشود؟ آخر من میتوانم کاملاً مطابق میل و دلخواه شما رفتار کنم. بهر حال باهم توافق نکردیم. و او ظاهراً نومید و خشمناک رفت.

درافکار مربوط بزندگی که آدمی را از طرق گوناگون برای مرگ آماده میسازد غوطه ور گشتم: نخست ذره ذره عواطف و احساساتش را منهدم مینماید و سپس به افکارش میپردازد و سرانجام بدنش را بتدریج بـخاک مبدل میکند. جریان کائنات...

بعد انواع نویسندگان تازه کار بر من تاختند. تک تک بمن حمله میکردند. پیشقراول آنان پیرمرد فرتوتی بود که هشتاد سال داشت و با اشعاری در باره بزغاله و گل سرخ بجانب من تیراندازی کرد. پس از وی رمان نویسان و نمایشنامه آفرینان و شاعران بی‌شمار آمدند.

مردی چراغ چی در باره گورها و گورکنی درباره ستاره‌ها شعر گفته بود. مردی مقاله‌ای درباره بواسیر بعنوان علت شیوع نظریات بدبینانه در اجتماع آورد. یک نفر آمد و فوراً تقاضای مساعده کرد. از وی پرسیدم:

- تاکنون چیزی نوشته‌اید؟

- نه... اما هر چه میل داشته باشید برای شما مینویسم، شعر میخواهید یا نثر؟

از بیم آنکه مبادا برآستی شروع بنوشتن کند مساعده کلانی بمبلغ ۵ کوپیک به وی دادم.

مثل اینکه طلب خود را وصول کرده باشد این مبلغ را گرفت و رفت. چه مرد شریفی! راستی بیکاری را چه ارزان میفروخت. رفتار انسانی او را با خودم بعنوان نمونه و سرمشق بتمام نویسندگان تازه کار توصیه مینمایم و اطمینان دارم که تمام سردبیران با توصیه من موافقتند...

سرانجام وفور نویسندگان تازه کار بکلی مسرا درهم شکست و بحال یأس و نومیدی انداخت.

فکر میکردم چرا طبیعت علیرغم تمام گفته‌های دوستانه‌ان هم آهنکی که کوشش و تکاپوی منطقی بسوی هدف اسرارآمیزی را بدان نسبت میدهند باز بدون وجود نویسندگان تازه کار هم بمیزان زیادی از اشیاء کاملاً زائد بیفایده انباشته است... چرا طبیعت به این نویسندگان تازه کار، آنهم با این کمیت عظیم، نیازمند است.

پاسبانی آمد، چهره‌ای بسرخ‌آتش و قیافه‌ای بسیار عبوس داشت.
با صدای منحوسی گفت:

- سرکار معاون کلانتری فرستادند.

تحقیق کردم:

- چه را فرستادند؟

- همین سر! فرمودند که آنچه درباره آن زن چاپ کردید صحیح

نیست... در بخش ما حادثه‌ای نبوده. مردم بخش ما آرام و سربراهند.
نزاع بوده اما زنها نزاع نکردند بلکه دو نفر کفاش بجان هم افتادند و
گوش یکدیگر را گاز گرفتند و کندند. ظاهراً این قضیه را درهم برهم کردید.
سرکار فرمودند که باید این خبر را اصلاح کرد. این نامه را برای شما
فرستادند...

کاغذ را بدست من داد. در این نامه واقعه خودکشی زن باختصار
تکذیب شده بود. هرچند فراموش نکرده بودم که این حادثه نتیجه
خیالپردازی خبرنگار ما بوده است معذک اندوهگین شدم.
پاسبان گفت:

- آقای روزنامه‌چی! در روزنامه شما خبری هم راجع به عربده‌کشی
چاپ شده بود... آیا نمیشود این خبر را هم اصلاح کرد؟

من با اندوه و افسردگی پرسیدم:

- مگر عربده‌کشی هم نبوده است؟

- نه، این خبر درست است... چک و چک‌کاری بود... با غرور

گفتم:

- خوب، می‌بینی!

پاسبان آهی کشید و گفت:

- صحیح است... اما با اینحال آیا نمیشود این خبر را اصلاح کرد؟
چون کسانی که نزاع کردند آشنایان من هستند...

- خوب؟...

- یکی از آنها پدر تعمیدی من است، دومی خویشاوندی دوری با من
دارد و سومی همنام من است... برایشان شرم‌آور است... مدتی با
آبرومندی زندگی کردند... همه خانواده دارند، آنوقت در روزنامه افتادند.
نسبت به روزنامه‌ها نظر خوشی نداشت. کلمه «در روزنامه» را با
چنان لحنی و با چنان قیافه‌ای ادا کرد که رنجیده‌خاطر و مکدر شدم.
با حرکت موثری انگشت را بلند کردم و بخشونت گفتم:

- پاسبان! درباره روزنامه بدون ادا و اطوار و مؤدبانه صحبت کن. زیرا تو پاسبانی و اهمیت آنرا نمیفهمی.... می بینی که منم در روزنامه هستم ولی با اینحال...

آهی کشید و گفت:

- خوب، هر کس قسمتی دارد! مگر تصادفاتی که برای آدم اتفاق می افتد کم است.... اگر غفلت کند....

- این حرفها را درباره چه میزنی؟

- درباره شما... شما گفتید که من هم در روزنامه هستم و منم میگویم...

مقصود مرا درك نکرده بود. ناراضی از من رفت. اما من خوشحال بودم که اینطور بامن صحبت کرد. میترسیدم که رفتارش با من خشنتر از این باشد.

خبرنگار آمد، لبخند میزد. از هر سوی سبیل لرزانش رضایت و خرمندی میدرخشید.

درحالیکه دستم را میفشرد با شادمانی گفت:

- چه مساعده خوبی به شما دادند!

- مساعده؟ ناثر داده؟

- نه «کوروبولکا»!

شماره روزنامه «کوروبولکا» را از دستش گرفتم و در آن چنین خواندم: «ما صادقانه به مشتری کان «سالاماندر» - این پناهگاه عجزه معنوی و فقیران اخلاقی تبریک میگوئیم: سرپرست جدید یکمشت همکاران عاجز و بینوای این روزنامه را به آنان تبریک میگوئیم. منظور ما سردبیر جدید «سالاماندر» یعنی آقائی است که جعلیات مبهم خود را بسبب فقدان اشتها و خوشنامی خود با اسم مستعار پاسکارلو که بمعنای لوده میدانی است امضاء میکنند. این کشف جدید «سالاماندر» را ما تاحدودی میشناسیم و لازم میدانیم که مختصری از شرح حال او را به اطلاع خوانندگان گرامی برسانیم. این مرد سابقاً گورکن بوده و به اتهام غارت جنازهها مورد سوءظن واقع شده و شغل شریفش را که کاملاً با خصوصیات طبیعی وی متناسب بوده از دست داده است....»

آنگاه حقایق دیگری از زندگی من و اطلاعاتی درباره من که کاملاً برایم تازه بود ذکر شده بود و مقاله با جمله گیرا و مؤثر زیر پایان مییافت:

«این داستان زندگی کسی که امروز افکار عمومی را رهبری میکند. چه زمانه‌ای! چه معنویاتی!»

میپنداشتم که زمین زیرپایم دهان گشوده و آتشفشانی بوجود آمده که ناگهان امواج چسپناک و متعفن بر سر و رویم فرو ریخته است. اما سرعت اندیشیدم که این همه مشاجره قلمی مطبوعاتی است... و دیگر هیچ... از خبرنگار پرسیدم:

- شما چطور... از این مقاله خوشتان می‌آید؟

- البته زشت و مبتذل... اما خوب است. تند و زهر آگین است.

امضاء رسید بدهید!...

افسرده پرسیدم:

- یعنی چه کنم؟...

- جواب بدهید!

- نه، میدانید... من بقدر کافی با این شیوه کار آشنا نیستم... هنوز

در مشاجرات قلمی بی‌تجربه هستم....

- باید عجله کرد...

- راستی؟

- البته... وگرنه صدای شمارا خفه خواهند کرد...

- مگر این روش... در مطبوعات مرسوم است؟

- پس چه؟... در هر مؤسسه تجارتي رقابت ضروری است...

- اما من تصور میکنم که مطبوعات تنها هدف تجارتي را دنبال

نمیکنند...

- آنچه شما تصور میکنید فقط ایده‌آلی بیش نیست... در حقیقت اگر

به مناسبات ارگانهای مطبوعات بیکدیگر توجه کنید خواهید دید که این

مناسبات تابع رقابت است: هدف آشکار هر يك از مطبوعات کسب وجهه ملی

و محبوبیت ولی هدف پنهانی و اصلی آنها افزایش تیراژ و جلب خواننده

بیشتر است...

- شما مدتی است در...

تصمیم نداشتیم محلی را که او در آنجا کار میکرد چنانکه در آن لحظه

میخواستیم، بنامم.

مختصر جوابم داد:

- چندتا پیراهن پاره کردم.

مفهوم ضرب‌المثل عامیانه او را درك کردم و برحالش رقت آوردم.

بیچاره!... او هر گز از چیزی ناراحت و پزیشان نشده هر گز بهیچ طریقی احساسات دیگری ابراز نکرده بود. رفته رفته آن جریان روانی را که موجب افکندن وی بدان حال رخوت و بیحسی شده بود درك کردم.

بعد مردی آمد و اظهار داشت که میخواهد با من راجع بلزوم تغییر لحن روزنامه صحبت کند. از وی خواهش کردم منظور خود را توضیح دهد. آیا میدانید که تذکراتی معایب مردمان به آنها... به ندرت میتواند موجب اصلاح کسی بشود؟ مردم بنوازش، نوازش گرم و محبت آمیز مادری، احتیاج دارند. خوب، روزنامه شما از این لحاظ وظیفه خود را انجام نمی دهد. چرا باید همیشه از چیزهای تاریک و تلخ صحبت کرد؟ در زندگی پدیده های روشن و شیرین نیز وجود دارد.

این آقا غیب سه طبقه و گونه های فربه و براق و گلگون داشت و قیافه های زرد و لاغر و خشکیده تمام نمایندگان مطبوعات را که میشناختم بخاطرم آورد. این آقا دانش و تبحر کافی و ذخیره عظیمی از حقایق روشن برای تأیید و حمایت از دانش و تبحر خود در اختیار داشت. حقایقی که اظهار میکرد از لحاظ تازگی و نوری مرا بشگفتی می انداخت. بنظر میرسید که هماندم در تصور او بوجود آمده است. معلوم بود که نقطه ای که اینمرد از آنجا بزنگی مینگرد نقطه ای بسیار راحت و مناسب برای حفظ پاکیزگی و خلوص روح است.

او مدتی حرف زد، مطالب بسیاری گفت. بعقیده وی وظیفه مطبوعات این بود که بهر قیمت روحیه اجتماع و امیدهای آنرا به آینده تقویت نماید. بنا بر این باید در تشریح پدیده های غم انگیز جانب احتیاط را گرفت و به ندرت درباره آنها برای اجتماعی قلم فرسائی کرد: این وضع موجب تقویت حس بدبینی میشود. من با نظرات او موافق نبودم. بعقیده من امیدهایی که فقط امکان تفکر درباره آینده را بدهد مانع درك صحیح زمان حال است و موجب تکامل بی اعتنائی و لاقیدی نسبت به آن میشود. آقا از سخنان من بخشم آمد و هنگام رفتن گفت که اشتراك خود را قطع خواهد کرد.

آقای دیگری با اعتراض و تکذیب آمد. او در يك لحظه غضب ماشین کوچکی را که برای کندن چکمه بکار میرفت بطرف کلفتش پرتاب کرده و چانه او را خرد کرده بود. روزنامه ما ضروری دانسته بود بعلت وقوع این حادثه تذکر دهد که ماشین چکمه کنی نمیتواند برای امر تربیت خدمتگاران و استقرار انضباط میان ایشان مورد استفاده قرار گیرد. آقا با این تذکر روزنامه ما موافق نبود. و این واقعیت را که يك سردبیر ابرازندان

انداخته است بعنوان دلیل کذب و نادرستی نظریه ما ذکر کرد.
گفت:

- آقای عزیز! وظیفه مطبوعات نشر افتضاحات نیست بلکه تبلیغ فرهنگ، فرهنگ، فرهنگ است.

و درحالیکه تهدید میکرد در نخستین ملاقات آینده با عصا مغز مرا متلاشی کند از اطاق پیرون دويد.

من در مقام سردبیری باقی ماندم. اینوضع که هر يك از سکنه شهر نظریه مخصوصی نسبت به مطبوعات دارد مسرورم میساخت لیکن ازاینکه سکنه شهر نظر عمومی و مشترکی نسبت بمطبوعات ندارند اندوهگین بودم. بعدها دریافتم که این تنوع و گوناگونی نظریات در درون خود نظریه عمومی و مشترك بسیار عمیق و مستحکمی نهفته دارد. و این موضوع بر اندوه من افزود.

آنگاه نامه ای بوسیله پست شهری بدستم رسید که مطلب زیر روشن و مختصر در آن نوشته بود.
«م. گ.

شما از طرف دزد و رشوه خواری مشهور بنام خ. او. به پیک نیک دعوت شده اید. و دعوت او را پذیرفته اید. این عمل پستی و دنائت است. و شمارا بعنوان... به مردم می شناساند...»

توضیح نمیدهم که بعقیده نویسنده نامه این عمل مرا به چه صورتی به مردم می شناساند.

فقط احساس کردم که تمام بدنم یکباره گوئی مرا خرد کرده باشند، بدرد آمد.

قیافه های عبوسی از کنار پنجره دبیرخانه میگذشت. از صفحه بندی نمونه شماره روزنامه را آوردند. معلوم شد که بیش از اندازه مطلب انتخاب کرده و بچاپخانه فرستاده بودم... معلوم شد که تصور واستنباط درستی از صفحه بندی ندارم... این وضع غم انگیز موجب آن شده بود که صفحه بندی تمام مقاله ها را قطعه قطعه کرده بود.

سر و دم مقالات را زده، آنها را بیک چهارم تقلیل داده و تمام رگ و ریشه مفاهیم را از آنها بیرون کشیده بود. نمونه با تاولهای قرمز در برابرم قرار داشت. گوئی پیکر آنها با ضربات تازیانه خونین کرده بودند.

بهرترتیب بود بقایای مقالات ناقص و مفلوج را که زمانی کاملاً سالم بود بهم چسباندم و بخانه رفتم، میخواستم از راهی بروم که چشم

رهگذران کمتر بمن بیفتد، صبحیح و سالم بخانه رسیدم و در صندلی راحت نشستم، کوشیدم نتایج کار روزانه ام را تراز بندی کنم. اما بیدرنگ به کابوس وحشتناک فرو رفتم. بنظرم میرسد که از هر گوشه هیولاهای مختلف باچشمان جدی و خشن بمن مینگریستند.

آه، در مرکز توجه ودقت آنها قرار گرفتن چقدر وحشتناک است! آنگاه بنظرم رسید که گویا من و ناشر دست یکدیگر را گرفته درسکوتی آرام با لباسهای فقیرانه و خیالی در صحرای برهوتی حرکت میکنیم و در اعماق آن که ظلمت و گرسنگی بر آن حکمفرماست پیش میرویم. بعد کلاغی برفرق من نشست و با آهنگ منظم به منقارزدن برجمجمه ام پرداخت، گاهی بچشم من مینگریست و من منتظر بودم که با منقارش که از خون سرخ شده بود مرا از نعمت بینائی محروم سازد. پس با آهنگهای سرود پرشکوهی مرا از پاهای بدرخت بلندی آویختند و مردمی که آنانرا در آنروز دیده بودم پای درخت برقص خیال انگیز فاتحان پرداختند.

من بیحرکت از درخت آویخته بودم و یگانه آرزوئی که مرا از شتافتن به آرامش ابدی باز میداشت این بود که بینی خود را پاک کنم. اما چون در چنین وضع ناراحت آویخته بودم نمیتوانستم اینکار را انجام دهم.

ای کاش میدانستم که بعد چه بر سرم خواهد آمد. کاش میدانستم که من، سردبیر روزنامه «سالاماندر»، به مشاجره قلمی با روزنامه «کاربولکا» خواهم پرداخت.

اگر این مطلب را می دانستم قبل از آنکه به خود اجازه اینکار را بدهم با یک گلوله خود را خلاص می کردم...

زیرا در پایان مشاجره قلمی در هر حال انتحار کردم.

این حادثه از آنجا شروع شد که روزی صبح کلفتم، وقتی چای مرا آورد، به من اطلاع داد:

- یکنفر آمد...

- خوب؟

- مثل اینکه آدم رذلی بود...

- چرا؟

- حرفهای بیمعنی میزد...

- واضحتر حرف بزن.

— الساعه ميگويم... از شما پرسيد... «ارباب تو ودکا مي خورد؟» —
 «ميخورد.» — «زياد؟» — «فرق دارد، گاهي زياد مي خورد و گاهي كم.» —
 «رابطه اش با زنهار چطور است؟» — «ما از اين چيزها ديگر اطلاع نداريم.»
 بتو پيشنهاد شرم آوري نكرده است؟» من خشگمين شدم و گفتم: «ملعون!
 مرا از دست انداختي؟» او جواب داد: «مادر جان: اوقات تلخي نكن و هر
 چه هست حقيقتش را بگو. اينهم مزدت!...» و سه سكه بيست كوپيكي به
 من داد. بعد پرسيد: «ارباب تو چندتا زير پيراهني وزير شلواري دارد و اين
 زير پيراهني ها وزير شلواري ها چطور است...» دائم از وضع زندگي خانوادگي
 شما تحقيق مي كرد... من گفتم: «آقا براي چه مي خواهيد اين چيزها را
 بدانيد؟» او جواب داد: «اين مطلب فعلا جزو اسرار است. اگر سواد داشته
 باشي روز دوشنبه خواهي فهميد.» من سر درنياوردم كه چه منظوري داشت.
 بي آن كه مهلت بدهد شمارا خبير كنم رفت.

به فكر فرو رفتم. كنجكاوي اين آقا بسيار عجيب بود. تصور ميكنم
 همه كس با من در اين مورد هم عقیده باشد... ليكن چون محو و ظايف خود
 بودم پس از اندكي تفكر همه چيز را بدست فراموشي سپردم.
 از مخالفان پذيرائي مي كردم، تلهاي آثار نويسندگان تازه كار را
 ميخواندم، نظريات و عقايد گوناگون سكنه شهر را نسبت به مطبوعات
 مي شنيدم... و بنظرم مي رسيد كه در مردابي تنگ و غليظ زندگي مي كنم
 كه پيوسته مرا در گل ولاي متعفن خود بيشتتر فرو مي برد و در آن گلهاي
 مختلف نيات و مقاصد اصيل مي شكند كه ريشه هاي آنها از رطوبت انگيزه —
 هاي كثيف و آلوده تغذيه مي نمايد، در اين مرداب انبوه عظيمي از موجودات
 بي سر و بي دم، با زشتي و كراهت تصور ناپذير مي لولند. اين موجودات
 افكار و اندیشه هاي سكنه شهر بودند. مرداب كه مقدار زيادي از انواع
 كثافات در آن وجود داشت پيوسته مي جوشيد و محتوای آن تجزيه مي شد
 و هوارا با بوهاي فوق العاده تند و زننده مي انباشت.

موهاي سپيدي كه در شقيه هاي من پديد آمد بهتر از هر چيز گواه
 برخوشي ها و شاديهاي زندگي من است...
 رؤياهاي تيره اي خواب مرا آشفته مي ساخت...
 باري تا روز دوشنبه زندگي كردم.

آن روز به دبیرخانه روزنامه رفتم و روی میز خود شماره «كاربولكا»
 را ديدم. روزنامه را باز كردم زير مقاله فكاهي آن بدقت و از سر لطف و
 مهرباني بامداد قرمز خط كشيده بودند. من شماره روزنامه را برداشتم و
 به خواندن مقاله پرداختم...

عنوان مقاله چنین بود:

«گردش درپارك شهر در نور با شكوه بی غرضی،»

در زیر عنوان مقاله چنین نوشته بود:

«خواننده! اجازه بده آن دسته از هیولاهای نادره‌هایی را به تو معرفی کنیم که همیشه درپارك شهر میلوند و با رفتار آزاد و غرابت عمدی در پوشیدن لباس فوراً توجه مردمی را که حقیقتاً نيك پندارند و شرافتمندانه میهن خود را دوست دارند به سوی خویشتن جلب می‌کنند و شگفتی آنان را برمی‌انگیزند. حتماً دیرزمانی است توجه توبه افکار پنهانی این شخصیت‌های مرموز که بانواع حیل میکوشند تا ترا زیر نفوذ خود در آورند و آرزو دارند بهر قیمت شده محبوبیت ملی پیدا کنند جلب شده است... اینک ما بدون احساس شرم از بی‌نزاکتی و تنها به‌انگیزه آرزوی صادقانه آن که بتو خدمت کنیم تا این آقایان را که مدعی داشتن نام پر افتخار و شریف روسی هستند ارزیابی کنی، روان فاسد شده و ترشیده آنان را در برابرت می‌گشاییم و نقاب اصالت و شرافت را از چهره بوقلمون صفت آنان بر میداریم... آیا تاکنون این جوان یل و تنومند را با کلاه راهزنان ترك یا کشتکاران شمالی آمریکا دیده‌ای؟ بدست خود چو بدست کلفتی دارد که شاید بر آن لکه خون چسبیده باشد و نگاههای بنفش شهوت حیوانی به بانوان شوهرداری که از کنارش می‌گذرند می‌افکنند...

خواننده، از او بی‌می‌داشته باش! شیطان، آنچنان که تصور میکنند، وحشتناک نیست.

ما اطلاعات دقیقی از این آقا بدست آورده‌ایم.

بعد درباره این آقا اطلاع داده میشد که اوزن پرست است و همیشه تعایل بزناکاری دارد همسرش را آن قدر زده که مرده است و اینک کلفتش، دوشیزه باکره معصومی، را که پنجاه و هشت سال و هفت ماه از عمرش می‌گذرد به بی‌عفتی وزناکاری و امیدارد. هرگز دستمال بینی پاک‌کنی نمی‌خرد اما همیشه دستمال بینی پاک‌کنی دارد، لباس زیر نمی‌پوشد، سه بار در زندگی از پرداخت پول به درشکه‌چی که هیكل لش و تنومندش را حمل کرده امتناع ورزیده است... بدبینی فاسدکننده‌اش که معلول اختلاف مزمن فعالیت معده اوست بعالیترین مرحله تکامل رسیده و نویسنده مقاله مدارك عینی گواه بر صحت اظهارات خود و بیماری «آقا» گردآوری کرده است.

مقاله را می‌خواندم و تعجب می‌کردم. با اندوه و وحشت می‌اندیشیدم: «خداوند! چه مردمی در این دنیا وجود دارند!» این مقاله صادق به‌آهنگ

مس صدا می‌کرد و لحن اصیل و شریف و سخنان تند آتشین آن نیروی شنوائیم را فلج می‌ساخت.

در مقاله نوشته بود: «واین مرد.»

من نیز دردل فریاد بر می‌آوردم:

«واین مرد.»

نفرت آتشی نسبت به او، نسبت به این مرد، دلم را لبریز می‌ساخت. حس احترام به نویسنده مقاله رعد آسا در سینهام پیوسته فزونی می‌گرفت، می‌پنداشتم که هر دم سینهام فراخ‌تر می‌شود. می‌خواستم به نویسنده بانگ بزنم: «آفرین، بیشتر!» اما افسوس که دریافتم او حرف مرا نمی‌شنود. آه، من مردمی را که در آتش غیرت و شرف می‌سوزند بسیار دوست دارم.

برای من اصولاً فرقی ندارد که این مردم پیش از آن که صبر و شکیبائی خود را از کف بدهند و با سخنان مطول به تنقید از معایب بپردازند چه بوده‌اند. من فقط خواننده و شنونده آنان هستم و احتیاجی به دانستن آن ندارم که آیا گفتارشان با کردار و رفتارشان هم آهنگ است یا نه؟ مطالبه چنین چیزی از مردم امروز بی‌فایده است، این، يك درخواست فوق‌العاده تجملی است. هر گاه سخنان آتشین مدافع نیکی در روانم نفوذ کند و کوچکترین جرعه شرم را در آن بخاطر ضعفش فروزان نماید، در اینصورت من بمردی که چنین سخنانی را گفته ارزش می‌گذارم. آری! به‌وی ارزش می‌گذارم و همیشه آماده‌ام از عایدی ناچیز خود به‌حق التالیف ناکافی که ناشر در ازاء هر سطر از نظریات شرافتمندانه‌اش به‌وی می‌پردازد چند کویپکی بیفزایم. انسان دوست دارد در اوقاتی که فارغ از مسئولیت‌های مستقیم است اصیل و شریف باشد...

من از این مقاله زیبا که به‌منتهی درجه جاندار و بدیع و دقیق بود و با سبک روشن و ساده نوشته شده و کاملاً به هدف خود رسیده بود وجود و سرور آمدم. در این مقاله چند جنبه زنده از خصوصیات نمایندگان جامعه ما وجود داشت و همه آنها با حکمت و خرد و دانش روح بشری خود و فراموشی کامل اصول نزاکت که در مناسبات مردم نسبت به یکدیگر بسیار ضروریست لیکن در این مورد شجاعانه و بامردانگی صادقانه در محراب حقیقت و پیشگاه شرف نویسنده این مقاله فکاهی، مردی که حقیقتاً با عرق پیشانی و سیله امرار معاش خود را فراهم می‌ساخت، فدا شده بود بشگفتیم و امیداشت.

درباره پول، سرچشمه شرف و اصالت، انگیزه اصلی فعالیت ما و به آن اهرم مشغومی می‌اندیشیدم که غالباً ما را از راه راست منحرف می‌سازد و به منجلاب خدمت شرم آور به جیفه دنیائی سوق میدهد و بورطه نفرت انگیزی واژگون می‌نماید که در آنجا هر نوع تصور و استنباط از احتیاجات معنوی حقیقی و هر نوع نگرانی درباره روان که در زندگی روزمره فاسد میشود فراموش می‌کنیم.

این مقاله اصیل افکار احساساتی بسیار را در من برانگیخت.

و ناگهان. آه، لعنت بر من!

و ناگهان خبرنگار روزنامه. نابغه بداندیش من. به اطاق آمد.

از قیافه درخشانش، از سبیل‌های رقصانش بیدرنگ به این نتیجه رسیدم که بقول یکی از دوستانم.

«در طبقه هفتم سعادت بسر میبرد.»

از من پرسید:

- خواندید؟

سرم را بعلاقت تأیید حرکت دادم.

با سرور و شادی گفت:

- خدمت خوبی بشما کردند.

- کجا؟

- چطور کجا؟ در «کار بولکا». در «پرو گولکا».

- اما مگر منظورشان من هستم، مگر من هستم؟

خبرنگار با لحنی منطقی گفت:

- البته که شما هستید. نویسنده مقاله خودش بمن گفت که منظورش

شما هستید.

خود نویسنده مقاله! وقتی خود نویسنده مقاله با چنین لحن قطعی

تأکید کرده باشد که منظورش من بوده‌ام دیگر چاره‌ای نداشتم جز اینکه

آزمایش کنم که آیا براستی این «راهزن ترك» که با چنان بیرحمی توصیف

شده بود من هستم یا نه؟

محبوبانه اظهار امیدواری کردم:

- اما شاید او اشتباه کرده باشد؟ ها؟

خبرنگار شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- نمیفهمم که چطور ممکن است اشتباه کرده باشد. وقتی من از شما

بنویسم معنی آن اینست که درباره شما مینویسم. راستی چرا باور نمیکنید

که منظور از مردی که نویسنده مقاله توصیف کرده شما هستید؟
 - اما ظاهراً من اینقدر بد نیستم.
 - آه! اما دقیق‌تر بخود نگاه کنید.

احساس میکردم که حالم خوب نیست و بخانه رفتم.

در آنجا آینه را برداشتم و بروی خود گذاشتم و با وحشتی سرد که برروانم مستولی شده بود به قیافه‌ای که در آن منعکس میشد و مخزن تیره انواع معایب بود نگریستم. آری، من چنین هستم! پس تاکنون خود را نمیشناختم. پیوسته بخود می‌نگریستم و میکوشیدم در چهره خویش آثار جنایتی را که مرتکب شده بودم کشف کنم. اما چیزی نمیدیدم.

صورت‌گردم چیزی جز اندوه و دلتنگی منعکس نمی‌ساخت. آنگاه آرزوی شدید مشاهده نویسنده مقاله که بایستی بر چهره‌اش البته نویسنده نه مقاله - خیرخواهی رنگارنگ بدرخشد در من بیدار شد. آه، حاضر بودم هر چه داشتم برای یک نگاه به چهره شرافتمند او بدهم. اما چون اندیشیدم که نگاه زهر آلودم ممکن است درخشندگی چهره کودکانه و معصوم او را تیره و مکدر سازد آه عمیق نومیدی برآوردم و در تاریکی رنجش و کدورت از خویشتن فرورفتم. آنچه انجام داده بودم از خاطر گذراندم.

اما پس از شمردن پینه‌های دست خود لکه جنایت بر وجدان خود نیافتم. آه، این حقیقت مرا تسلی نداد. میدانم که آدمی هنگام نگریستن بخود تقریباً نابیناست، میدانم که سایه‌هایی که بر قلبش افتاده نمی‌بیند و فقط لکه‌های درخشان بچشمش می‌خورد.

بناگاه باخود اندیشه کردم: «با اینحال... با اینحال از کجا نویسنده مقاله اینهمه اطلاعات دقیق‌تر درباره تعداد زیر پیراهنی و زیرشلوارهای من و درباره توجه من به زنان و سایر معایب نفرت‌انگیزی که به من نسبت داده و نام نیک و شهرت مرا تا این حد لکه‌دار ساخته جمع‌آوری کرده است.» در آن موقع آقائی را بخاطر آوردم که از آکولینا ایوانوئا، آشپز محترم من، تحقیقاتی درباره‌ام بعمل آورده بود.

تعجب کردم و متأثر شدم. پس مدافع حقیقت باید چنین باشد؟ انسان در راه دفاع از حقیقت از هیچ چیز روگردان و متنفر نیست.

آشپز را صدا زدم و به‌وی گفتم:

- ایوانوئا! وقتی این آقای محترم برای مرتبه دوم آمد تا از تو درباره من و زندگیم تحقیق کند با او مؤدبانانه رفتار کن! او را به آشپزخانه دعوت کن و به او چای بده! استحقاق این را دارد.

- دیروز عصر دوباره اینجا آمده بود... برای مقاله روز یکشنبه تحقیقاتی درباره شما کرد. من به او گفتم: «عزیزم بیاتو باهم قهوه بخوریم!» او جواب داد: «مادر جان، دفعه دیگر خواهم آمد...»
پس از صدور این دستور - لعنت بر من - بفکرافتادم جواب کوتاهی به آن مقاله بنویسم.

میخواستم توضیح بدهم که اساس اتهام من به زن پرستی فقط عشق افلاطونی بیک زن است و بنظرم این عشق عیب نیست و درباره دستمالهای بینی پاک کن برای تکذیب هر نوع ادعائی پیشنهاد کردم نزد من بیایند و صورت حساب مغازه ای را که از آنجا دستمالها را خریده و بهای آنها را پرداخته بودم مشاهده کنند. در این صورت حساب با کمال وضوح نوشته بود که من دستمال بینی پاک کن را خریده و بهای آنرا بتمام و کمال پرداخته‌ام.
اما افسوس! یک روز بعد مقاله ای در رد آنچه من تکذیب کرده بودم در روزنامه مخالف با این عنوان منتشر شد:

«شرف بتصور سردبیر روزنامه سالاماندر را.»

در این مقاله چنین نوشته بود:

«این روزنامه نکبتی همه چیز را بشیوه خود درک میکند. در این روزنامه

شرف را باتشدید مینویسند.»

و بعد توضیح داده میشد که شرف بدون تشدید چیست و شرف با تشدید را چگونه باید تلقی کرد. نویسنده مقاله چنین نتیجه گرفته بود که شرف باتشدید - اگر چه اشتباه حروفچین و غلط گیر بود - تصور و استنباط از شرف را از بیخ و بن تغییر میدهد.

آدم معقول و مرتب باید دارای شرف بدون تشدید باشد، مردمی که از شرف باتشدید برخوردارند آدمکش و راهزن هستند. من با وضوح و اختصار اعتراض کردم که چاپ شرف باتشدید در روزنامه ما فقط اشتباه غلط گیر بوده است.

به من جواب دادند که البته بعلت فقدان دلیل نمیتوانم جز این بهانه دیگری برای فقر اخلاقی و انحطاط معنوی خود بتراشم. در ضمن تذکر داده بودند که ننه بزرگ من کنار در کلیساها صدقه جمع می کرده و بابا بزرگم دائم الخمر بوده و کمی پیش از مرگش دیوانه شده است.

من اندکی خشمگین شدم و اعلام داشتم که ننه بزرگ و بابا بزرگ من هیچ ارتباطی با مطبوعات نداشتند و حتی در تمام مدت عمر خود از وجود مطبوعات باخبر نبودند.

آنوقت بمن جواب دادند که کسی که در برابر افکار عمومی به عدم اطلاع خود از وظیفه مطبوعات اعتراف میکند و در عین حال خود را رهبری یکی از ارگانهای آن میداند فقط سزاوار آنست که بدار آویخته شود.

من بیشتر بخشم آمدم و باختصار جواب دادم:

«شما همه بدار آویختگانید!»

این سخن را اهانتی تلقی کردند. در مقاله جدیدی بمن جواب تند و مؤثری دادند. روزنامه کاربولکا پس از شمارش تمام خدمات آینده خود در برابر اجتماع شرح حال کامل مرا چاپ کرد که هنگام مطالعه آن یکباره موهای سرم ریخت و طاس شدم. دندان قروچه رفتم. دستم را چنان محکم روی میز کوفتم که شکست. در پایان مقاله به من پیشنهاد شده بود که چاره‌ای جز انتخاب دوراه ندارم: یا باید خود را برای مردن زیر چماق آماده نمایم یا در پیشگاه افکار عمومی از تمام جنایات خود توبه و استغفار کنم و به پیروی از عقل و منطق خود را بدست عدالت بسپارم...

احساس میکردم که در تابه‌ای ملتهب نشسته‌ام و ذغال گذاخته بلعیده‌ام. اگرچه در روزهای جوانی بعنوان مشت‌زن شجاع و ماهر مشهور بودم احساس میکردم که قدرت ادامه این مشاجره قلمی را ندارم.

.
.

به‌عللی که در بالا تشریح شد به نویددانه‌ترین اندوه دچار گشتم. وضع مشقت‌باری بود که تنها راه نجات از آن را خودکشی میدانستم. من همیشه در چنین لحظات به خودکشی متوسل میشدم و وسیله بهتری برضد این حال افسردگی و مالیخولیائی نمیشناختم. معمولاً درباره خودکشی به غلط اظهار نظر میکنند و آنرا غالب اوقات جنایت و تقریباً همیشه ضعف نفس و بزدلی می‌شمارند. این نظریه بدون تردید نادرست است. خودکشی عمل جوانمردانه‌یی است و چنانچه مردم گوناگونی که هیچکس به آنان نیازی ندارد و قادر به ادامه زندگی نیستند اندکی فکورتر بودند و زندگی را جدی‌تر تلقی میکردند در اینصورت زندگی در برابر تجمع عظیم عناصری که وجودشان از لحاظ ثمر بخشی بهیچ‌درد نمی‌خورد و عاطل و باطل بود مصونیت می‌یافت. خودکشی در چپه‌اطمینان خودکاری است که بخارات بدبوی زائد را از حیات اجتماع خارج می‌کند. همین و بس!

باری تصمیم گرفتم بزنگی خود پایان دهم. من بزحمت تصمیم میگیرم ولی وقتی تصمیم گرفتم دیگر عادت به تأخیر و توانی ندارم.

باینجهت طپانچه خود را بیرون آوردم، آنرا پر کردم، با دست روی قلب خود کشیدم و دیگر آماده بودم تا ضربان آنرا قطع نمایم که بخاطرم آمد ممکن است روزنامه «کاربولکا» در نشر خبر مرگ من به روزنامه مساعدستی کند.

به انگیزه عشق و علاقه‌ای که به روزنامه خود داشتم طپانچه را کنار گذاشتم تا چند کلمه در رثاء خود بنویسم. زیرا اگر از روی وجدان قضاوت کنم جز خودم هیچکس رانمی‌شناسم که باندازه من حق داشته باشد چند کلمه گرم و محبت آمیز از من تقدیر نماید. آری، در زندگی خدمات بیغرضانه‌ای بخود کرده‌ام و می‌توانم با صداقت کامل بخویشتن بگویم: «برادر، متشکرم! تو می‌توانستی بمراتب بدتر از این بامن رفتار کنی و لسی چنین نکردی. برادر، سپاسگزارم!»

باری پشت میز نشستم و خبر مرگم را چنین نوشتم:

«مرگ غم انگیزم. گ. پاسکارلو.»

ساعت ۱۱ و پنجاه و پنج دقیقه دیشب همکار محترم ما که هنوز شهرت زیادی در محافل ادبی کسب نکرده بود با گلوله‌ای که بسمت چپ‌سینه خود خالی کرد بزندگی اش خاتمه داد. گلوله دنده او را شکست و وارد قلبش شد. قلب او نرم بود و خاطرات دشواری را در خود نهفته داشت و گلوله برای آنکه مجموع وزن قلب آن مرحوم افزایش نیابد از میان آن گذشت و به پشتی صندلی رورفت.

فقید مرحوم بلند قامت بود و لباس‌های گشاد می‌پوشید و بهمین سبب نیز یکبار مورد انتقاد و تمسخر زهر آگین مطبوعات قرار گرفت. اما امیدواریم که اینک با در نظر گرفتن مرگش دیگر از عشق و علاقه او به انتخاب لباسهای عجیب انتقاد نکنند. نباید فراموش کرد که ماهر نوع لباس بپوشیم سرانجام همان لباس همگانی یعنی کفن را بر قامت بیجان ما می‌پوشانند. از خدمات فقید مرحوم به اجتماع نمی‌گوئیم و خصوصیات اخلاقی او را بر سکوت بر گذار می‌کنیم ولی تنها این واقعیت که او تصمیم گرفت در عتفوان جوانی به زندگی خود پایان دهد گواه بارزی بر آنست که این مرد با چه کوشش خستگی ناپذیری تا آخرین لحظه حیات با هر چه در زندگی بیهوده و غیر ضروری بود مبارزه می‌کرد و با چه نظم و ترتیب آنها را منهدم می‌ساخت. همین حقیقت اندیشه و خرد برجسته و خارق‌العاده او را نشان میدهد. دیگر درباره او چه باید گفت؟

مطلب مهم را می‌گوئیم - او مرد. حقیقت اینست که ماهمه با گذشت

زمان خواهیم مرد. تمام مردم، چه آرام باشند چه بیقرار، سرانجام آرام خواهند شد؛ زیرا دیر یازود همه باید در گور بخوابند. بسبب این واقعیت و همچنین بعلت عدم اطلاع کامل ما از آنچه در آنسوی گور بانتظار ماست تمام مردم - هم خوانندگان و هم همقطاران خود در امر توسعه و ترویج فرهنگ - توصیه می کنیم که اگر برایشان امکان پذیر باشد معقولتر و مهربانتر باشند.

اینست آنچه ما میتوانیم بعلت مرگ شوم و نابهنگام همکار خود بگوئیم. روانش قرین آرامش باد!»

پس از نوشتن سطور فوق دکمه پیراهن خود را گشودم و طپانچه را بسینه خود خالی کردم.

همه چیز بطوری که پیش بینی کرده بودم اتفاق افتاد - گلوله از قلبم گذشت و بدنبال آن روح از بدنم پرواز کرد.

آنگاه مردم.

ابلیس

زیستن در پائیز، فصل اندوهبار پژمردگی و مرگ، دشوار است. روزهای ابرآلود و تیره، آسمان گریان بدون خورشید، شبهای تاریک، بادی که آهنگ افسرده می نوازد، سایه‌های پائیزی سایه‌های انبوه و سیاه. تمام اینها افکار تیره و مغمومی را در آدمی بیدار میکند، روانش را وحشت مرموزی در برابر زندگی که همه چیز آن ناپایدار و پیوسته لرزان است فرا میگیرد. از خویش تن هیبرسد؛ زاده شدن، پیر و فرتوت گشتن، مردن. چرا؟ برای کدام هدف؟

گاهی آدمی را با اندیشه‌های تاریک که در اواخر پائیز بر روانش چیره می‌گردد یارای مبارزه نیست. از این‌روی هر کس بخواهد زودتر اندوه و تلخی آن را پشت سر گذارد باید به اسقبالش بشتابد. این یگانه‌راهی است که میتواند با پیمودن آن از فترت اندوه و حزن و تردید بیرون شود و به قلمرو اعتماد بخویشتن گام نهد.

اما این راه بسی دشوار است... و از میان خارستان میگذرد، خارها قلب زنده‌اش را مجروح و خونین میکنند و در این راه همیشه ابلیس بانتظار اوست. این ابلیس همان مفیستوفلس یعنی بهترین ابلیسهائی است که ما می‌شناسیم و گوته بزرگ ما را با او آشنا ساخته است.

ابلیس افسرده و کسل بود.

ابلیس بیش از آن عاقل است که همواره فقط بخندد؛ او میداند که در زندگی مظاهری وجود دارد که حتی شیطان را قدرت خنده زدن بر آنها نیست. مثلاً او هرگز نیش تمسخر خود را با واقعیت جبروتی هستی خود آشنا نساخته است. حقیقتش را بگویم، گستاخی و بی‌بروائی این ابلیس محبوب ما از عقل و درایت او افزونتر است و چنانچه بدقت به‌وی بنگریم حتی چنین مینماید که او نیز بسان ما اغلب اوقات خود را صرف کارهای مهمل و بی‌هوده

می کند لیکن از این مقوله بگذریم: آخر ما که بچه نیستیم تا بهترین بازیچه های خود را بمنظور کاوش آنچه دردزون آن پنهان است بشکنیم.
یکبار ابلیس در تاریکی شب پائیزی میان گورهای قبرستان گردش میکرد. افسرده و ملول بود، آهسته سوت میزد و بگرد خویش مینگریست، دنبال تفریح و سرگرمی میگشت. آهنگ رومانس محبوب پدرم، را سوت میزد.

چگونه از شاخسارهای آشنا
بهنگام پائیز بر گها فرو میریزد.
و در باد پرواز میکند...

باد آهنگی را که او سوت میزد تکرار می کرد و زوزه کنان بر فراز گورها میان صلیبهای سیاه ناله می کشید، ابرهای سیاه و سنگین پائیزی بر سینه آسمان آهسته می خزید و اشکهای سرد بر آرامگاه تنگ و تاریک مردمی که بخواب ابدی رفته بودند می افشاند. درختان رقت انگیز گورستان زیر ضربات باد بیمناک جیغ میکشیدند و شاخه های عریان خود را بجانب ابرهای صامت دراز میکردند. شاخه ها روی صلیبها می خورد و آنگاه خش خش عبوس و حزن انگیزی بر می خاست که سنگین و وهم آور بود.
ابلیس سوت میکشید و می اندیشید:

«دلم میخواست. بدانم مردگان در چنین هوایی چه احساس می کنند؟ حتماً رطوبت در آنجا، به میان گورهای آنان، نفوذ میکند و اگر چه از روزمرگ تا ابد در مقابل بیماری روماتیسم مصونیت یافته اند باز این وضع باید نامطبوع باشد... چطور است یکی از آنها را فراخوانم و باوی گفتگو کنم؟ در هر حال این کار برای من تفریح و سرگرمی است و تصور میکنم که برای او نیز انصراف خاطری باشد... الساعة یکی از آنها را صدا می کنم. نویسنده ای را که آشنای من بود در اینجا به خاک سپردند. هنگامی که زنده بود گاهگاه بدیدنش میرفتم. چرا نباید آشنائی دیرین را تجدید کرد؟ تمام کسانی که این حرفه را پیش میگیرند سخت گیر و پرمدعا هستند. ببینیم که آیا گور آنان را راضی می کند؟ اما قبر او در کجاست؟»
حتی ابلیس که معروف به دانستن همه چیز است مدتی در گورستان پرسه زد تا قبر نویسنده را یافت.

با چنگالها روی سنگ سختی که نویسنده آشنایش را زیر سنگینی خود می فشرد کوبید و فریاد کشید:
- بر خیزید!

از زیر زمین صدای خفه‌ای برخاست:

- برای چه؟

- لازم است...

- بر نمی‌خیزم...

- چرا؟

- آخر شما کیستید؟

- شما مرا می‌شناسید...

- سانسورچی هستید؟

- نه!

- شاید ژاندارم باشید؟

- نه، نه!

- منقد ادبی هم نیستید؟

- من ابلیسم...

- آها! الساعه بیرون می‌خزم.

سنگ قبر بحرکت آمد، زمین دهان گشود و اسکلتی از میان آن ظاهر شد. این عالیترین اسکلتها، تقریباً از همان نوعی بود که دانشجویان پزشکی ساختمان استخوانهای بدن انسان را بوسیله آن مطالعه میکنند. فقط چرکین بود، مفتولهای اتصال نداشت و از کاسه‌های چشم تهیش به جای تخم چشم نورآبی فسفری میدرخشید. از زمین بیرون خزید، خود را تکان داد تا خاکهای چسبیده به استخوانهایش فروریزد. استخوانها با صدای خشک بیکدیگر می‌خورد، جمجمه را بالا برده با نگاه سرد و آبیفام خود به آسمان تاریک پوشیده از ابرهای سیاه می‌نگریست.

ابلیس گفت،

- سلامت باشید!

نویسنده به اختصار جواب داد:

- نمیتوانم.

آهسته و با چنان صدای عجیب سخن می‌گفت که گوئی دو استخوان با صدای خش خش نامحسوس روی هم سائیده می‌شود...

ابلیس با لطف و مهربانی گفت:

- از درود گوئی خود پوزش می‌خواهم.

- اهمیت ندارد. اما برای چه مرا از گور بیرون کشیدید؟

- می‌خواستم به شما پیشنهاد کنم بگردش برویم. بیش از این هیچ.

- آها! اگرچه هوا خیلی بد است. ولی بارضا و رغبت پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

ابلیس پرسید:

- تصور نمی‌کنم که از سرما خوردن بیمی داشته باشید؟

- آه، نه، من در زندگی سرماهای سختی خورده‌ام.

- آری، بیخاطر دارم وقتی مریدید بکلی سرد و منجمد بودید.

- البته. تمام زندگی در سرد کردن من می‌کوشید.

کنار یکدیگر در راه باریک میان گورها و صلیب‌ها میرفتند، از چشمهای

نویسنده دو شعاع آبی بر زمین میتابید و راه شیطان را روشن میکرد. باران

ریزی بر آنان پاشیده میشد و باد آزادانه در میان دنده‌های عریان نویسنده

از میان سینه‌اش که دیگر دلی در آن نمی‌تپید میوزید.

از ابلیس پرسید:

- به شهر می‌رویم؟

- چه چیز شهر برای شما جالب است؟

نویسنده با آرامش و خون سردی پاسخ داد:

- آقای عزیز! زندگی.

- به، مگر زندگی هنوز برای شما ارزش دارد؟

- البته!

- اما چه ارزشی؟

- چطور بگویم؟ انسان همه چیز را با مقیاس کوششهای خود اندازه

میگیرد و اگر سنگی ساده را از قله کوه آرات بیاورد آن سنگ در نظرش

گرانها خواهد بود.

ابلیس نیشخند زان گفت:

- بیچاره!

نویسنده بسرودی اعتراض کرد:

- اما در عین حال خوشبخت.

ابلیس خاموش شانه‌ها را بالا زد.

دیگر از گورستان خارج شده بودند. در برابرشان خیابان - دو ردیف

خانه - قرار داشت و در میان آنها تاریکی بود که در آن فانوسهای کم‌سو

آشکارا به نارضا بودن نور در روی زمین گواهی می‌داد.

ابلیس پس از لحظه‌ای مکث شروع به سخن کرد:

- بگوئید بدانم در قبر چه وضعی دارید؟

- حالا که به آن عادت کرده‌ام بدنیت، بسیار آرام است اما میدانید: در اوائل فوق العاده بد بود. نمیدانم به چه سبب آن احمق کله‌پوکی که سرپوش تابوتم را محکم می‌کرد میخی را درست میان جمجمه من کوفت البته این عمل چندان اهمیت نداشت ولی به هر حال ناگوار بود. نزدیک بود بیندیشم که این عمل يك نوع سمبولیسم بدخواهانه و آرزوی فاسد ساختن مغز من است که به کمک آن من خودم سالها تا حدودی مغز مردمان را فاسد ساخته بودم... آنگاه کره‌ها ظاهر شدند. این مرده شو برده‌ها باتأنی فوق العاده مرا میخوردند...

ابلیس گفت:

- تعجبی ندارد. در این مورد نباید آنها را مقصر دانست. بدن آغشته به صفراء به هیچوجه غذای خوشمزه‌ای نیست... نویسنده اعتراف کرد:

- مگر من چقدر گوشت داشتم. يك مشت استخوان خشکیده بودم...
- با اینحال خوردن همان مقدار گوشت و طیفه دشوار و نامطبوعی است نذلّت بخش... مثلاً کره‌ها بدن‌ناشران را با سرعت ولذت میخورند.
- بدیهی است... گوشت آنها باید خوشمزه باشد...
ابلیس پرسید:

- خوب، در فصل پائیز قبر مرطوب است؟

- مرطوب است اما آدم به آن عادت میکند... بهتر بگویم ابلهان گوناگونی که هنگام قدم زدن در گورستان تصادفاً از کنار قبر من میگذرند بیش از همه مرا ناراحت می‌کنند. نمی‌دانم چه مدتی است در میان خاک آرمیده‌ام... چون هم خودم و هم همه چیز در پیرامونم بیحرکت است لذا تصویری از زمان ندارم.
ابلیس گفت:

- چهار سال است شما در میان خاک خفته‌اید، بزودی پنجسال خواهد شد.

- راستی؟ پس اینطور... در این مدت سه نفر بر سر قبر من آمدند... بکلی مرا عصبانی کردند، خدا لعنتشان کند. یکی از آنها واقعیت وجود مرا بکلی انکار کرد، نزدیک آمد، نوشته سنگ قبر را خواند و با اطمینان گفت:

«چنین آدمی هرگز در دنیا نبوده، من هرگز آثار چنین نویسنده‌ئی را نخوانده‌ام اما این نام خانوادگی بگوشم آشناست. در روزهای جوانی من

یکنفر با این نام خانوادگی در خیابان ما مخفیانه پول تنزیل میداد. چگونه ممکن است این حرف‌ها خوش آیند باشد؟ من شانزده سال در روزنامه های مختلف مقاله مینوشتم و در زندگی سه مرتبه کتاب طبع و نشر کردم ابلیس گفت:

- پس از مرگ شما دو مرتبه کتابهایی را که نوشته اید منتشر ساختند.

- خوب، میبینید! يك بار دو نفر دیگر بر سر مزار من آمدند و یکی

از آنها گفت:

«آه، این قبر فلانی است؟» دیگری جواب داد: «آری، قبر خود اوست.»

«آری، من نیز مدتها پیش کتابهای او را خوانده ام» کتابهای تمام نویسندگان

را می خوانند. «این یکی درباره چه مباحثی می نوشت؟» - مطالب عادی،

نیکی و زیبایی... و از این قبیل چیزها...» «آری! آری، می فهمم...»

«زبان او خشن بود...» - «چقدر از این نویسندگان در میان خاک خوابیدند.»

«آری، سرزمین روس غنی از استعداد است.» - و بعد آن احمق ها.. رفتند.

میدانم که کلمات گرم درجه حرارت گور را بالا نمی برد و من نیز طالب

شنیدن آنها نیستم. اما در هر حال موهن است. نمی دانید چقدر میل داشتم

به آنها دشنام بدهم.

ابلیس نیشخند زنان گفت:

- چرا دشنام ندادید؟

- نه، می دانید! ناراحت کننده است. آستانه قرن بیستم و ناگهان...

مردگان را مذمت می کنند. عجیب است.

ابلیس دوباره افسرده و ملول شد. اندیشید:

«این نویسنده هنگام حیات خود آرزو داشت در تمام عروسی ها بجای

داماد و در تمام مراسم تدفین بجای مرده باشد و اینک که همه چیز در وجودش

مرده باز جاه طلبی اش خودنمایی می کند. اما مگر انسان برای زندگی اهمیت

دارد؟ فقط روح آدمی مهم است و تنها روح او شایسته تحسین و ستایش

است... راستی که مردم چقدر ملال انگیزند!»

ابلیس دیگر می خواست به نویسنده پیشنهاد مراجعت بگورش را بنماید

که ناگهان اندیشه ای به مغزش رسید. در این لحظه در میدانی ایستاده

بودند و خانه های عظیم از هر سو احاطه شان می کرد. آسمان سیاه و مرطوب

در فاصله کمی بر فراز میدان آویخته بود و بنظر میرسید که روی بام خانه ها

تکیه کرده است.

ابلیس با مهربانی به جانب نویسنده خم شد و گفت:

- گوش کنید! نمی‌خواهید ببینید که زنتان چگونه زندگی میکند؟

نویسنده آهسته زیر لب گفت:

- حقیقتاً نمی‌دانم که آیا می‌خواهم یا نه.

ابلیس برای تحریک وی گفت:

- آه، راستی که شما کاملاً مرده‌اید.

- نه، چرا؟

پس نویسنده باخوشروئی استخوانهایش را تکان داد و به سخن افزود:

- اعتراض ندارم... آخر او مرا نخواهد دید و اگر هم ببیند نخواهد

شناخت.

ابلیس ویرا مطمئن ساخت.

- آه، البته!

- نویسنده توضیح داد:

- می‌دانید، این حرف را برای آن می‌زنم که دوست نداشتن من مدت

زیادی از خانه خارج شوم...

آنگاه دیوار خانه‌ای در جایی ناپدید گشت یا مانند شیشه شفاف شد.

نویسنده اطاقهای بزرگ و روشن و راحت و زیبا را در مقابل خود دید...

تمجیدکنان گفت:

- چه خانه خوبی! خانه بسیار خوبی است. اگر من در چنین خانه‌ای

زندگی می‌کردم حتماً تا امروز زنده بودم...

ابلیس تبسم کرد و گفت:

- من نیز از آن خوشم می‌آید، قیمتش زیاد نیست... در حدود سه

هزار...

- هوم... این قیمت بنظر شما زیاد نیست؟ بیاد دارم که حق التالیف

بزرگترین اثر من که تقریباً یکسال تمام روی آن کار کرده بودم هشتصد و

پنجاه روبل بود... اما چه کسی در این خانه زندگی می‌کند؟

ابلیس گفت:

- همسر شما.

- راستی؟... پس آن زن حتماً اوست؟ همسر من است؟

- خود اوست... خوب شوهرش آمد...

- چقدر زیبا شده!... چه لباسهای خوبی پوشیده!... گفتید شو...

شوهرش؟ چه آدم سالمی... قیافه عامیانه‌ای دارد اما ظاهراً آدم مهربانی

است... راستی که قیافه‌اش ابلهانه، حتی مبتذل است... وانگهی زنها از

چنین قیافه‌ها خوششان می‌آید...

ابلیس که نگاه شریر خود را به نویسنده دوخته بود پیشنهاد کرد:
- می‌خواهید من به جای شما آه بکشم؟ اما نویسنده شیفته آن منظره شده بود.

- چه قیافه‌های شاداب و خندانی دارند! ظاهرا هر دو از زندگی راضیند.
آیا می‌دانید که براستی این مرد را دوست دارد یا نه؟

- آه، خیلی دوست دارد...

- اما این مرد کیست؟

- فروشنده مغازه مد...

نویسنده آهسته و با تانی تکرار کرد:

- فروشنده مغازه مد...

و مدتی سکوت کرد. ابلیس به‌وی می‌نگریست و شادمان لبخند می‌زد.

پس پرسید:

- خوب، از این وضع خوشتان آمد؟

نویسنده با کوشش زیاد گفت:

- من بچه داشتم... پسر و دختر... تصور می‌کردم که پسری دارم و او نیز پس از مدتی يك آدم حسابی خواهد شد. بنظرم میرسد که این فروشنده مربی بدی است و پسر من...

پس جمجمه تهی خود را از سر اندوه تکان داد.

ابلیس فریاد کشید:

- نگاه کنید چطور فروشنده او را در آغوش می‌کشد. زندگی بسیار خوشی دارند.

- آری... خوب این فروشنده ثروتمند است؟

- از من فقیرتر بود اما زن شما ثروت زیادی دارد.

- زن من! این پولها را از کجا آورده؟

- از فروش آثار شما.

نویسنده آرام و آهسته جمجمه برهنه و تهی خود را تکان داد و گفت:

- عجب، عجب! پس معلوم می‌شود که من بیش از همه برای يك

فروشنده مغازه مد کار می‌کردم؟

ابلیس شادمان گفته‌اش را تأیید کرد:

- آری، چنین است.

نویسنده بزمین نگر است و بدشیطان گفت:

- مرا به گورم راهنمایی کنید.

... تاریک بود، باران میبارید، ابرهای سیاه و سنگین در آسمان می‌خزید و نویسنده درحالی که استخوانهایش را بهم میزد یکسر به‌جانب گور خویش رفت. شیطان بدنبالش حرکت می‌کرد و شادمان سوت میزد. البته خواننده ناراضی است. خواننده از ادبیات سیر شده و حتی کسانی که فقط برای آن بنویسند تا مورد پسند او واقع شوند به‌ندرت موافق ذوق و سلیقه او هستند. در این مورد خواننده از این جهت ناراضی است که من سخنی از جهنم نگفته‌ام. چون خواننده بحق اطمینان دارد که پس از مرگ بجهنم می‌رود لذا در زمان حیات می‌خواهد تساحدی از وضع جهنم اطلاع یابد. اما حقیقتش را نخواهید من نمی‌توانم درباره آنچه پسند خواننده است سخنی بگویم زیرا جهنمی وجود ندارد. جهنمی آتشین که بتوان در خاطر مجسم ساخت وجود ندارد اما چیزی فوق‌العاده وحشتناکتر وجود دارد.

بمحض آنکه پزشک درباره شما به خویشاوندانتان بگوید: «مرد!» شما بمحیط بیکران که با نور خیره‌کننده‌ای روشن شده وارد می‌شوید، این محیط معروف به اشتباهات شماست.

شما در تابوت تنگی میان گور آرمیده‌اید و زندگی بیچاره شما مانند چرخ می‌گردد و از مقابل شما می‌گذرد زندگی شما با کندی شکنجه‌آوری حرکت می‌کند و همه چیز، از نخستین قدم که از روی معرفت برداشته‌اید تا آخرین دقیقه حیات شما، از برابر دیدگانتان می‌گذرد. آنچه در زندگی از خود پنهان ساخته بودید میبینید، تمام دروغ و دنائت هستی خود را بخاطر می‌آورید، تمام اندیشه‌های خود را دوباره مرور می‌کنید، هر قدم نادرستی که برداشته‌اید، سراسر زندگی شما ثانیه بشانیه تجدید می‌شود. برای آنکه شکنجه‌های شما تشدید گردد خواهید فهمید که از همان راه باریک و احمقانه‌ای که شما رفته‌اید دیگران نیز می‌روند، بیکدیگر تنه می‌زنند، شتاب می‌کنند، دروغ می‌گویند. و شما درک می‌کنید، آشکارا می‌بینید که آن‌ها تمام این اعمال را برای آن انجام می‌دهند تا بموقع خود متوجه شوند که چنین زندگی فاسد و بی‌عاطفه چقدر ننگین است.

اما هنگام مشاهده کسانی که بسوی نابودی می‌روند بهیچوجه قدرت ندارید که آنان را متنبه سازید. نه می‌توانید فریادی برآورید و نه می‌توانید

حرکتی کنید و آرزوی کمک و مساعدت به ایشان بیهوده روح شما را شکنجه میدهد خوب؟

زندگی گذشته از برابر دیدگان شما می گذرد و دوباره باز می گردد و دوباره شما آن را از آغاز می بینید. فعالیت و کار معرفت شما را پایانی نیست و پایانی نخواهد بود و وحشت و شکنجه شما هرگز به پایان نخواهد رسید. هرگز!

رفیقی داشتم... خداوندا! روح سوزان او را خاموش کن. زیرا برای چه باید در آنجا، در ناحیه قطبی؛ که بی اراده بدانجا رفت تا ابد بسوزد؟ خداوندا! روح او را خاموش کن! آتش روحش در آنجا هیچ چیز را جز دشتهای تهی، روشن نمیسازد. برف صحراهای قطبی از التهاب روانش ذوب نمی شود و ابرهای سیاه اندوه و تنهایی ناپدید نمی گردد. مگر دود از چهره آتش ناپدید خواهد شد؟

رفیقی داشتم... در عنفوان شباب به هلاکت رسیدم. یکبار میخواست نزد من به مهمانی بیاید اما راههای راست را فوق العاده دوست داشت و بجای آمدن پیش من بجائی که اینک مسکن دارد و دیگر از آنجا بازنگشت رفت.

او با مادرپیش میزیست. در آن موقع مادرش شصت و سه سال داشت و آفتاب عمرش لب بام بود. من انتظار رفیقم را کشیدم و در يك روز از یکسو آگاه شدم که او دیگر نزد من نخواهد آمد و از سوی دیگر نامه ای از مادرش بمن رسید که از من پرسیده بود: «آیا او بخانه من وارد شده است یا نه؟ و از من خواهش کرده بود که از روح و جسم او مراقبت نمایم و برای او بنویسم که چگونه من و او وقت خود را می گذرانیم و حال او چگونه است. این نامه را خواندم و مادر او را چنانکه می شناختم بیمار و علیل و فرتوت با چشمهای مهربان و نازنین که تنها برق عشق و محبت بی اندازه نسبت به پسرش در آنها میدرخشید پیش خود مجسم ساختم. نگرانی درباره پسرش و فکر سعادت او تمام محتوی و مفهوم زندگی درمانده و حقیرش را تشکیل میداد.

از خود پرسیدم:

«آیا باید حقیقت را به وی بگویم؟»

... حقیقتی وجود دارد که دانستن آن برای آدمی ضروریست و با شعله شرم، آلودگی و ابتذال را می سوزاند و ازدل میزداید. پایدار باد این حقیقت!

حقیقتی نیز وجود دارد که چون مانند سنگی بر فرق آدمی فرود آید آرزوی زیستن را در وی میکشد. مرده باد حقیقت!

اگر به مادر میگفتم که پسرش برای او تا ابد ناپدید گشته آست در بهترین شرایط او را یکبار میکشتم. و چنانچه از این حقیقت پست و وحشتناک نمی‌مرد مفهوم زندگیش از بین می‌رفت و آخرین روزهای عمرش را درد تحمل ناپذیر و شکنجه‌های بی‌ثمر زهر آگین میساخت. بیست و هشت سال با منتهای رنج و مشقت، بدون خستگی، از زندگی پسرش مراقبت میکرد و اینک که در آستانهٔ مرگ بود یگانه مایه تسلی و سعادتش در این بود که میدانست پسرش بزرگ و نیرومند شده و بدون مادر، یگانه تکیه گاهش، میتواند مصرانه با زندگی مبارزه کند و مادر مطمئن است که پیروز خواهد شد از وی میگیرند... آیا باید به او بگویم؟

نه، بهتر است دروغ بگویم..

مدت سه ماه تمام تا روز مرگ این مادر به خط پسرش نامه‌هایی با عناوین زیر برای او مینوشتم:

«مادر عزیز و ارجمندم....»

مادر بیچاره در جواب من نامه‌های طولانی می‌نوشت و در آنها با فصاحت و شیوایی بیش از آنکه ولتر نظریات فلسفی خود را تشریح کرده لزوم پوشیدن زیر پیراهنی پشمی را ثابت میکرد. من از زبان پسرش به‌وی می‌گفتم چه زندگی سعادت‌مند و سرورآمیزی دارد، به تفصیل کامیابی‌های وی را در کار او و اجتماع توصیف می‌نمودم، بجای وی از خواستهای او اطاعت میکردم، با اندرزهای وی موافقت مینمودم، مهربان و خوشبخت و فرمانبردار بودم.

مادر با شادی و پیروزی برای من مینوشت:

«پسر ارجمندم! تاکنون هر گز نامه‌هایی که به من می‌نوشتی تا این اندازه محبت آمیز نبود. عزیزم، از تو سپاسگزارم که روزهای آخر عمر مرا با لبخندهای قلب پاک و بی‌آلایش خود غنی ساختی.»

من بر شدت درخشندگی رنگ‌های تخیلات خود می‌افزودم و برای وی مینوشتم که زیستن با داشتن چنین مادری مقدس و مهربان چقدر خوب است. او در جواب من می‌نوشت که مردن با داشتن چنین پسر زیبا و سعادت‌مند چقدر خوب است. و با اطمینان به اینکه پسرش خوشبخت است مرد. اما پسرش در این موقع در زندانی، میان راه خاور دور، محبوس بود.

چه داستان عالی‌وزیائی! فقط افسوس که این داستان ساخته و

پرداخته خیال من است.

خواننده! ترا هم مانند پیرزنی که در آستانه مرگ بود فریب میدادم. مطلب در اینست که آنچه درباره ابلیس برای تو حکایت کردم ساخته و پرداخته خیال من است و سوگند میخورم که در حقیقت بهیچوجه چنین حادثه‌ای روی نداده است و حتی شیطانی که بتو معرفی کردم شیطان‌پلیدی است و رفتارش با نویسنده دلیل بارزی برزشتی و شرارت اوست. خودت فکر کن که آیا شیطان شایسته ولایت برای تمسخر یک نویسنده نقشه‌ای پلیدتر از اینکه همسرش و شیوه زندگی او را پس از مرگ به‌وی نشان دهد پیدا نمیکند؟ شیطان حقیقی هرگز دوستی دیرین و محکم خود را با زن بمخاطره نمی‌اندازد، هرگز بخود اجازه نمیدهد که دوست قدیمش یعنی زن را در برابر مردی، آن شوهر آن زن، حتی اگر مرده باشد بوضع ناراحت و ناشایسته‌ای قرار دهد.

کافیست.... خواننده من از توپوزش میخواهم، بکیفر آنکه ترا فریب دادم متعهد میشوم که در آینده مانند تو صادق و راستگو باشم و از این پس حتی داستان‌های خیالی و مقدس را نیز با رعایت کامل اصول حقیقت بنویسم. حتی در آرزوی خود مبنی بر صداقت در برابر توپا از این فراتر میگذارم و در همینجا به تفصیل برای تو حکایت میکنم که محرک من در ندامت از فریب دادن توجه بوده است.

البته تو میدانی که در میان نویسندگان کسانی هستند که حرفه نویسندگی را با شغل خیاطی در هم می‌آمیزند و قلم خود را بجای سوزن بکار انداخته از بافته‌های خیال خویش جامه‌ای برای حقیقت میدوزند تا برهنگی را با آن بپوشانند. وجود چنین نویسندگان ضرورت دارد زیرا حقیقت در نظر بسیاری از خوانندگان که آن را حتماً نا زیبا می‌پندارند مخصوصاً بصورت آن یگانه زنی جلوه میکند که میل ندارند او را برهنه و عریان ببینند. در میان آشنایان من یکی از این نویسندگان خیاط وجود دارد. او تاکنون یک خط ننوشته اما روح زمان را خوب درک می‌کند و وقتی لازم ببیند چیزی آمیخته باخوش‌بینی و آرامبخش مانند قطرات والرین، سرشار از امیدواریها به‌آینده، با استشهات بسیار، با فرومایگی و کرنش در برابر واقعیت و حتی بدون کمترین بدعت و تازگی مینویسد. در این اثر بر قامت حقیقت جامه‌ای میپوشاند که نه تنها برارنده است بلکه زیبا هم هست زیرا آشنای من آدم خوش ذوق و با قریحه‌ایست.

چند روز پیش بخانه‌ام آمد و درباره مطالب گوناگون و جالب

شروع بسخن کرد. بخاطر دارم که بحث خود را با آدم ابوالبشر آغاز نهاد. با باجان مشترك ما را بخاطر آنکه با آویختن برگی بکمر خود شلوار را اختراع کرده است بسیار ستود. بعد مدتی از این مطلب بهیجان آمد که روی زمین، اگر بدقت بدان نظر افکنیم، هیچ چیز بازو آشکاری را نخواهیم دید. خیابانها با گل ولای و گرد و خاك، درهها با علف، قله کوهها با برف پوشیده، حتی آسمان اغلب با ابرهای سیاه و هر شب با تاریکی مستور است.

پس از بیان این سخنان فریاد کشید:

- چه عقل و خردی در طبیعت نهفته است.

آنگاه رشته سخن را به مردم کشید و گفت:

- می بینیم که آنها نیز همیشه خود را با چیزی میپوشانند.

بدنبال آن يك سلسله دلائل درباره عقل و خرد مردم بیان داشت. این استدلالات را درست بخاطر ندارم اما ظاهراً زنانی را که همیشه زیر لباس عزا سروروشادی خود را از مرگ شوهرانشان مخفی میکنند به عنوان شاهد مثال ذکر کرد و همچنین به روزنامه نگاران استناد نمود که همیشه فقدان اندیشه و بیان خود را با نقل گفته‌ها و نوشته‌های دیگران پنهان می نمایند.

چون گوش دادن بسخنانش برایم ملال انگیز بود با تمام گفته‌هایش موافقت کردم. امیدوار بودم که موافقت بلا شرط من موجب ملال خاطرش نشود.

در حالیکه به چتر سایبانی اشاره میکرد گفت:

- می بینید ماحتی خود را از خورشید هم پنهان می کنیم. چه هماهنگی عجیبی میان این پوششها وجود دارد. خورشید هم خود را در زیر اشعه خیره کننده اش مخفی می کند.

در این حال به شور و اشتیاق آمد و من اندیشیدم:

«آیا از فرط اعتماد به مردم و از اطمینان به عقل و خردشان عمل زشتی را مرتکب شده و اینک احتیاج به پوششی دارد؟ اما معلوم شد که مطلب با آنچه من فکر میکردم کاملاً تفاوت دارد.

- آقای عزیز، بطوری که ملاحظه می کنید تمام عالم کائنات، از ساقه گیاه گرفته تا خورشید، احتیاج به پوشش دارد. عقیده شما در این باب چیست؟

گفتم:

- این... بسیار تفریح آور است.

- آها! خوب، قربان! پس حالا برای من توضیح بدهید که چرا داستان

«ابلیس» را نوشتید؟

اگر ناگهان مرا وزیر مالیه می کردند بیشک کمتر از شنیدن این سؤال

متعجب میشدم.

او گفت:

- با چشمهای گرد به من نگاه نکنید. خود را متعجب نشان ندهید.

من بدون هیچگونه شرطی رفتار شما را محکوم میکنم. آقا جان، دردوره

ما هر مردی، حتی اگر متأهل باشد، می کوشد تا طرفدار برابری مرد و زن

باشد و ناگهان شما زنی را در چنان... وضع غیر جالب و دوست نداشتنی

نشان داده اید. زنان بطور اعم و آن زنی که شما درباره اش قلمفرسائی

کرده اید بطور اخص سزاوار نکوهش و انتقاد نیستند. قربان، او حق داشت.

آری، کاملاً حق داشت. در جریان زندگی مشقت بار شوهر نویسنده اش

گرسنگی و سرما و... تمام محرومیتها را تحمل کرد. سرانجام نویسنده

مرد. خوب، چه میشود کرد؟ ما همه می میریم... عده ای از موقع خود

و دیگران. شاید کمی تأخیر کنند اما... باور کنید که ما همه مردنی هستیم.

حرقش را باور کردم، خاموش سر تکان دادم و بسیار ناراحت شدم.

- خوب، او مرد! و زنش که تمام جوانی خود، تمام نیروی خود را

در راه وی داده بود، پس از مرگش سرانجام امکان زندگی تحمل پذیری را

با پولی که از فروش کتابهای او بدست آورده بود پیدا کرد...

با وحشت پرسیدم:

- او کیست؟

- همان زن نویسنده ای که شما در داستان خود تصویر کرده اید... خود

را به کوچه چپ نزنید.

- اما آخر اوساخته و پرداخته فکر من است.

- آه، شما خوب میدانید که مطلب از چه قرار است.

- آیا حقیقتاً او وجود دارد؟

- البته که وجود دارد.

- و... به فروشنده مغازه مد شوهر کرده؟

- شوهرش فروشنده مغازه مد نیست بلکه نشان گذار قمارخانه است.

... اما حرفه شوهرش در اصل موضوع تغییری نمیدهد.

- آه! بهیچوجه. بهیچوجه، مرده شوی مرا ببرد.

— شما خجالت نمیکشید، ها؟

— اما گوش کنید! بخدا سوگند که این انطباق تصادفی بیش نبوده است.... من فقط خیالپردازی کردم.

— شما خیالپردازی کردید؟ من این حرف را باور نمیکنم. اما بفرض که خیالپردازی کرده باشید، راستی چطور جرأت میکنید تا این اندازه با عدم موفقیت خیالپردازی کنید که تخیلات شما با واقعیت منطبق گردد؟ آیا می دانید که عقیده عموم بر اینست که شما داستانی «ابلیس» خود را به تلقین و سفارش اتحادیه ناشران ادبی نوشته اید؟ اینان میخواهند وضعی بوجود آورند که تمام نویسندگان حق طبع و نشر آثار خود را پس از مرگ به این اتحادیه بسپارند نه بزنان و کودکان خود. آیا میدانید که مردم نیز گاهی دوست دارند خیالپردازی کنند و همیشه خیالبافی را بر تفکر ترجیح می دهند؟

مدتی بوی اطمینان دادم که داستان «ابلیس» فقط محصول تخیلات من بوده است اما او حرف مرا باور نمیکرد. بعد ظاهراً متقاعد شد که راست میگویم و او بود که بمن آموخت از خواننده که بسی اختیار فریض داده ام پوزش بخواهم و داستان ابلیس واقعی و حسابی را برایش نقل کنم. حال که از خواننده معذرت خواستم می خواهم داستان ابلیس نیکی را بگویم. سوگند می خورم که حقایق را بهیچوجه از نظر دور نسازم و وجود شیطان نیک را الوساژ و افسانه چینی درباره سینهو تونگ تأیید مینمایند.

این واقعه در شب عید تعمید روی داد. برفها ذوب میشد، مه غلیظ و سپیدی بسان شیر خیابانها را پر می کرد، خانهها را از یکدیگر پنهان میساخت و همه چیز، هم نیک و هم زشت، را مخفی میکرد. در پیرامون فانوسها که مه بدان پیچیده بود لکههای نور شفاف بیفروغ تشکیل میشد. این فانوسها بیحرکت در هوا ایستاده بود و زمین را روشن نمیساخت. امواج خفه و تیره ای با سکون مرده آسای خود موجب اندوه و افسردگی میشد. مردم بسان اشباح در میان آنها پدیدار و ناپدید می گشتند. بنظرم می رسید که تمام صداها نمناک و درهم فشرده است. حتی ضربان ناقوسها از رطوبتی که تا مغزشان نفوذ کرده بود سنگین شده بی آنکه به کسی چیزی بگوید، ناتوان و شتابزده در دریای مه غرق می شد.

— اندوه، ای حوری دریائی من! چقدر خوشبختم که باز سردی شدید آغوش تو روان خسته ام را تازه و با طراوت می نماید. همانگونه که ابر

طولانی در گرمای تابستانی با رطوبت نافع خود این زمین فقیر را که تشنه گلهاست سیراب می کند تو نیز ای اندوه! دل تنها و بیخس مرا مرطوب می سازی و از تازگی و طراوت دم تو در آن گلهای نفرت و کینه من نسبت به این زندگی مه آلوده و نیمه مرده، نسبت به این مردم بیروح و بی عاطفه که بردگان مطیع آن هستند می شکند.

این سخنان را ابلیس میگفت و البته هر آدم تیز فکری هنگام استماع کلمات وی بیدرتنگ متوجه می شود که ابلیس منحط و طرفدار نیچه بود و شاید نه تنها حقیقتاً وجود داشت بلکه ابلیس بسیار مدرنی بود. او در میان مه از خیابان میرفت و خانه ای را جستجو میکرد که بر سر آن با گچ علامت صلیب کشیده نشده بود.
با خود می اندیشید:

«زمین چه وضع بدی پیدا کرده. من دیگر هیچکاری نمی توانم روی آن انجام دهم. حتی یکنفر که شایسته توجه والتفات باشد یافت نمی شود. مردم فوق العاده بی استعداد و تا سر حد تهوع غیر جالب و حقیر شده اند. بخصوص اینروزها که موعظت تزکیه نفس و مبارزه با شهوات با نیروی تازه ای در میان شان رایج شده است. این ابلهان فکر می کنند که هنوز شهواتی هم دارند، حال آنکه در وجودشان فقط شهوت جسمانی باقیمانده است. اما این پنجره علامت صلیب ندارد که از ورود من جلوگیری کند. از اینجا داخل خواهم شد. شاید چیز جالبی در این خانه بینم.» ابلیس به صورت دانه برفی درآمد و از شکاف پنجره وارد اطاق شد و بیصدا روی درگاه پنجره افتاد.

کنار پنجره میزی قرار داشت و ایوان ایوانیچ ایوانف پشت آن نشسته بود. از لحاظ فکری ایوان ایوانیچ ایوانف مردی «روشنفکر» بشمار میرفت و تمام فکر و ذکرش کوشش در راه نیل به کمال معنوی بود که روز و شب از طریق مباحثات طولانی با آشنایان و خواندن کتب مفید برای روان آدمی بخود تلقین می کرد.

این حادثه در آخرین روز هفته عید میلاد روی داد. ایوان ایوانیچ ایوانف پشت میز نشسته نتایج کارهایی را که در مدت دو هفته انجام داده بود تراز بندی می کرد و کاملاً در خود مستغرق شده بود. مردی که مشغول درون نگری است همیشه از یکسو اندکی به نرس و از سوی دیگر به مگسی که در شربت قند افتاده باشد شباهت دارد. باین جهت ایوان ایوانیچ نه به دانه برفی که روی درگاه پنجره افتاده و نه به تغییر شکل و تبدیل

آن به ابلیس کوچکی توجه نکرده

ایوان ایوانیچ چشمها را بسته با افسردگی به تصویر کوچکی که زمانی در مجله‌ای دیده بود و اینک بخاطر می‌آورد مینگریست. این تصویر کوچک هشت پای عظیمی را مجسم میساخت که خرچنگی را محکم در آغوش گرفته مشغول خوردن آن بود.

ایوان ایوانیچ می‌اندیشید:

«وضع من نیز چنین است، وضع من نیز درست مانند این خرچنگ است و زندگی مثل این هشت پا شیره مرا میمکد. می‌کوشم با اثرات زیان آور آن مبارزه کنم، می‌خواهم بر شهوات خود غالب شوم لیکن این هشت پا که زندگی نام دارد با پاهای وحشتناک و قلاب مانند خود مرا محکم می‌گیرد و بدانجاکه عیاشی و میگساری باکوسی ۱ در جوش و خروش است، بدانجاکه خوی حیوانی آدمی بیدار می‌شود، بدانجاکه تمام فروغ پاکی و عفت در نهادش بخاموشی می‌گراید. میکشاند. من باید تمام نیرو، تمام فکر خود را وقف تربیت خود بنمایم تا از وجود خویش شخصیتی بسازم که مانند برگردان صدا در برابر تمام تأثرات هستی اصیل که موجب ارتقاء روح می‌شود متاثر گردد. من باید مدافع دلیر و جوانمرد حقوق خود، حقوق نقض شده شخصیت باشم.. ولی بجای تمام اینها.. سه بار به ماسکارا رفتم.. یکبار برستوران رفتم حتی.. زنی را تحقیر کردم...»

.. فرض کنیم که این زن زیبا باشد. خداوندا، چقدر زیباست! امادر هر حال زن دوست من است. زن بیگانه. راستی این عمل از جانب من چه پستی و دنائتی است!

... وانگهی او زیادهم از من بیگانه نیست... زن یگور است و یگور رفیق قدیمی من است، دوست من است... آری! شاید این وضع اندکی گناه مرا تخفیف دهد لیکن با اینحال، با این حال.. باز خوبست که من همیشه به رذائل خود اعتراف مینمایم، این وضع مرا در نظر خودم بالا میبرد... بسیار تسلی بخش است... اما لعنت بر شیطان! ایکاش میتوانستم شهوات را از دل بیرون کنم.»

صدای مؤدبانه‌ای بگوش رسید:

— امتحان کنید! اگر میل داشته باشید من میتوانم در این مورد بشما کمک کنم...

ایوان ایوانیچ شتابان سر برداشت و لرزید. بدن انسان هنگام مشاهده شیطان همیشه میلرزد.

- ببخشید... متوجه نشدم که چه وقت شما وارد شدید... اگر اشتباه نکنم افتخار آشنائی با... شیطان.. را دارم؟
ابلیس گفت:
- راست است.

- هوم... هوم... چه فرمایشی دارید؟
- من فقط از فرط یکاری نزد شما آمدم. آخر امروز... میدانید، شب عید تعمید است و ما شیطان‌ها را از همه جامیرانند. خیابان‌مه‌آلود و مرطوب است... زمستان امسال سخت است. خوب، چون من شما را آدم با مروتی می‌دانستم...

ایوان ایوانیچ پریشان شده بود. او هرگز جداً به مسأله وجود شیطان نیندیشیده بود و اینک که او را میدید خود را در برابر وی مقصر مینداشت. در حالیکه با پریشانی تبسم میکرد گفت:
- من... بسیار خوشحالم. شاید روی درگاه پنجره ناراحت باشید؟
بفرمائید...

- آه، بخودتان زحمت ندهید: من هم مثل شما بسیار زود با هر وضعی، هر چه هم ناراحت باشد، عادت میکنم.

ایوان ایوانیچ گفت:

- هوم بسیار خوب!

و با خود اندیشید: «اما او... خشن... یا بهتر گفته شود... خودمانی است.»
ابلیس گفت:

- ظاهراً شما آرزو میکردید که قلب خود را پاک کنید، ها؟

- آری... میدانید که انسان با وجود پیشرفت عقل و خردش هنوز در مبارزه با شهوات خود ضعیف و ناتوان است. اما ببخشید! اگر گوشم درست شنیده باشد شما در این اقدام به من پیشنهاد کمک کردید؟
- پیشنهاد کردم و تکرار میکنم که آماده خدمتگزاری بشما هستم.
انسان با تعجب پرسید:

- اما این اقدام من مخالف با حرفه شماست؟

ابلیس با بی‌اعتنائی دستش را تکان داد و فریاد کشید:

- آه، ایوان ایوانیچ! فکر میکنید که من هنوز از حرفه خود بیزار

- راستی؟

- البته انسان نیز گاهگاه از اینکه فقط کارهای زشت انجام میدهد صادقانه پشیمان میشود...

ایوان ایوانیچ باخود اندیشید:

«چطور است کمک او را بپذیرم؟ بیشک او میتواند مرا به درجه کمال برساند. آن وقت آشنایان من مبهوت و متحیر خواهند شد.»
شیطان اصرار کرد:

- پس به من بگوئید که گرفتاری شما چیست؟

- اما... میدانید. آخر این... عمل جراحی باید بسیار دردناک باشد؟

- فقط برای کسانی که دل سخت دارند، برای آنکه احساساتشان سالم و تا اعماق دلشان ریشه گرفته است.

- اما من؟

- دل شما... ببخشید. من بعنوان پزشک بر شما ظاهر شده‌ام. دل شما

نازک است. میدانید، مانند تریچه رشد نکرده است و کم ریشه است. وقتی من شهواتی که مزاحم شماست از آن بیرون بکشم همان احساس مرغی را خواهید داشت که پری از دم آن می‌کنند.

ایوان ایوانیچ به اندیشه رفت و پس از اندکی تفکر پرسید:

- اجازه بدهید از شما سؤال کنم که آیا در ازاء این خدمت روح مرا طلب می‌کنید؟

شیطان از درگاه پائین جست و درحالی که چنگالهایش را تکان میداد

گفت:

- روح شما را؟ آه، نه، نه! خواهش می‌کنم... من آن را لازم ندارم...

آن را کجا ببرم؟ ببخشید! میخواستم بگویم که برای من چه فایده دارد؟ آه، نه، نه، می‌خواستم بگویم...

ایوان ایوانیچ میدید که چگونه شیطان هیاو میکرد و احساس رنجش

نمود....

- من فقط باین جهت این سؤال را کردم که عموماً شما شیطانها خوش

دارید.

- سابقاً که ارواح سالم و بزرگ وجود داشت چنین بود.

- گویا شما بانظر تحقیر به روح من مینگرید.

- آه، نه! من... من فقط میخواهم امروز بیفرض باشم... و بعد

قبول کنید... مگر مشاهده آدمی که به حد کمال رسیده برای من جالب نیست؟

- هوم... پس میگوئید که این عمل دردناک نیست و خطری ندارد؟
 - بشما اطمینان میدهم. با کمک من وصول بدرجه کمال برای شما
 بهیچوجه زحمتی ندارد... خوب، میل ندارید برای آزمایش چیزی را از دل
 شما بیرون بکشم؟
 - بفرما... ئید.

- بسیار خوب! چه شهوتی بیشتر شما را رنج میدهد؟
 ایوان ایوانیچ بفکر فرورفت. بدشواری میتوانست بگوید که کدام یک
 از شهوات را کمتر دوست داشت.

- لطفاً با چیز کوچکی شروع کنید!
 - برای من فرقی ندارد... امر میکنید از کدام یک شروع کنم!
 ایوان ایوانیچ باز ساکت شد. اگرچه اغلب اوقات در روح خود کاوش
 میکرد اما از این جهت - و شاید مخصوصاً باین جهت - در روانش فترت و
 هرج و مرج کامل حکمفرما بود، همه چیز در آن مجاله و درهم برهم بود...
 و اینک هر قدر بانیروی بیشتر محتوی آن را زیر و رو میکرد نمیتوانست حتی
 یک احساس معین و سالم و پاک و بدون اختلاط با احساسات دیگر را بیابد.
 شیطان از انتظار خسته شد و بوی پیشنهاد کرد.

- بیائید تا جاه طلبی را از قلب شما بیرون بکشم. ظاهراً این حس در
 شما بسیار ضعیف است.

ایوان ایوانیچ آهی کشید و گفت:
 - خوب، این حس را از دل من بیرون بکشید؟
 شیطان به وی نزدیک شد و دستش را روی قلب او گذاشت و بسرعت عقب
 کشید. ایوان ایوانیچ سوزش شدید اما مطبوعی را در قلب خود احساس کرد
 که به کشیدن خاری از انگشت شباهت داشت.

ایوان ایوانیچ نفسی راحت کشید و گفت:
 - راستی که این عمل دردناک نیست... اجازه بدهید ببینم که جاه طلبی
 من چگونه بوده است....

شیطان دستش را بجانب او دراز کرد و ایوان ایوانیچ بر کف دست او
 چیزی بیرنگ و کوچک و چروکیده ای را شبیه به کهنه ای که مدتی مدید با آن
 گردگیری کرده باشند مشاهده نمود. ایوان ایوانیچ به جاه طلبی خود
 نگرینست و آهی کشید و آهسته گفت:

- میدانید... وقتی بخاطر میآورم که این در هر حال تکه ای از قلب من
 است... دلم میسوزد.

- آیا می‌خواهید حس تأثر را هم از دل شما بیرون بکشم؟

- ... بدون آن چگونه خواهم بود؟

- تأثر شما چه فایده دارد؟

- خوب، میدانید! این احساس نیک بشری است...

- خوب، درباره کینه چه می‌گوئید؟

- این را بیرون بکشید و بیندازید پیش شیطان... آه معذرت می‌خواهم.

- اهمیت ندارد، ناراحت نشوید.

باز شیطان بسینه ایوان ایوانیچ دست کشید و باز اولرزشی در دل

احساس کرد و باز بر کف دست شیطان چیزی که بوی ترشیدگی از آن بره ییخواست

و به کهنه‌ای شباهت داشت قرار گرفت...

ایوان ایوانیچ با بینی بهم کشیده و چین خورده گفت:

- آری، این کینه من بهمان شکل طبیعی است...

شیطان گفت:

- کینه شما با مقدار زیادی جبن و ترس مخلوط است.

- خوب، بیندازیدش دور... اما لطفاً بگوئید که بچه سبب تمام

احساسات من مثل ستاره دریائی اینطور لزج ولرزانکی است؟

شیطان گفت:

- ایوان ایوانیچ عزیز! سرنوشت شما چنین است.

پس با تنفر از کف دست خود پاره قلب ییوفا را بزمین انداخت.

ایوان ایوانیچ، درحالی که به ضربان قلب خود گوش میداد گفت:

- دیگر رفته رفته حالت مخصوصی پیدا میکنم.

- این حالت مطبوع است؟

- راحت تر است... سینه‌ام فراختر میشود...

- عمل جراحی را ادامه بدهیم؟

- برای من... اهمیتی ندارد...

- دیگر چه احساساتی دارید؟

- احساسات مختلف... بطور کلی تمام احساساتی که مردم دیگر

دارند.

- مثلاً غضب؟

- آه، آری، البته!... غضب، آری... یعنی بهتر بگویم، غضب درست

و حسابی نیست... بلکه نوعی عصبانیت... وهیجان... و حس بسیار ناراحتی

است.

- می‌خواهید که آن را از دل شما بیرون بکشم؟

- البته! اما فقط با احتیاط بیشتر... شروع کنید... در قلب من همه چیز کمی در هم و آشفته شده... مثلاً وقتی شما کینه را از قلب من بیرون کشیدید احساس کردم که چگونه ازدیدن آن شرمگین شدم...
شیطان گفت:

- شرمندگی شما طبیعی است. حتی من هنگام مشاهده احساسات شما بجای شما شرم‌منده گشتم...

در قلب شما احساسات بسیار نامطبوعی نهفته است.
ایوان ایوانیچ اعتراض کرد:

- چه میتوان کرد؟ مگر من در این مورد گناهی دارم؟ آخر قلب دندان نیست که بتوان با مسواک و خمیر دندان آن را پاک کرد.

- راست است... خوب، قربان، پس اجازه دهید عمل را شروع کنم؟
- حاضرم.

شیطان برای سومین مرتبه با دست سینه ایوان ایوانیچ را لمس کرد. اما همین که دست خود را عقب کشید بر کف دستش تل کاملی از مخلوط کاملاً نامشخص و بیوزنی ظاهر شد که هیچ شکل معینی نداشت، بوی کفک میداد و به دو رنگ مختلف بود: یکی رنگ خاکستری مایل به سبز که مخصوص میوه‌های نرسیده است و دیگری رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه که میوه‌های گندیده بخود میگیرد.

شیطان این جرم لزج و لرزان را در دست خود نگه داشته بود و با ابهت و حیرت به آن مینگریست و میکوشید ماهیت آنرا معلوم نماید.
بی آن که به بیمار خود نگاه کند با پریشانی گفت:

- خو... ب، ایوان ایوانیچ! من چیزی را از وجود شما بیرون کشیدم اما نمیدانم چیست... چنین گنجینه‌ای را مدت‌سی سال در قلب خود پنهان ساخته بودید. تصور میکنم که هیچ شیمی‌دانی موفق به تجزیه آن نخواهد شد... اما بنظرم حالا که از شر آن کثافات آزاد شدید دیگر مانند فرشتگان پاک و معصومید... راستی من چه کناس ماهری هستم؟ بهیچوجه حدس نمیزدم که چنین هنری داشته باشم... خوب حالا چطورید؟ ایوان ایوانیچ، شما تبریک می‌گویم که روانتان پاک شد و بدرجه کمال رسیدید. امیدوارم که دیگر کامل شده باشید...

در این موقع شیطان محتوی قلب مریضش را روی زمین انداخت و نظری به ایوان ایوانیچ افکند و بجای خود خشک شد.

ایوان ایوانیچ سست و ناتوان و درهم شکسته شد، گوی تمام استخوان هایش را از بدن بیرون کشیده اند. بادهان باز روی صندلی راحت نشسته بود و بر چهره اش برق سعادت جاودانی که بتوصیف نمی آید و بیشتر برازنده ابلهان مادرزادی است می درخشید.

شیطان آستینش را کشید و فریاد زد:

- ایوان ایلیچ!

- آ...

چه شده؟

- او...

چه حس می کنید؟

- اه...

- حالتان بد است؟

- او

شیطان پریشان شد و فریاد کشید:

- این هم حادثه شب عید میلاد! آیا من تمام هستی او را از تنش بیرون

کشیدم؟ ایوان ایوانیچ!

- آ...

- آری، همینطور است. تنها يك حرف ندا در وجودش باقی مانده و

آنهم هیچ مفهومی ندارد... حالا باید با او چه کنم؟

شیطان روی سینه ایوان ایوانیچ کوفت، صدای بشکه خالی از آن

برخاست با انگشت روی سرش زد. جمجمه اش تهی بود.

- خوب، این هم انسان کامل! آه، بیچاره بینوا! من وجودت را تهی

ساختم... اما آخر مگر من می دانستم که درونت با این چیزهای زشت انباشته

است؟ خوب با اینحال بعد چه باید کرد؟

شیطان بفکر رفت. پس به چهره سعادت بار انسانی که به هدف خویش

نائل آمده بود نگرست و بشکنی زد و گفت:

- به! فکر خوبی به خاطرم رسید. اهریمن بزرگ هم بسیار راضی خواهد

شد... چه فکر عالی بخاطرم رسید. ابتدا این انسان کامل را خشک می کنم و بعد

مقداری نخود در رویش می ریزم... و يك جمجمه بسیار عالی و بدیع برای

تفریح اهریمن می سازم.

شیطان ایوان ایوانیچ را از صندلی برداشت، در بقچه ای پیچید، زیر بغل

گذاشت و از اطاق ناپدید شد

مه پراکنده شده بود، بامداد اندوهبار زمستانی باچشم‌های بی‌فروغ از پنجره بدرون اطاق می‌نگریست... از خیابان آهنگ ناقوس‌های کلیسا، آهسته و باشکوه، به اطاق تهی نفوذ می‌کرد و آهی می‌کشید و بخاموشی می‌گرائید.